



برادر، زندگی زیباست
ناظم حکمت - نوبخت

برادر زندگی زیباست

نوشته ناظم حکمت

ترجمه ایرج نوبخت

انتشارات یشار

تهران، ۱۳۵۹

انتشارات یاشار - خیابان انقلاب. فروردین

برادر زندگی زیباست

حکمت، ناظم

مترجم: ایرج نوبخت

حق چاپ محفوظ است.

مقدمه

ناظم حکمت، به قلم ناظم حکمت

در سال ۱۹۰۲ زادم
و هرگز به زادگاهم برنگشتم
چرا که دوست ندارم به عقب برگردم
سه ساله بودم که در حلب نوۀ «پاشا» * شدم.
در نوزده سالگی يك دانشجوی کمونیست دانشگاه مسکو بودم
و باز در چهل و نه سالگی در «مسکو» به عضویت «تسکا» ** درآمدم
از چهارده سالگی به بعد به شاعری پرداختم
بعضی از مردم انواع نباتات را می شناسند و گروهی انواع ماهیها را
و من انواع جداییها را
بعضیها نام ستارگان را از حفظ می دانند
و من نام حسرتها را
در زندانها خوابیدم، در هتلهاى بزرگ نیز
اعتصاب غذا کردم، گرسنگی کشیدم، انواع غذاها را هم چشیدم.
در سی سالگی اعدام را خواستار شدند
و در چهل سالگی مدال صلح برایم پیشنهاد کردند و دادند.

* «حکمت ناظم» پدر ناظم حکمت در «سلانیک» کارمند وزارت خارجه بود اما
به خاطر مخالفت با حکومت «سلطان عبدالحمید» علیه فشار مأموران مخفی
«سلطان» سمت خود را رها کرد. به اتفاق همسر و پسرش «ناظم حکمت» در سال
۱۹۰۵ به حلب نزد پدر خود «محمد ناظم پاشا» رفت و آنجا مقیم شد.
«پاشا» یی از سمتهای مهم دولتی زمان عثمانی بود.
** کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی. مترجم

درسی و شش سالگی مدت ششماه در يك محفظه بتونی چهارمتر مربعی بسر بردم
در پنجاه و نه سالگی يك پرواز هشت ساعته از «پراك» به «هاوانا» كردم
«لنین» را ندیدم اما در سال ۱۹۲۴ بالای سر تابوتش نگاهبانی دادم.
و در سال ۱۹۲۱ بزرگترین یادبودش را که کتابهایش باشند دیدم
خیلیها کوشش کردند که مرا از حزبم جدا کنند و نتوانستند.
در سال ۱۹۵۱ با رفیق جوانی در دریا به استقبال مرگ رفتم
در سال ۱۹۵۱ با قلبی شکسته بمدت چهارماه در انتظار مرگ ماندم.
در مورد زنهایی که دوستشان داشتم دیوانه وار حسود بودم
ولی همینقدر می گویم که به «شارلو» * حسادت نکردم *
به همسرانم خیانت کردم ***
اما هرگز پشت سر رفقایم بد نگفتم
مشروب خودم اما میخواره نشدم
همواره نانم را با عرق پیشانی یم بدست آورده

و چه خوشبختم از این بابت
از دیگران خجالت کشیدم و دروغ گفتم. دروغ گفتم برای اینکه کسی را
شرمنده نکنم

البته گاهی هم بی دلیل دروغ گفتم.
اتومبیل، قطار و هواپیما سوار شدم
که برای خیلیها امکانش نیست
به اپرا رفتم

که خیلیها نمی توانند بروند و حتی اسمش را نشنیده اند.

* چارلی چاپلین.

** چارلی چاپلین، در سال ۱۹۳۴ با «اونیل»، زنی که ۳۶ سال از او کوچکتر
بود ازدواج کرد. «ناظم حکمت» نیز، در سال ۱۹۵۹ با «وراتولیاکوا»
ازدواج کرد که سی سال باوی تفاوت سنی داشت. قصد «ناظم» اشاره به این
موضوع است. م.

*** ناظم دوبار ازدواج کرد یا «خدیدجه پیراینده» همسر اولش در استانبول و
با «ورا» هنگام تبعید در «مسکو» که مخفیانه به شوروی فرار کرد و توانست
همسرش را همراه خود ببرد. م.

از سال ۱۹۲۱ به بعد
 به مسجد، کلیسا، زیارتگاه، مقبره حواریون و پیش دعا نویس
 خیلها رفتند ولی من نرفتم
 اما گاهی شد که فال قهوه‌ام را بگیرم.
 آثارم به سی‌چهل زبان چاپ شد
 اما در کشور ترکیه و به زبان ترکی ممنوع است
 هنوز سرطان نگرفته‌ام
 اما دلیلی هم ندارد که در آینده بگیرم.
 قصد نخست وزیر شدن و این بساط‌ها را ندارم
 اشتیاقی هم به آن ندارم.
 در جنگ نتوانستم شرکت کنم
 و در نیمه‌های جنگ به پناه‌گاهها پناهنده شدم
 وزیر هواپیماهای بمب افکن در جاده‌ها دراز نکشیدم
 اما تا شصت سالگی عاشق بودم
 خلاصه کلام رفقا!
 اگر امروز در برلین از اندوه سقط شوم*
 می‌توانم بگویم که چون يك انسان زندگی کردم
 و باز چقدر زنده خواهم بود
 و باز چه سرنوشتی خواهم داشت
 کسی نمی‌داند.

... و «ناظم» دو سال بعد در سال ۱۹۶۳ در «مسکو» به بیماری قلبی مرد.

* «ناظم حکمت»، این اتو بیوگرافی را در سال ۱۹۶۱ در برلین شرقی نوشته است.

این منصفانه ترین بیوگرافی است که درباره «ناظم حکمت» نوشته شده است.

حدود سه سال پیش در روزنامه ملیت ترکیه بیوگرافی از ناظم توسط هم‌رزم قدیمی‌یش به نام «ذکریا سرتل» که در تبعید مسکو بود به مدت یکسال بصورت پاورقی نوشته شد. این نوشته چنان مقبول طبع دستگاه بود که به پاداش آن «سرتل» مورد عفو قرار گرفت به ترکیه بازگشت و سردبیری یکی از روزنامه‌های بزرگ وابسته، به او محول شد و چنان غرض آلود بود که «سرتل» از کانون نویسندگان ترکیه اخراج شد اما بعد به وساطت «عزیز نسین» دوباره به کانون بازگشت. بجز این مورد، ترکیه درباره این غول ادبیات معاصر جهان سخت سکوت کرده است ولی علی‌رغم این سکوت و غرض‌ورزیها، خلق ترکیه «ناظم» را عاشقانه دوست دارند.

«ناظم» در ایران بیشتر بعنوان یک شاعر خلقی شناخته شده است تا یک نویسنده در حالیکه در داستان نویسی نیز چون شعر چیره دست است که از نمونه‌های آن، همین رمان برادر زندگی زیباست می‌باشد. این رمان آخرین اثر ناظم حکمت است که تقریباً یکسال قبل از مرگش نوشته شده است. این کتاب در شوروی به اسم «رمانتیکا» و در فرانسه با نام «رمانتیکها» ترجمه و منتشر شد که محبوبیتی بی نظیر کسب کرد.

«بوريس پولهوى» * نويسنده مشهور و معاصر شوروى
در باره اين اثر مى گويد:
«ناظم حكمت با اين اثر خود به اندازه هيچيك از
آثارش مورد تحسين قرار نگرفته است.»

اين رمان بازگوكننده غمگنانه ترين ماجراهاى «ناظم»
در شوروى و تركيه و نيز در برگريننده جالبترين ماجراهاى
مبارزاتى اوست. و به همين دليل نيز نثر ناظم در اين اثر
يكديست نيست. زمانى كه از ماجراهاى شخصى سخن مى گويد
كلامش ساده و گاهى بصورت يك محاوره عاميانه در مى آيد
و آنگاه كه از مبارزاتش سخن مى گويد، سخن تا بلنداي شعري
اوج مى گيرد. شايد اين امر اثر را از آن يكديستى لازم
خارج كند اما اين حركت چنان استادانه است كه مى توان
گفت ويژه گى استثنائى سبك در عين نوسانات مى باشد.

ايرج نوبخت



دختر خدمتکار از پیش و احمد به دنبال او وارد سنگفرش شدند. محوطه‌ی سنگفرش وسیع بود. نیمه‌تاریک بود. خنک بود. «این دختر چرا اینطور نك پا راه می‌رود؟ آیا مریضی در خانه هست؟ ناگهان دیدم که منم مثل او راه می‌روم. لعنت بر شیطان. گویی می‌ترسم کسی را از خواب بیدار کنم.» احمد از لج شروع کرد پاشنه‌های نعل‌دار کفشش را روی سنگ‌ها به صدا درآوردن. داخل سالن بزرگی شدند. اینجا از محوطه‌ی سنگفرش هم کم‌نورتر بود.

- آقا پیغام دادند کمی منتظر بمونین. سرسفره هستن.

احمد، روی یکی از مبل‌های بزرگی نشست که با پارچه‌ی کتانی پوشیده شده بود. «زیر این روپوش چی هست، می‌دانم: چوب مطلای کنده‌کاری شده و مخمل سرخ. مثل مبل‌های خانه‌ی ساحلی پدر بزرگم. دیوار سمت راست قفسه‌بندی شیشه‌ای و پشت آن اطاق‌های غذاخوری است. شکمم گرسنه‌ی گرسنه‌است.» صدای کارد و چنگال بیشتر از بوی غذا گرسنگی احمد را تشدید می‌کرد. «در مقابلم يك.. دو.. سه.. چهار.. پنج. يك كمد پنج‌کشویی از چوب گردو قرار دارد.. توی آینه‌اش چشم‌هایم را باز می‌کنم و می‌بندم. دماغم را می‌خارانم. پشت سرهم با سیل‌های باریکم و می‌روم. اگر بگویم سیل‌هایم قیطانی است، نوعی خودستایی خواهد بود. لعنت بر شیطان.»

- پسرم احمد بيك، خوش آمدی.

احمد از سر جایش بلند شد.
- سلام شکری بیک.

«شکری بیک» کشیده قامت است و لاغر، موهای فلفل نمکی دارد. آخرین دیدار احمد با شوهر خاله اش «شکری بیک»، دو سال پیش از این، زمستان سال ۱۹۲۲ در مسکو بود. شکری بیک که برای کاری در زمینه‌ی قالی به مسکو آمده بود، وقتی که نمی دانم به چه دلیل توقیف می شود، خود را از خویشاوندان نزدیک احمد معرفی می کند که آن وقتها در مسکو دانشجو بود. يك روز عصر نزدیکهای ساعت هفت از «چکا»^۱ به احمد تلفن می کنند. «گفتم: بله فامیل منه، آره، از اتحادچی های^۲ قدیمی است، جاسوس نیست. تصور نمی کنم، میتوانم ضمانتش را بکنم،» يك ساعت بعد شکری بیک را به اطاق احمد می آورند. «باقرض و قوله سفره‌ی شاهانه‌ای چیدم، از خاویار سیاه گرفته تا ودکا سرسفره بود.» «شکری بیک» می خورد و می نوشد و بعدش هم می گوید: «پسرم احمد بیک، این خوبی شمارو تا عمر دارم فراموش نمی کنم.»

- حالت چطوره احمدجان؟

- متشکرم خاله، خوبم.

«خاله جمیله هنوز خوشگل است. اگر شیطان ماده‌ای وجود داشته باشد و این ماده شیطان خوشگل هم باشد، خاله جمیله درحقیقت يك همچین خوشگلی دارد.

در بچگی عاشق خاله جمیله بودم، هنوز تعریف می کند که وقتی سه ساله بودم چطور در حمام خانه‌ی ساحلی پدر بزرگم مرا وسط پاهایش می گرفت و حمام می کرد، و من هنوز هم از خجالت سرخ می شوم.»

شکری بیک سرفه‌ای کرد.

- جسارت نباشه، اما پسرم «احمد بیک» علت تشریف آوردنتون به

«ازمیر» چیه؟

- فکر کردم می تونم اینجا کاری پیدا کنم. کاری که از عهده‌ش بر پیام هر کاری که شد. وضع طوریه که دیگه در استانبول نمیتونم کاری پیدا بکنم. «شکری بیک» سرفه کرد. «می دانم چه می خواهد بگوید.»

۱- پلیس سیاسی شوروی

۲- گروهی بودند در ترکیه که افکار آزادیخواهانه داشتند ولی سخت محافظه کار بودند.

شکری بیک سرفه کرد.

- والاه پسر، «احمد بیک» خوبی تان را فراموش نکرده‌ام. «و کاری که انتظارش را نداشتم کرد، رفت به طرف پنجره‌ی سمت راستی و در حالیکه اشاره می‌کرد منم نزدیکش بشوم کمی لای پرده‌ی کشیده را باز کرد. از میان شاخه‌های آفتاب گرفته‌ی «ماگنولیا»، از بالای دیوار باغچه کوچی دیده می‌شد. «به اون یاروئی که در کنج روبرویی پنهون شده نگاه بکنین. به اون گدا. مأمور جاکش... تحت نظر، احمد جان، شوهر خاله رو راحت نمی‌ذارن، دست از سیامت کشیده اما اون هنوز دنبالش «احمد بیک» پسر، برگردین استانبول، کمی اوضاع بهتر بشه. خودم خبرتون می‌کنم. اگه برای برگشتن پول ندارین بدم. از مسکو بدهکارم.

- پول دارم.

- روزنامه‌های شما را هم تعطیل کردن؟

- تعطیل کردن.

- بین رفقای شما هم کسی رو دستگیر کردن.

- نه خیر

- تو اداره‌ی پلیس، این عکس شما هست؟

- فکر نمی‌کنم.

- هست. هست. اگه بو بپرن اینجا اومدی هر دو به در دسر می‌افتم. رفقای شما را هم دستگیر می‌کنند. مرا هم تحویل «محکمه استقلال» خواهند داد، تحویل خواهند داد. (۰۰۰)

وقتی احمد دم در کوچی رسید، آفتاب چشمش را زد و برای اینکه از کنار گدا عبور نکند به سمت چپ پیچید. «یارو واقعاً مأموره؟ یا شکری بیک برای اینکه منو گول بزنه اینو از خودش ساخته؟»

از سر بالایی شروع به پائین آمدن کرد. در پرده کرکره‌های چوبی بسته، در درختهای ماگنولیا و در سفال‌های پشت بام این محله‌ی اعیان‌نشین «ازمیر» جز روشنایی یک روز فوق‌العاده گرم جنبه‌ای دیده نمی‌شد، فقط آن روبروها، آن پائین‌ها، «ازمیر»: تیره، گسترده، بن بست وراکد بود. «به این خلیج از کدام سمت می‌توان داخل شد؟ از کدام سمت این خلیج می‌توان به دریای آزاد راه یافت؟»

در سال ۱۹۱۹ در میان این آب‌ها، هنگامیکه خرمن‌های جو درو شده بود و موسم برداشت گندم بود ناوگان یونان لنگر انداخت. لشکریان یونان

به دستور انگلیس از این سواحل به خاك «آنادولی» قدم گذاشتند، در تابستان ۱۹۲۲ باز از همینجا بدریا ریخته شدند و شهرهائی را که پشت سر به آتش کشیده بودند رها کردند. وقتی که از بلندی می نگری، بقایای آتش سوزی، گله گله، بصورت زمین های بایر و درهم برهمی است.

احمد در میان شعله های آتش سوار ترکی را دید که وارد «ازمیر» می شود. به هر دلیلی که بود، ترك سواری را می دید، و به هر دلیلی که میخواست باشد سواری از دهقانان «آدنا» را می دید. چرا از دهقانان «آدنا»؟ در یکدست پرچمی سرخ و بدست دیگر شمشیری لخت... آیا اولین سوار، آدنایی که در تابستان سال ۱۹۲۲ وارد «ازمیر» شد حالا، در سال ۱۹۲۵، کجاست؟ چه می کند؟ در مزرعه ای کدام ارباب به بیگاری مشغول است و زمین شیخم می زند؟ و یا، کمونیست های یونان.. آیا همانهایی نیستند که به جرم تشویق ارتش یونان به عصیان تیرباران شده اند و در خاك «آنادولی» با سربازان شجاع پهلو به پهلو خفته اند، و مابقی، آنهایی که به زندان محکوم شده اند؟ آیا هنوز در یکی از جزایر یونان پشت میله های آهنی گرفتارند؟

احمد سر بالایی را پائین آمد در محلی پشت کوردن وارد قهوه خانه ای شد، «پنیر کشار»^۲، «سیمیت»^۳، چای و قلیان سفارش داد. «من به رفقا گفتم که «شکری بیک» به من کلك می زند. اما آنها گفتند: «نه، حتما برو ببینش، شوهر خواهرت برای تو کار دست و پا می کند» عجب کاری دست و پا کرد... گفتند «حتی المقدور از امکانات قانونی باید استفاده کرد» عجب استفاده ای کردیم. فقط شوهر خواهرمون «شکری بیک» ما را به پلیس لو ندهد.» باز «پنیر کشار» و یک «سیمیت» روغن دار سفارش داد. (برای نهار تعارفی هم نکرد). به گارسونیکه قلیان آورده بود چای دیگری سفارش داد. «میره خبر می ده. تلفن می کنه. اتحادچی ها روتو منگنه گذاشتن». حقیقتاً هم اسم «شکری بیک» در اول لیست قرار داشت.

احمد در عمرش، دو بار در استانبول قلیان کشیده بود. تنها کوی ازمیر کسی را که به آن عادت نداشته باشد ناراحت می کند. در واقع هم چنین بود. سرش داشت گیج می رفت. چشمانش را بست. رنگ زرد کهربایی آفتاب خورده ای تاریکیهایش را پر کرد. سلام «آنوشکا». دردی، در پهلوئی چپش احساس کرد، چنانکه گویی چاقویی فرو کرده اند. چشمانش را باز کرد، (خدا حافظ «آنوشکا»)

۱- محلی در ازمیر

۲- پنیری است شبیه پنیر هلندی

۳- نوعی نان کنجددار

یکی داخل قهوه‌خانه شد مثل اینکه دنبال کسی باشد به‌چپ و راست نگاه کرد. پشت میز سمت چپی نشست. «از لای پلک‌های درشت و پف‌کرده‌ی نیم‌بازش مرا ورنده می‌کرد.» قهوه‌اش را خورد و رفت کم مانده بود از گارسن پیرسم: اون یارویی که پشت‌میز سمت چپی نشسته کیه؟

احمد از قهوه‌خانه خارج شد. نزدیک عصر بود، اما گرمای نیم‌روز هنوز روی سنگهای «ازمیر» مانده بود. در محلی که از بقایای آتش‌سوزی بود، احمد ناگهان با دریا روبرو شد. دریایی برهنه و عریان. زمین سوخته هم عریان بود. «خود منم لخت و پتی این وسط مانده بودم. گویی دارند ورنده‌ام می‌کنند.»

راهش را به‌طرف کوچه‌های فرعی کج کرد. داخل یکی از مساجد محله شد. حصیرهای کهنه و پوسیده بوی چربی بدن می‌داد. نزدیک منبر جوانی که لباس پاره پوره به‌تن داشت و فقط سفیدی چشمانش پیدا بود، دوزانو نشسته درحالیکه تکان تکان می‌خورد قرآن می‌خواند. پاهای لختش تروتمیز و پاشنه‌هایش می‌خچه داشت.

احمد نشست، سرش را به‌دیوار تکیه داد. موقعیکه خیلی کوچک بود پدر بزرگ برای اینکه او را بخواباند به‌جای لالایی برایش مثنوی می‌خواند. «وقتی که مدرسه شبانه‌روزی را تمام کردم - آنجا مجبور بودم نماز بخوانم و روزه بگیرم - هم نماز و هم روزه را ول کردم و هر گزهم نتوانستم قرآن را درست و حسابی بخوانم. زیر و زبرها و تشدیدهای بجای اینکه کمکی به‌خواندنش بکنند همیشه مرا گیج می‌کرد و باشتباه می‌انداخت، اما متدین بودم، یعنی راستش درباره‌ی اینکه خدایی وجود دارد یا وجود ندارد فکر نکرده بودم. بعد روزی نشستم و فکر کردم، نه درباره‌ی بودن یا نبودن خدا، بلکه درباره‌ی آدمهای مذهبی، فکر کردم که آنها ثواب می‌کنند برای اینکه از خداوند انتظار پاداش دارند، برای اینکه به‌بهشت بروند و زندگی جاودان داشته باشند. از گناه پرهیز می‌کنند بخاطر اینکه از مجازات و رفتن به جهنم می‌ترسند. این چنین خودخواه و مقید بودن یک مذهبی درست به اندازه‌ی متدین نبودن خودم، مرا متعجب می‌کند.»

احمد از آن روز تا کنون، سعی کرد تمام اعمالش خارج از دل‌نگرانی و غصه‌ی پاداش و ترس از مجازات باشد. «یکی از عللی که توانستم خیلی راحت یقه‌ام را از دست خدا نجات بدهم برخورد و آشنایی با یکی از آخوندها و وعاظ «آنادولی» در سرکارش بود. این آدم نه شبیه پدر بزرگ مثنوی-خوانم بود، نه شبیه معلم علوم دینی مدرسه‌ی شبانه‌روزی‌مان که کراوات

می زد و عینک ذره بینی داشت و نه حتی شبیه پیش نماز بذله گو و نکته سنج مسجد محله مان در «اسکودار» بود این شخص مانند آن اژدهای قصه ها، سر چشمه ی آب نشسته و آب را به روی مردم بسته بود. در کنارش پرچم، جهالت، تکیه گاه های پوچ و بی پایه ی خرافات، دورویی، پلیدنیتی و وحشتی سیاه در اهتزاز بود.»

احمد همانطوریکه مرش را به دیوار تکیه داده بود به خواب رفت، بیدار شد. به ساعتش نگاه کرد، شبستان کاملاً تاریک شده بود «سه درویش تو آمدند، مثل سه همزاد به هم شبیهند این شباهت شاید بخاطر ریش سفیدشان است و شاید هم بخاطر خرفه هایشان که باور نکردنی پر از وصله است. قاری کور هنوز قرآن می خواند. دلم گرفته است. لعنت بر شیطان. بشنو از نی چون حکایت می کند از جدایی ها شکایت می کند»

احمد بیرون آمد. زیر نور چراغ سردر حیاط مسجد مکث کرد. «یک نفر میان درگاهی داشت می نشست. شبیه گدایی است که شکری بیک نشانم داده بود. شاید هم شبیه نیست. گویا حسابی دنبال کرده اند.» از مقابل گدا گذشت. «از قرار معلوم پامو بیرون نگذاشته، شکری بیک... شاید هم شکری بیک لو نداده. یارو، همینطوری خودبه خود دنبال افتاده.» اسماعیل موقع صبح نشانی محلی را که عصر می بایست همدیگر را ببینند داده بود. بنظر احمد رسید که، از پشت سر دارند تعقیبش می کنند «برگشتن و پشت سر، نگاه کردن خرید است.» از اینکه دلش اینطور تاپ تاپ می زد پکرشد. درکنجی کوچه یکدفعه ایستاد. به عقب برگشت. کسی نبود. باریکه های نوری که از شبکه پنجره ها می افتاد تنهایی و خلوت بودن محوطه را بهتر مشخص می کرد. سمت چپ پیچید. «یا حریف را غال گذاشتم، یا خیالاتی شده ام. لعنت بر شیطان.»

*

اسماعیل روی پله ی تحتانی باقیمانده ی یک پلکان سنگی نشسته به سیگاری که توی مشتش بود پک می زد. به راه افتادند. ماه سر زد. کوچه خلوت، تنگ و پر پیچ و خم از میان خانه هاییکه اکثر پنجره ی مشبک داشت و تخته هایشان سیاه شده بود ادامه داشت. «هم سکوت است، هم تنهایی. ماهی کوچولویی هستم، با یک چنین حسی و باز هم زیر یک چنین مهتابی، از ترن تاریکی پیاده شده ام و در «خارکف»ی که نه آنجا را می شناسم و نه به آنجا آشنایی دارم گردش می کنم و بخود فرو رفته ام.»

به خارج شهر رسیدند تهی مهتاب شروع کرد به پر شدن از صدای

موتوری که «گوم گوم» می کرد.

« روی جاده‌ی شوسه‌ی غبارآلودی پیش می‌رفتیم . در چشم‌انداز نه خانه‌ای و نه درختی . به طرف دامندی تپه‌ی عربانی که سمت راست بود رسیدیم . صدای موتور بازهم بیشتر شد . در کنار تپه يك کلبه‌ی سنگی و بدون پنجره دیده میشد .

- اسماعیل این موتور برای چیه؟

- شب و روز دارن آب می‌کشن . هر یه ساعت به یه ساعت اسماعیل قفل آویز بزرگ در چوبی کلبه را باز کرد . چراغ نفتی را روشن کرد . احمد روی یکی از دو تخته‌خواب سفری نشست ،

- مثل اینکه میدونستی میام .

- از تخته‌ها یکیش یادگار «ضیا»س .

کف کلبه ، خاکی بود . اسماعیل از دولا بچه توری ،^۱ نان ، پنیر سفید ، گوجه فرنگی ، خیار ، نمک و يك بطری هم آب آورد .

- اسماعیل ، مطمئنی که دنبلمان نکردن؟

- ای برادر ، یاروها که جن نیستن ، اگه اینطوری بود متوجه می‌شدیم ، احمد بلند شد . درحالی‌که داشت خیاری را گاز می‌زد پاهایش را به زمین کوبید .

- انشاءالله که از زیر این خاک سنگ در نمی‌یاد .

- ای برادر ، چرا سنگ دربیاد . بیل و کلنگ هم داریم . یادگار «ضیا»س تخته بود ، اره بود ، چی بود؟ ، همه شو یکی یکی میارم .

- اسماعیل ، کسی نمی‌دونه که من پیش تو هستم؟

- حتی اومدنت را هم به رفقا نگفتم - آهسته شروع به لیخت شدن کرد - زیاد تو شهر آفتابی نشو ، من جامه‌دانتو از کسی که پیشش امانت گذاشتی می‌گیرم .

اسماعیل با زیرشلواری بلند چلواریکه درمیچ پا بسته می‌شد و با زیر پیراهنی که دگمه‌هایش افتاده بود ، ایستاده و در^۱ این حال درشتی ، آفتاب - زدگی و جوانی دستهایش بهتر بچشم می‌خورد . احمد باز زمین را با پاهایش ورنده کرد و گفت :

- فردا اینجارو بررسی می‌کنم و یه نقشه می‌کشم .

- گودیش قد من باشه اما نباید پهنایش از دو متر و نیم کمتر بشه .

۱ . نوعی قفسه که در و اطرافش از تور سیمی است .

این قلم سیاه يك بار هم که شده طرح منو رو کاغذ بریزه.

- اسماعیل، کارخونه‌ی تو از اینجا خیلی دوره ؟

- تا اینجا یکساعت راهه. سفیده که زد پا می‌شم - ساعت شماتپه‌ای را كوك می‌کرد که سرپوش زنگش از خود ساعت هم بزرگ‌تر بود - یادگار «ضیا» س. - ساعت را زیر بالش فرو کرد - صدایش بیدارت نکنه. احمد، شروع به لخت شدن کرد. اسماعیل پتو را تا زیر چانه‌اش بالا کشید.

- احمد، توی دولا بچه‌چای، شکر و اینجور چیزا هست. اجاق نفتی هم اون گوشه‌س یادگار «ضیا» س. حالا اون لامپاروفوت کن.
- درو بیتدم؟

- اگه نور ماه بیفته می‌تونن بخوابن. «ضیا» نمی‌تونن بخوابه. اینطوری هوامی خوریم. احمد بازیر شلواری کوتاه و پیراهن کابی ایستاده بود. موهای زبر پتو به چانه‌ی اسماعیل فرو می‌رفت. ۱۳ سال بعد، یعنی در سال ۱۹۳۸ اسماعیل را به شش ماه حبس می‌جرد در زندان نظامی آنکارا محکوم خواهند ساخت. وقتی می‌گوئیم زندان می‌جرد، در حقیقت يك اطاقك سنگی است. پنجره‌اش بدون شیشه است و میله‌های آهنی دارد. برف توی سلول خواهد زد. اسماعیل این شب را به خاطر خواهد آورد. این شب را که موهای پتو به چانه‌اش فرو می‌رفت و احمد را با آن طرز خاص خاموش کردن چراغ، با فوت.

*

- هی احمد، فتیله‌ی اونوبکش پائین.

احمد بدون پائین کشیدن فتیله لامپا را با فوت خاموش کرد. نور ماه از در باز داخل کلبه می‌ریخت. اسماعیل آرام آرام شروع به خروپف کرد. صدای موتور هم گوم گوم... گوم گوم. احمد به پهلوئی راست غلتید، به پهلوئی چپ غلتید. چشمهایش را محکم بست. چشمهایش را باز کرد. توی رختخواب نشست. نور ماه به تمامی روی صورتش منعکس می‌شد و صدای موتور: گوم گوم... گوم گوم. «درخانه‌ی ساحلی (اسکودار) روی رختخوابم می‌نشستم و صدای گوم گوم موتور قایق‌های چوبی را که برای مسافرتی پایان ناپذیر به دریا درآمده بودند و شب را می‌کوبیدند، گوش می‌کردم، آنقدر گوش می‌کردم که دلم به پیچش می‌افتاد» احمد بلند شد، از جیب شلوارش که روی يك چارپایه‌ی حصیری بدون رویه انداخته بود پاکت سیگار و قوطی کبریتش را برداشت. هفت تیری که توی جیب عقبی شلوارش

بود، داشت می افتاد. «در کردنش و بلد نیستیم اما باز هم با خودم دارم. لعنت بر شیطان» بیرون، دم در نشست. سیگاری آتش زد. در پایین جاده‌ی شوسه‌ی خلوت، همچنان ادامه داشت و با صدای موتور به هیجان می آمد.

«همانطوریکه سر جایم نشسته بودم، سرم را بلند کردم و به دختر چشم‌زاغی که روبرویم نشسته بود و مثل خود من داشت سیب زمینی پوست می کند نگاه می کردم. نزدیک ظهر است. در بیرون روی مسکو برف می بارد. اما آشپزخانه‌ی دانشگاه گرمای ملایمی دارد. دختری که روبروی من نشسته، نمی دانم چرا شمالی را که روی سرش انداخته و به شانیه‌هایش پیچیده است بر نمی دارد؟

سمت چپم استاد اقتصاد سیاسی، سمت راستم «حسین زاده» دانشجوی ایرانی، نزدیک او «سی - یا - او» دانشجوی چینی و پهلوی آن دو، زن رئیس دانشگاه نشسته که مثل نان شیرینی است که تخم مرغ و جوش شیرینش زیادی از دست درفته باشد، پهلوی او هم یکی نشسته است که نمی شناسمش، باید روس باشد از فرم دماغش پیدا است، در کنار او هم دختر چشم‌زاغی است که سرم را بلند کرده نگاهش می کنم؛ پهلوی او هم «پتروسیان» است که سینه‌ی پیراهن قفقازیش نشان پرچم سرخ دارد. او دبیر اول حزب شعبه‌ی دانشگاه است. همه‌ی ما نوبت‌چی آشپزخانه هستیم. روی نیمکت‌های چوبی دور یک سطل خیلی بزرگ حلقه زده ایم. لعنت بر شیطان، سیب زمینی‌هایم را که یکی از یکی کج و کوله تر و یکی از یکی گل آلودتر است، برمی داریم، پاکش می کنیم و توی سطل می اندازیم. گاه بگاه، دونفر سطل را بلند کرده آنرا توی یک تگار چوبی پراز آب خالی می کنند.

- احمد، نوبت تست.

«سی - یا - او» رو کرد به دختر چشم‌زاغ.

- تو هم «آنوشکا».

پاشد، بلند قد بود، از یک طرف، سطل او گرفت و از طرف دیگرش من. شکل فرم ساق پایش را ندیدم، چونکه چکمه‌ی نم‌دی پوشیده بود. سطل را توی تگار خالی کردیم. دست‌هایم را زیر دستشویی شست. دستش سفید بود با انگشتهای کشیده و گوشت آلود.

- «آنوشکا»، بالاخره باز هم کثیف میشه.

جواب نداد.

گفتم :

- توی دبیرخانه کار می کنی؟

گفت :

- این صمیمیت از کجا پیداش شد؟

می دانستم که اعضای قدیمی حزب حتی روس های روشنفکر همدیگر را ما و شما صدا می کردند اما در دانشگاه، جوان ها چه همدیگر را می شناختیم چه نمی شناختیم به یکدیگر من و تو خطاب می کردیم. دمغ شدم. گفتیم :

- معلومه از خانواده های اشرافی قدیمی هستی.

گفت :

- توهم زیاد شبیه «پرولترها» نیستی.

«موقع نهار، توی سالن غذاخوری دنبال «آنوشکا» گشتم. پیداش نکردم. اما این امر باعث نشد که نان سیاه را توی سوپ کلم کم چربیم تلیت نکنم و تهش را بالا نیاورم. بعد با شکمبوی تمام چایی یم را که مثل آب ولرم و آلوده ای بود سرکشیدم.»

برف درشتی که از سپیده دم روی مسکو می بارید، نزدیک غروب ایستاد. شب که رسید با دانه های ریزی دوباره شروع شد.

امروز کشیک، پشت سر کشیک دارم. بالای صندوق های ماهی خشک هستم که بار کامیون شده و توی حیاط دانشگاه توقف کرده است. کامیون دیر وقت رسید، خالیش نکردیم. پاهایم توی پوتین های سربازی کرخ شده است. باید بیایم پایین و پاهایم را روی برف ها به زمین بکوبم. همینکار را کردم، پائین آمدم. شروع کردم به کوبیدن پاهایم روی برف ها. گرمم شد. از حیاط، برج کلیسای «ستراس نوی»^۱ را می بینم. سورتمه ای رد شد. عمامه ای عجیب و غریب سورتمه چی پر از برف بود. آنهائیکه سوار سورتمه بودند فکر می کنم «پنمان» باشند از پوستین ها و کلاهشان پیدا بود. سرکشیک نباید آواز خواند، در حالیکه وسوسه شده ام مارش «بودی یونی» را فریاد بزنم: «دایوش وارشوفا!!، دایوش برلین!!» دستت را به دستم بده وارشوفا!!، دستت را به دستم بده برلین!! دلیلش، شاید این تفنگی است که میان دستهایم فشارش می دهم و شاید هم علتش دیدن پنمان ها باشد. به بلوار «ستراس نوی» نگاه می کنم. بلوار در تاریکی و در میان برف ادامه دارد. صدای حرکتی شنیدم. فکر غیرممکنی به سرم زد: شاید «آنوشکا» ست. برگشتم.

زیر نور چراغ ، بالای سرم يك «بسپیری زورنی»^۱ ایستاده بود. یعنی یکی از آن بچه‌های بی جا و مکان. سرتاپا شندره مندره بود. چشمانش در آن قسمت از صورت بسیار کشیفش که بیرون مانده بود برق می‌زد. دماغ کوچولویش سرخ و تقریباً حدود ۱۲ سال داشت.

- سلام عموجان.

- سلام .

- بوی ماهی میاد، عموجان.

- ممکنه.

- بار کامیون ماهی‌یه؟

-- ماهی‌یه.

- خیلی وقته داری کشیک میدی عموجان؟

- خیلی وقته.

- بوی ماهی میاد.

- ممکنه.

- عموجان، همیشه یه ماهی بمن بدی؟

- همیشه.

- امروز چیزی کش نرفتی؟

- یه کیف کوچولو، خالی بود.

- یه جایی هس که شماها رو اونجا جمع می‌کنن، غذا بهتون می‌دن،

لباس می‌دن، چرا اونجا، نمی‌ری؟

- من دلم می‌خواد آزاد باشم عموجان.

- کجایی هستی؟

- اهل ولگا .

- اینجا چه جوری اومدی؟

- پیاده، با قطار، با واگن تخت‌خواب دار .

- یعنی توی صندوق‌هاییکه وسط چرخ‌های قطاره؟

- اینطور فکر کن. اگه یه ماهی، یه ماهی کوچولو بدی قیامت میشه؟

- نمی‌تونم بدم.

- ماهی‌ها شماره داره؟ یکی کم و زیاد بشه کی می‌فهمه؟

- من .

- بخدا گشتمه.

- پول بدم چطوره؟
- بده.
- پول دادم، درجایی از لباس شندره اش جا داد.
- به دونه هم ماهی بده.
- پول دادم.
- الان همه دکونا بسته‌س، فکر می‌کنی پول همیشه بدمد می‌خوره؟
- من گشتمه. یه ماهی کوچولو کوچولو...
- نمیشه.
- چرا نمیشه عموجان؟
- اگه قرار باشه به هر کی یه دونه بدم، دیگه تو کامیون ماهی نمی‌مونه.
- من هر کی هستم؟
- نیستی؟
- نه. من یه فدائی یه شش انگشتی‌ام.
- چرا شش انگشتی؟
- دست راستش را دراز کرد، چسبیده به انگشت کوچیکه اش يك تکه گوشت آویزان بود.
- سیگار داری عموجان؟
- سیگار دادم.
- آتیش نمی‌خوای؟
- باشیکم گشته سیگار همیشه کشید. ماهی‌رم بده.
- به فدائی شش انگشتی اهل «ولگا» يك ماهی دادم.
- عموجان، یکی دیگه هم بده.
- نه... دیگه زیادیت میشه.
- عصبانی نشو، اینو بگیر یه کمی بزرگترش رو بده.
- گرفتم. بزرگترش را دادم. درجایی از لباسش فرو کرد.
- کو گشتمت بود؟ چرا نمی‌خوری؟
- با «سانکا» دوتایی می‌خوریم.
- اون دیگه کیه؟
- معشوقه‌مه.
- از خودم کوچیکتره. یه ماهی هم به اون بده.
- یالاه یالاه بزن به چاک ببینم.
- عصبانی نشو دارم می‌رم.

دستهایش را به سینه اش چسبانید و در حالیکه غوز کرده بود دور شد، ایستاد، برگشت و گفت:

- به کسی نمی گم - اینجا ماهی قسمت می کنن. اگه همه ی نگهبانا مثل تو باشن، بیچاره شد حکومت اتحاد جماهیر شوروی ... خدا حافظ عمو... از حیاط بیرون رفت و در تاریکی برف گرفته ی بلوار «ستراس نوی» ناپدید شد.

وقتی به خوابگاه برگشتم، همه خوابیده بودند. فقط کنار رختخواب من، رختخواب «سی-یا-او» خالی بود. داشتم کرباس هایی را که بجای جوراب به پایهایم پیچیده بودم باز می کردم، که «سی-یا-او» آمد تو. سی-یا-او تنها دانشجوی دانشگاه است که «ستره»^۱ شلوار می پوشد کفشهای ورنی و پایون هم دارد. کلاه شاپو هم دارد. اما دیگر ازش استفاده نمی کند. روزی در حالیکه با کلاه شاپو به کوچه آمده بود، در بلوار «سی ون توی» بچه ها در حالیکه داد می زدند «بورژوا» «بورژوا» دنبالش افتاده بودند. زبان فرانسه اش خیلی خوبه فکر می کنم از پاریس به مسکو آمده است. اما درست نمی دانم. کسانی که با پاسپورت رسمی به اینجا نیامده اند - که من هم جزو آنها هستم - این چیزها را از همدیگر نمی پرسند.

- بین «سی-یا-او»، چی می خواستم بگم؟ «آنوشکا» چیکاره س؟

- ماشین نویسه، رئیس.

- اونو دونستم، منظور پدر و مادرش چیکاره ن؟

- پدرش مهندس بود. «کولچاک»^۲ تیر بارانش کرد... مادرش هم از

تیفوس مرده. «بن نوی»^۳

صدای موتور شب را می کوید. احمد در حالیکه پاهای برهنه اش را روی زهین می کشید به رختخواب رفت به پشت دراز کشید: (خدا حافظ «آنوشکا»!)

«وقتی بیدار شدم از لای درزهای در رگه های نور آفتاب به فضای نیمه تاریک کلبه نفوذ کرده بود. اسماعیل، وقت رفتن در را بسته بود. در را باز کردم. توی يك لیوان بلوری لب نازک که فکر می کنم آنها یادگار «ضیاء»

۱. کت بدون یقه، اونیفورم چینی

۲. الکساندر واسیلیویچ «کولچاک»، دریاسالار ضد انقلابی روس، وزیر جنگ دولت ضد بلشویکی سال ۱۹۱۷ که در سال ۱۹۱۹ به دست بلشویک ها تیرباران شد. مترجم

۳. شب بخور.

باشد، چای خوردم.»

احمد چراغ نفتی را روشن کرد و در را بست ولی باز هم صدای موتور شنیده می‌شد. «آیا وقتی ما زمین را می‌کنیم صدایش از بیرون شنیده می‌شود؟» هفت تیر را روی رختخواب گذاشت. باید فکری هم برای محکم کاری این در بکنم، وقتی دارم زمین رو می‌کنم اگر غافلگیر بشوم چه پیش خواهد آمد؟ آیا کلون آهنی پشت در مقاومت می‌کند؟ به ساعتش نگاه کرد. یک ربع از هشت می‌گذرد. شروع کرد به کندن وسط کلبه. به ساعتش نگاه کرد، نه و نیم. «عرض یه ساعت و ربع نفسمون برید. لعنت بر شیطان» آب خورد، سیگار آتش زد. در را باز کرد، در پایین، جاده‌ی شوسه، زیر نور آفتاب و در میان گرد و خاک همچنان خلوت بود.

احمد در را بست، خاکهائی را که کنده بود، از وسط کلبه برداشته به گوشه‌ای می‌ریخت. به ساعتش نگاه کرد. ده دقیقه مانده به دوازده، کف دستهایش تاول زده بود. کلبه مثل حمام گرم بود.

«... سرمای مسکو، سرمای خشکی است، ناراحت کننده نیست. حتی سیاه پوست‌ها راحت تحملش می‌کنند.» با پوتین سر بازی، میچ پیچ و پیراهن کرباس ضخیم روسی به شب نشینی دانشجویان «انستیتیوی شرق» رفتم. اگر هم دلم می‌خواست، باز هم نمی‌توانستم با ریخت و قیافه‌ی دیگری بروم. توی سالن بزرگ دارند می‌رقصند. سالن پر از جمعیت است. «سی-یا-او» را دیدم. با کت و شلوار سورمه‌ای خوش دوختش، شبیه کسیست که تغییر قیافه داده تا در بالماسکه شرکت بکند. مرا ندید. شروع کردم به عرق ریختن. لعنت بر شیطان.»

احمد، با بازوی لیختش سر و صورتش را که خیس بود پاک کرد. پیراهنش را کنده بود. دست از کندن کشید. کمرش را راست کرد. «آخ داد و بیداد... «سی-یا-او» دارد می‌رقصد. آنهم با «آنوشکا»، دختره مرا دید و لبخند زد. موهایش زرد کهربایی^۱ و گردنش گرد و کشیده است. به ساقهایش نگاه کردم. کت و کلفت است. خوشحال شدم از اینکه عضوی از بدنش را می‌دیدم که زیبا نیست.»

*

احمد دم در آمد. کتش را روی دوشش انداخته بود. «مثل اسفنج خیس عرقم. درجا ز کام می‌شوم. لعنت بر شیطان.» نهارش را خورد، هر چه گوشت

خشك کرده، نان و گوجه فرنگی بود تهش را بالا آورد. از جاده‌ی شوسه، اتوبوسی که خاك و دود را درهم آمیخته بود گذشت. احمد در را بست. با خود گفت: کمی استراحت بکنم، دمر روی تختخواب افتاد، وقتی چشمانش را باز کرد که دید اسماعیل بالای سرش ایستاده.

- از قرار معلوم پدرت دراومد.

- چند ساعت خوابیدم؟

در کلبه باز است. در بیرون، غروب پاك و تمیزی دارد رو به تاریکی می‌گذارد. احمد چمدان را باز کرد.

اسماعیل پرسید:

- نقشه حاضره؟

- بی نقشه شروع کردم. اما می‌کشم. یه نمونه‌شو در موزه‌ی انقلاب

مسکو دیدم.

- بذار هوا خوب تاریک بشه، من خاكها رو بیرون می‌ریزم. پشت

کلبه یه زنبیل بزرگ هست. یادگار «ضیا» س. ضمانتی خواستم بگم، جلسه، فردا عصره.

بیرون کلبه نشستند. اسماعیل حلواکنجیدی هم آورده بود.

- تو هرروز برای من یه روزنامه‌ی چاپ استانبول و یه روزنامه هم

چاپ «ازمیر» بخر.

خاك کلبه را با زنبیل، درحالی‌که یکطرفش را احمد و طرف دیگرش را

اسماعیل گرفته بود به طرف تپه بردند. «مثل سطل سیمب زمینی که من و «آنوشکا» می‌بردیم.»

- اسماعیل، فردا پس از ختم جلسه جدا جدا بیاییم بیرون. بازم ندونن

که من با تو می‌مونم.

شب بعد دیر از جلسه بیرون آمدند. اما تا خاك‌هایی را که احمد

کنده بود به تپه نبردند، بخواب نرفتند.

«يك غروب بارانی است - اولین باری است که متوجه می‌شوم باران تابستانی از میر چقدر با مال استانبول فرق دارد -» اسماعیل در حالیکه روزنامه‌ها را که آورده بود بطرف احمد دراز می‌کرد گفت:

- پلیس دنبال تومی کرده، گویا یه هفته‌س که دنبالتن. و «احمدقدیری» اهل استانبول را گرفته زیر اخیه کشیده بودن.

- کار «شکری بیك» هس.

- ممکنه... اما اگه اینطوری بود مشخصات ترا هم می‌داد، دیگه نمی‌اومدن یقه‌ی هر «احمدقدیری» رو بچسبن:

- اگه دستگیر شده‌ها شبیه من بودند. محقق‌آمشخصاتم رو از استانبول گرفتن، مسئله اینکه اومدن منو به «ازمیر» از چه کسی شنیدن و چرا اینقدر سفت و سخت دنبال من می‌گردن.

- بگیر بگیر شروع شده.

- چی داری میگی؟

«قلبم درست مثل آن روز عصر که فکر می‌کردم دارن تعقیب می‌کنند، نامنظم، تند، کند می‌زد. روزنامه‌ها از دستگیری کمونیست‌ها در استانبول و آنکارا و محاکمه‌ی آنها در «محکمه‌ی استقلال» خبر می‌داد. نوشته بود: جستجوی افرادیکه دستگیر نشده‌اند به شدت ادامه دارد. منهم جزء کسانی هستم که گیر نیفتاده‌اند.»

- کی‌ها می‌دونستن که تو میایی اینجا.

- اونایی که می‌دونستن گیر نیفتادن... پلیس رفقای مارو اینجا...
- کسی رو نمیشناسه... اگه «جمعیت کارگران راه‌آهن» رو منحل بکنن
شاید «حسنی» را زیرسین، جیم بکشند.

- منحل خواهند کرد.
باران ایستاد. صدای موتور در تاریکی گرم و نمناک، خفه و مبهم
پراکنده می‌شد. بیرون نشستند. زیتون، نان و حلوا کنجدی خوردند.
- احمد، تو میگی برای بچه‌ها چه مجازاتی قایل میشن؟
- معلوم نمیشه، این «محکمه‌ی استقلال»ه.
- ای برادر! دارشون که نمی‌زنن.

آن روز برای بیرون بردن خاك كنده شده هنوز هوا به قدر کافی تاریک
نبود؛ آنها هم به قدر کافی منتظر گذشتن وقت شدند. دهنه‌ی گودال به اندازه‌ی
يك متر مربع بود. تصمیم گرفتند دو روزه دهنه‌ی گودال را پیوشانند. يك
قالب تخته‌ای خواهند ساخت. آنرا تا لبه پراز خاك كرده در دهنه‌ی گودال
جای خواهند داد. - خاك قالب تخته‌ای با خاك كف کلبه مخلوط خواهد شد.
گودال در موقع لزوم باز میشود و هر وقت بخواهند پوشیده خواهد شد.
احمد دیگر روزها در کلبه را باز نمی‌کند و بیرون نمی‌نشیند. سراسر
روز را زیر نور چراغ نفتی، کتابهای «ضیا» را می‌خواند. یکی از کتابها کتاب
شعر است.

- اسماعیل، از شعرهای این کتاب چی یادت مونده؟
- تنها يك سطر «به کدامین بندر روانست این کشتی یکصد* بادبان.
- چرا این سطر یادت مونده.
- به خاطر بادبانهاش.

جمعیت کارگران راه‌آهن «ازمیر» منحل شد. کارمندها و هم‌چنین
«حسنی» را به‌سین جیم کشیدند و آزادشان کردند.

«يك ماه از این ماجرا گذشت. در این يك ماه حتی يك بار هم از کلبه بیرون
نیامدم. مدتی جلسات را عقب انداختیم. کتابهای ضیا را خواندم و تمام شد.
روزنامه‌ها را حتی تا آگهی‌هایشان می‌خواندم. سعی کردم نقاشی بکنم.
تصویر کشتی یکصد بادبان را بکشم، نتوانستم».

اسماعیل خوردنی‌هایی را که آورده بود، آهسته آهسته روی میز چید.
بعد به طرف احمد برگشت و گفت:

- گویا رفقای ما در «بورسا»، روزنامه‌ای به اسم «یولداش» * منتشر می‌کردند.

- چطور؟ کی؟

- قبل از اینکه دستگیر بشن. امروز باخبر شدم.

- خیلی خب، بعدش؟

- گویا درشو بستن.

وقتی که احمد داشت به «ازمیر» می‌آمد، بچه‌های استانبول به او گفته بودند «تو جای چاپخانه‌ی مخفی را آماده می‌کنی. اما فقط جاشو. بعدش ما خبرت می‌کنیم.» احمد حالا داشت می‌فهمید که چرا آن روز رفقا این حرف را زده بودند. آنها تصمیم داشتند تا آخرین حد از امکانات قانونی استفاده کرده، «یولداش» را منتشر بکنند. بسیار خوب، ضمن استفاده از امکانات قانونی، آیا این چاپخانه‌ی مخفی احتیاج به انبار کردن کاغذ، مرکب، حروف چاپ، پدال و آت‌آشغال نداشت؟ «حالا ما اینجامانندیم بایک گودال خشک و خالی. رفقا به قانون اساسی پشت گرم شده‌اند؟ آیا بورژوازی ما به قانون اساسی و اینجور چیزها اعتماد دارد؟ وقتی کردها قیام کردند تنها ما بودیم که گفتیم و نوشتیم این یک یاغیگری ساده نیست. گفتیم: اراضی فتودال‌ها و شیخ‌های کرد فوراً باید بین دهقانان کرد تقسیم شود. گفتیم: اگر در این کار، انگشت دست نشانده‌های انگلیس در کار باشد، این دست تنها با این راه قطع می‌شود. گفتیم: بین خلق کرد و خلق ترک نباید خونی بریزد گفتیم، خیلی هم گفتیم. آخر سر چه شد؟»

اسماعیل چنانکه گویی آنچه را که از فکر احمد گذشته است، می‌شنود گفت:

- آره برادر! این او باش‌ها قسم خوردن ریشه‌مونو بخشکونن.

- چی فکر می‌کنی... این آقایون ما کاراکتر انقلابیشونو خیلی وقته که از دست دادن... لااقل صدی هشتادشون... اینو نباید دونست. لعنت بر شیطان.

اگر ده سال بعد بود، یعنی سال ۱۹۳۵، برای ثابت کردن این ادعای احمد، «ضیا» میتوانست شاهد زنده‌ای ارائه بدهد. «ضیا» میتوانست به او بگوید: اسماعیل، میدونی دیروز به کی برخوردیم؟ با یکی از منتخبینی که در سال ۱۹۲۵ در «محکمه‌ی استقلال آنکارا» قاضی بود. از یسارو پرسیدم:

— دهسال پیش ماجرای نده و بستونتون با ما سر چی بود؟ یارو با بدذاتی و مردرندی بصورتتم نگاه کرد و گفت:

— «ضیا» بیگ، شما خودتون، خودتون رو بدنام کردین. من دو تا مزرعه دارم، اگر زمین ارباب کرد را به دهاتی کرد می دادیم دهاتی های ما هم همین رو می خواستند. بدعت می شد. «ضیا» بیگ، بدعت می شد...»

* =

احمد در حالیکه به میز تکیه داده بود بلند شد.

— اسماعیل، می خوام برم استانبول،

— ای برادر! به سرت زده؟

— باید به فکر تهیه کاغذ و پدال و اینجور چیزا باشم. با رفقا هم باید

تماس بگیرم.

— دیگه تو استانبول کسی نمونده می دونی چه جوری ترن ها و کشتی ها را کنترل می کنن؟ درخانه ی «حسنی» باز تشکیل جلسه دادند. بارفتن احمد مخالفت شد. کس دیگری هم به آدرس استانبول، (بخاطر عدم اعتماد احمد) فرستاده نشد.

«روزها چراغ نفتی را روشن نمی کنم. در باریکه های نور آفتاب که از در به درون کلبه می تابد، بازی، جلوه، جنبش و حرکت دیوانه وار ذرات گرد و غبار را تماشا می کنم از آنوشکا می پرسم:

به کدامین بندر روانست این کشتی یکصد بادبان؟ چندشب اسماعیل را در مقابلم نشاندم و دو پرتره از او کشیدم. از یکیش خوشش آمد، آن یکی که اصلاً شبیهش نبود...»
سه هفته گذشت.

در را باز کردن و زیر آفتاب رفتن، و طاق واز خوابیدن روی تپه ای که خالك کلبه را روی آن پهن کرده ایم!...

شروع کردم به حساب کردن زمان آمدن اسماعیل به خانه. اول ساعتها را حساب کردم. بعد بیست دقیقه ها را بعدش هم ده دقیقه ها را. می توانم بگویم که خاطراتم را فراموش کرده ام! کسانی هستند که الان سالهاست توی زندانند، در انفرادی، حبس مجرد، درسته... اما همه آنها پیشاپیش می دانستند که نمی توانند در را باز بکنند و بیرون بروند. در حالیکه من همین الان می توانم در را باز کنم و بروم بیرون، اما پشت دری که می توانم بازش بکنم چله نشسته ام و دارم ریاضت می کشم.
یک هفته ی دیگر گذشت.

شاید يك ساعتی بشود که احمد چشمش را به شکاف تخته‌های در چسبانیده و بیرون را تماشا می‌کند «دلم تاپ تاپ می‌زند. می‌دانم که کار بدی خواهم کرد. می‌دانم که این در را بازخواهم کرد می‌دانم کاری که کردم خیریت بود. بی‌صدا در را باز کردم. در حالیکه به آن سوی تپه سرازیر می‌شدم خیلی جلو خودم را گرفتم که پا به دو نگذارم.

سبیل‌هایم را تراشیده بودم. شلوار کارکهنه‌ی اسماعیل هم تنم بود. کمی هم صورتم را سیاه کرده بودم. فکر می‌کنم با این شکل و قیافه شبیه آهنگری چیزی شده بودم. نزدیک به يك ربع ساعت روی جاده‌ی شوسه راه رفتم. به اتوبوسی که از زوبرو می‌آمد و به طرف شهر می‌رفت راه دادم. در طرف راست به سد نسبتاً بزرگی که پایه‌هایش از سنگ ساخته شده بود برخورددم. روی سد پای درخت چنار دو مرد بود و باز هم روی سد زیر يك آلاچیق، ردیف، برگهای توتون آویزان بود. پای سد يك چشمه‌ی آب دیده می‌شد. پایم را به حاشیه‌ی سنگی زیر چشمه گذاشتم و دهنم را به ناودانک آب چسبانیدم. در حالیکه سینه و بازوی راستم خمس می‌شد و در حالیکه تراشیدگی سبیل‌م را روی لب بالایی - جای تراشیدگی سبیل‌روی لب پایینی همیشه - کاملاً لخت و برهنه احساس می‌کردم باولع آب خوردم، راست شدم، ضمن اینکه با پشت دست راستم داشتم دهنم را پاک می‌کردم، مثل این بود که بایک میله‌ی آهنی به ماهیچه‌ی پایم زدند. برگشتم و نگاه کردم. سگ زردی را دیدم در حالیکه دندانهایش را نشان می‌داد - شاید هم چنین حالتی نداشت بعداً اینطور بنظرم رسید - بزاق دهنش به زمین می‌ریخت - شاید هم نمی‌ریخت بعداً اینطور بنظرم رسید - و دمش را وسط پاهایش فشرده بود بی‌سر و صدا چنانکه گویی می‌ترسد چشمش به چشمم بیفتد دو رشد. عضله‌ی پایم را امتحان کردم. به کف دستم نگاه کردم: خون بود. دو نفری که روی سد بودند و جریان را دیده بودند داد زدند: اهمیت نده جوون، روش توتون بذار، حیوون بی‌ضرریه، معلوم نیس چرا اینکارو کرد.

از جعبه سیگاری که پرت کرده بودند توتون برداشتم روی زخم گذاشتم و با دستمال سفت و سخت بستم. «چطور شد که اسماعیل آن شب متوجه شد احمد سبیلش را تراشیده: احمد داشت با ناخن گیر فتیله چراغ را می‌برید و سعی داشت که شعله را میزان بکند و روشنایی فتیله همراه دوده روی صورت پریشان حواسش می‌چرخید.

- ای برادر! چرا سبیل‌تو زد؟

- قیافه‌م تغییر کرده؟

- اول متوجه نشدم اما اگه آدم از این نظر دقت بکنه چرا قیافهت تغییر کرده. اینطوری بهتر نمیاد.

- دماغم دیگه درازتر شده، اینطور نیس؟

احمد اتفاقی را که برایش افتاده بود از اسماعیل پنهان کرد «هم غلطی که کرده بودم و هم پنهان کردن آن از اسماعیل هر دو رذالت بود. اما پنهون کردم.»

چهار روز از این ماجرا گذشت.

احمد درحالیکه گوجه فرنگی درشتی را نمک می ریخت و گاز می زد روزنامه‌ی چاپ «ازمیر» را می خواند، اسماعیل هم داشت روزنامه هائی را که روی قفسه های دولا بچه انداخته شده بود عوض می کرد:

- اسماعیل !

- چیه ؟

- بین... اینطوری که روزنامه نوشته سگای هار این ورو اون ورو ول می گردن.

- آره، ول می گردن. گویا یکی دوتا بچه روهم گاز گرفتن. روز اول هم دربون کارخونه‌ی مارو گاز گرفتن.

- خب اسماعیل، حالا چی میشه؟

- همه رو می فرستن استانبول. فقط اونجا بیمارستان هاری هس.

- کسی هار شده؟

- میشه که نباشه؟

- صاحب سگای هار روهم... جریمه...

- ای برادر! کی حاضر میشه بگه صاحب اون سگ هار منم.

- آی... لعنت بر شیطان... اسماعیل، فردا تشکیل جلسه بدیم.

ماجرا را شرح دادم.

- که اینطور اسماعیل...

اسماعیل تکرار کرد «که اینطور...» بعد گفت:

- سگ رو تو سد دیده بودم، مال توتونکار است. زیر اون چنار چند

بار با «ضیا» قهوه خوردیم. فردا می رم بینم سگ اونجاس. اگه هار بود

قبل از تو هم کسی رو گاز می گرفت، حالا خیلی وقت بود که توتونکارا سر

به نیستش کرده بودن.

- حالا چرا خود من اول کسی نباشم که گاز گرفته. از کجا گاز گرفتنشو

با من شروع نکرده باشه؟

- اینطوری هم میشه. اما برادر! چرا بایس به بدترین روی قضیه فکر بکنیم؟

جلسه، باز هم در خانه‌ی «حسنی» تشکیل شد. خانه‌ی «حسنی» خانه‌ایست چوبی بدون رنگ آمیزی پائینش سنگفرش و بالایش دوتا چشمه اطاق با پنجره‌های مشبك. کسانیكه آمده بودند باز مثل همیشه كفش‌هایشان را روی سنگفرش زیر نور لامپ شهرداری درآورده داخل اطاق دست چپی می‌شدند.

از پاکیزه‌گی این صندلی‌های راحتی كه با چلوار پوشیده شده است مبهوت می‌شوم. تخته‌كوبی كف اطاق كه از شستشوی مكرر ساییده و مثل سقز سفید شده است باز هم خیس است. باز هم این چوب مرطوب صنوبر، بوی صابون گل «لاوانت» - كه فكر می‌كنم صابون «ادیرنه» باشد - می‌دهد در اطاق پهلویی بچه‌ی شش ماهه‌ی «حسنی» داشت گریه می‌کرد. «حسنی» جلسه را افتتاح كرد، من ماجرا را تعریف كردم و اسماعیل دنبالش را گرفت. - رفتم پیش توتونكارا. می‌گویند سگ‌رو اتوبوس له کرده.

«حسنی» باز هم يك وجب ریش داشت و پیراهن پامپازیش باز هم تروتمیز بود. پرسید:
- کی له کرده؟
- امروز صب.

- از كجا معلوم كه اتوبوس له کرده. بلکه دروغ می‌گن. شاید هم می‌ترسن جریمه بشن، تو دردسر بیفتن.
- می‌خوای بگی سگه هار بود؟

«حسنی» برای اینکه چشمش به چشم احمد كه رو برویش نشسته بود نیفتد رو كرد به اسماعیل و گفت:

- ممكنه... بینم! وقتی داشتی با یاروها صحبت می‌کردی راجع به اینکه سگ احمدو گاز گرفته، چیزی نگفتی؟
- ای برادر! مگه دیوانه‌ای؟

زن جوان چارقد سفید بازهم قهوه آورد. هر بار كه به جلو خم می‌شد پستان‌های پرشیرش باز هم سینه‌گاه پیراهن گشاد و بلندش را پر می‌کرد و انسان درخودش نسبت به این زن خوب‌ترین نوع احترام را احساس می‌کرد. احمد در حالیکه قهوه‌اش را هورت هورت می‌خورد مثل کسی كه اصولاً در این قضیه ذی‌نفع نیست شروع به صحبت كرد.

- ممكنه سگ از هاری مرده وصاحبانش از ترس جریمه می‌گن اتوبوس

لهش کرده. همیشه... همانطوریکه «حسنی» گفت اینطوری همیشه... اما شاید هم هار نبوده و حقیقتاً حیوون رو اتوبوس له کرده و سگه میتونه نه بخاطر هاری بلکه بخاطر اینکه اصولاً یه سگه، گاز بگیره. اینطوری هم همیشه... نه اسماعیل؟

- همیشه... ببین! الان یادم افتاد. یه بارم سعی کرده بود دست «ضیا» رو گاز بگیره.

«حسنی» پرسید:

- چرا؟

- «ضیا» داشت با حیوون بازی می کرد، استخونو مینداخت جلوش بعد ازش می گرفت. احمد پس از اینکه باحوصله صحبت ها را گوش کرد گفت:
- منکه استخونشو ازش نگرفتم. اما صرفاً بخاطر سگ بودنش میتونه گازم بگیره. موضوع اینه، بی انضباطی کردم که از کلبه بیرون آمدم، یه اخطار شدید برام صادر می کنین و غائله ختم میشه - «نفس عمیقی کشیدم طپش قلبم توام با دلتنگی هر لحظه بیشتر میشد» - اگه سگ در حال هاری مرده باشه پس وقتی هم که مرا گاز گرفت هار بوده، پس از قرار معلوم منهم هار خواهم شد - «خندهم گرفت در جمله «هنهم هار میشم» یه چیز خنده داری وجودداره لعنت بر شیطان» - و برای اینکه هارنشم، ناچارم برم استانبول و واکسن هاری بزدم... رئیس بیمارستان هاری منو میشناسه...

«حسنی» گفت:

- تصمیم گرفته بودیم تو استانبول نری، اما کارایی که شده این تصمیم رو بهم می زنه. شاید بدون اینکه گیر پلیس استانبول بیفتی موفق بشی، و شاید هم بعدش دکتر دوستش رو به پلیس لو نده...
زن چارقد سفیدبسر برای جمع کردن فنجان های قهوه آمد و رفت.
من شروع به صحبت کردم:

- موضوع رو اینطور خلاصه می کنیم: «- همه موضوع را متوجه شده بودند اما من از لچ يك بار دیگر آنرا به میان می کشم - سه احتمال وجود داره اولیش اینه که سگ هار باشه. من یا موقع رفتن به استانبول گیر میفتم یا دکتر به پلیس خبر میده و حاضر نمیشه خطر واکسن زدن پنهانی به کسی راکه «محکمه ی استقلال» دنبالشه قبول بکنه، هر طور شده واکسینه میشم و از هاری نجات پیدا می کنم اما گیر «محکمه ی استقلال» می افتم. این یه احتمالیه... میرسیم سر احتمال دومی؛ سگ هار بوده. موقع رفتن با استانبول دستگیر نشدم. دکتر هم جوانمردی کرد. واکسینه هم شدم. هار نشدم و

سلامتی مو بدست آوردم. بیاییم سراحتمال سوم، سگ هار نبوده. موقع رفتن به استانبول خودم را گیر انداختم یا اینکه دکتر به پلیس تلفن کرد و تخمی تخمی افتادم گیر «محکمه‌ی استقلال» و مثل خر تسلیم شدم. ها... یه احتمال دیگه هم هست: سگ هار باشه، به استانبول نرفتم و واکسن نزدم و اینجا هار شدم. حالا رفتنی هستیم؟ یا رفتنی نیستیم؟

تصمیمی نگرفتند. گفتند هر چه خودت صلاح میدانی همان کار را بکن. احمد باز هم پیشاپیش از خانه خارج شد و باز هم اسماعیل در محلی که صدای موتور شنیده میشد به احمد رسید. بدون اینکه بینشان صحبتی ردوبدل بشود راه افتادند.

احمد در حالیکه لامپا را روشن کرده و داشت لخت می شد گفت:

- استانبول نمی رم.

اسماعیل حرفی نزد. به رختخواب رفت. احمد به طرف شلوارش که روی چهارپایه انداخته بود خم شد «هفت تیر را از جیب پشتی شلوارم در آوردم و گذاشتم روی لباسهای اسماعیل که روی آن یکی چارپایه انداخته بود.»

- اسماعیل! هفت تیر رو تحویل تو می دم.

- چرا؟

- صدی پنجاه احتمال داره که هار بشم...

- نمی خوای استانبول بری، یه امتحان کن.

- نه. احتمال هار بودن سگ صدی پنجاهه... اما احتمال لودادن دکتر صددرصده. گذشته از این بین راه هم ممکنه گیر بیفتیم. استانبول نمی رم... اگه هار شدم منو با هفت تیر می زنی... بعدش هم می کنی تو این گودالی... روشو با خاک می پوشونی...

(همه‌ی این کلمات: «میزنی... می کنی توی این گودالی» را با يك لعن لجبازی مانندی، به اسماعیل گفتم) در حقیقت کسی نمی دونه که من اینجا با تو زندگی می کنم (لبخند می زنم) اما باز هم آنچه که اتفاق افتاده در نامه می نویسم، می نویسم که بخاطر يك بیماری غیر قابل علاج خودکشی کردم (لعنت بر شیطان این اولین باری است که اینطور دارم رذالت می کنم) خب، که اینطور، اسماعیل...

- به خدا دیوانه‌ای...

- دیوانه‌ای یعنی چه؟ اگه روت پریدم و خواستم گازت بگیرم چی؟ ها؟

اسماعیل جواب نداد.

- اسماعیل! هفت تیر در گردنو بلدی؟

- بلدم.

- نشونه گیریت خوبه؟

- بقدر کافی ...

کمی قدم‌زدم مقابل دولابچه توری ایستادم. درش را باز کردم و دوباره

بستم.

- ای برادر! یالا... بسه دیگه بگیر بخواب.

- فردا یه کتاب طبی برام بخر و بیار.

- که چی؟

- اطلاعاتی در باره‌ی هاری می‌خوام. تا اونجائی که میدونم، آدم یه

روزه هارنمیشه. قبل از اینکه آب دهنت بریزه و زوزه بکشی و پیش از اینکه

هار بشی و حمله بکنی این گه کریز مریزداره.

- ای برادر! زوزه کشیدنو دیگه از کجا در آوردی؟

- یه نمایشنامه‌ای در استانبول دیده بودم، «محسن» روی صحنه

آورده بود. «نگهبانان فانوس دریائی»... یه شب طوفانی که همه‌ی ارتباطات

با خلیج قطع شده بود، یکی از نگهبانان فانوس دریائی که فکر می‌کنم پسر

نگهبان دیگر بوده هار میشه و به پدرش حمله می‌کنه... توی اون نمایشنامه

بود که زوزه می‌کشید.

- یالا بگیر بخواب چراغ هم خاموش کن.

- کتاب یادت نره ...

- اگه پیدا کردم، چشم...

- اگه پیدا کردم یعنی چه، حتماً پیداکن بیار.

- خیلی خب، خیلی خب.

«امشب مثل این بود که موتور توی اطاق داره کار میکنه»

- اسماعیل...

- چیه؟

- نمی‌خوابی

- خوابم نمیگیره.

نورماه، از درز در به تاریکی کلبه نفوذ می‌کرد.

- اسماعیل، به چی داری فکر می‌کنی؟

- به هیچ چی... (در حالیکه فکر می‌کرد. اما احمد دلش می‌خواست

که اسماعیل و تمام دنیا به او فکر بکنند پسره حق هم داشت. اما... در
ذهن اسماعیل فقط مادرش بود...)

*

احمد، کتابی را که اسماعیل بطرفش دراز کرده بود همانطور روی
رخته‌خواب پرت کرد. بدون اینکه حرفی رد و بدل بکنند غذا خوردند. وقتی
که داشتند سیگارشان را می کشیدند، احمد پرسید:

- اسماعیل، کتاب خواندی؟

- خوردم.

- چی بود، آدم مثل سگ زوزه می کشه؟

- آره، زوزه میکشه.

- دیگه چی ها نوشته؟

- بخون، میفهمی.

- چهلمین روز...

- همانطور، نوشته: چهل، چهل و یکم...

احمد بی آنکه لای کتاب را باز بکند آنرا روی لباسهایش گذاشت، چراغ
را فوت کرد و مدتی ساکت ماند.

اسماعیل گفت:

- ای برادر! به کی داری کلک می زنی، چراغو روشن کن بخون دیگه...
«چراغ را روشن کردم و خواندم. جز همان مطالبی که از اینجا و از
آنجا شنیده بودم، چیز تازه ای نداشت. اول، سردردها، دردمفاصل، بی حالی و
غیره بعدش درعین بی اشتهایی، ترس بدون دلیل از آب و آتش و درضمن گاز گرفتن
در حالیکه آب دهان ترشح می کند و می ریزد. روز چهل حمله و زوزه کشیدن،
و بالاخره چهل و یکمین روز فلج شدن...»

بلند شدم از توی وسایل نقاشی يك قطعه گچ برداشتم. پشت درشش
خط تیره کشیدم، شش تا خط سفید»

- احمد، اون چیه؟

- امروز ششمین روزه اسماعیل.

- ای برادر! بخدا دیوانه هستی... - سیگاری آتش کرد. سیگاری هم
برای احمد پرت کرد - از این وضع پسر هیچ خوشم نمی آمد. هار نخواهد
شد، اما در این چهل روز جان این جوان به لبش خواهد رسید.

اسماعیل لامپارا فوت کرد. احمد، توی تاریکی شش خط تیره ی پشت

در را می دید.

«آنوشکا»، روز هفتم خط‌هایی را که پشت در «داچا» کشیده بودم، دیدم.

- احمد، اینا چیه؟

- هفتمین روزه، درحقیقت سیزده روزه‌مون باقی مونده.

- خوب بعدش؟

- بعدش معلومه، تو مرخصیت تموم همیشه، من تعطیلاتم. برمی‌گردیم

مسکو...

*

- هی احمد.

- چیه؟

- دیشب توی خواب یه داد زدی، مثل اینکه کابوس می‌دیدم.

- در هر حال از هاری نیست... هنوز سردردها شروع نشده. سالی

یکی دو بار اینطوری میشم اگه بازم تکرار شد. یه تکون کوچک بدی

کافیه.. توی اون حالت دلم می‌خواد بیدار شم اما نمی‌تونم. لعنت بر شیطان

بیشتر اوقات میدونم که کجا هستم، اما در عین حال تمام وجودم را در محل

دیگری حس می‌کنم. بنظرم میاد اگه همان لحظه بیدار نشم می‌میرم.

یه بار دیگه هم به «آنوشکا» گفتم... نترس یه تکون مختصر به بازوم

بدی کافیه...

اسماعیل، صبح موقع رفتن، هفت تیر را با خودش نبرده بود.

- اسماعیل... فردا هفت تیر رو باخودت ببر.

*

«باتوم» شهری است مثل عرصه‌ی شطرنج در «باتوم» اگر چهل شبانه

روز هم باران بیاید بمحض اینکه آفتاب شد، همان ثانیه‌ی اول کوچه‌های

سنگفرش شده شروع می‌کنند به خشک شدن. در «هتل فرانسه»ی «باتوم»

سر میز نشستیم... هر جور درخت، سبزی و گل که در پیاده‌روها باشد

همه‌اش را در باغچه‌ی نباتات «یشیل بورون»، «باتوم» میتوان دید. تماشا

بکن. بهشون دست بزن. بویکن. وسط‌های تابستان در پلاژ «باتوم»،

زن، مرد، لخت مادرزاد، پهلو به پهلو، طاق باز و دمر می‌خوابند. من در

اواسط تابستان ۱۹۲۲ از «آنادولی» به‌چنین پلاژی آمدم پس از آنکه آنجا

فقط، لختی دست و پای زنان و یکی هم چشمشان را آنهم تنها در محل

بازارها دیده بودم. بارها شده بود در محل بازار وقتی با چشمان زنیکه از

۱- در شهرها و قصبه‌های ترکیه نیز مثل گیلان و مازندران روزهای یکشنبه یادیدگر

روزهای هفته بازار روز تشکیل می‌شود.

وسط دو کرباس^۱ نگاهم می کرد برمی خوردم؛ مثل این بود که او را لخت مادرزاد می بینم، شاید هم دیگه بدتر... مثل خیلی چیزهای دیگر، خیلی زود به دیدن بدنهای لخت عادت کردم و چندی نگذشت که در «باتوم» به عریانی زنهاییکه در پلاژ خوابیده بودند بی تفاوت شدم.

در هتل فرانسه ی «باتوم» توی اطاقم سره بیز نشستم. سوارهای سرخ از کوچه می گذرند. خسته، نیمه گرسنه، نیمه سیر، اما دنیا مال آنهاست... امروز عصر میتینگ بر گزار می شود. خواهم رفت. روی سنگفرشهای باتوم صدای تق، تق لاینقطع و مداوم کفشهای پاشنه چوبی و پاپوشهای تخته ای است... تق تق، تق تق، تق تق... تق...

در «هتل فرانسه» سر میزی نشستم... گرسنه ی گرسنه ام... هر روز با یک چهارم نان چاودار، دو وعده سوپ مصری و دولیوان هم چای با قند می خورم. توش کله ماهی ها شناور است. - توی چای خانه، توی سوپ^۲. - مدتیست که کفشهای ورنی ام را فروخته ام. دهاتی جوان وقوی بنیه ای خرید. گویا داشت عروسی می کرد کفشهای ورنی مرا برای عروس هدیه خرید. از خدمه و کاپیتانهای کشتی که مرا از «طرابوزان» به «باتوم» آورده بود پرسیدم: «در باتوم باز هم پول رایج هست؟ تا جائیکه میدانم از وقتی که کمونیستی شده پول دیگر ارزش ندارد.» گفتند: «بین «منشویکها» چرا اما بین بلشویکها نه، ماها کمونیستی سرمون همیشه اما بخاطر اینکه الان «باتوم» دست بلشویکهاست...» ۵۰ لیره داشتم. بین خدمه تقسیم کردم فقط یک لیره نگه داشتم. یک خاطره ی تاریخی بگویم... کشتی که مرا به باتوم آورده بود اسلحه و مهمات بار کرد و به «طرابوزان» برگشت. بعدها فهمیدم که تعدادی از خدمه و تعدادی از کاپیتانها - همانهاییکه می گفتند ما کمونیستی سرمون همیشه - قاچاق جواهرات هم می کردند.

در «هتل فرانسه» ی «باتوم» سر میزی نشستم، یک میز بیضی استیل... که پایه هایش، تنها پایه هایش سراسر کنده کاری شده و مطلاست با فرورفتگی ها و برجستگی ها. خانه ی ساحلی «اسکودار» نیز یک میز استیل بود. استیل طی مسافت سی و پنج روزه ی پای پیاده، از ساحل دریای سیاه به آنکارا و از آنجا به «بولو» که بنظرم سی و پنج سال آمد، قصبه ای که در آن معلمی کردم، خلاصه ی کلام، آشنایی این «پاشا»^۳ زاده یا بهتر بگویم نوه ی «پاشا»

۱. زنهای «آنادولی» و نیز اکثر مناطق مذهبی ترکیه سر و صورت خود را با پارچه های کرباس می پوشانند و فقط چشم هایشان میان دو کرباس پیداست. م.
۲. ماهی های ریز و کوچکی که از آن سوپ ماهی می پزند. م.
۳. افسر عالی رتبه ی دوره ی عثمانی مثل ژنرال امروزی، اعیان زاده. م.

با «آنادولی»^۱، این بار هم در «هتل فرانسه»ی «باتوم» پشت میز استیل نشسته است. چون یک دست نوشته‌ی کثیف، خونین و پاره پاره روی میز استیل پهن شده است...

باز به او نگاه می‌کنم. گریه از دلم می‌جوشد. نگاه می‌کنم و باز از شدت خشم خون به کله‌ام می‌زند. نگاه می‌کنم و باز از خانه‌ی ساحلی اسکودار خجالت می‌کشم. خودم به خودم می‌گویم تصمیم بگیر پسرم... «تصمیم گرفته شد... مرگ هست و باز گشت نیست». وایسا عجله‌نکن پسرم. سؤال‌ها را بریزیم روی میز «آنادولی» هم کنار آنها. در این راه چه چیزت را میتوانی بدهی... «همه چیز را...» آزادیت را؟ «آره!» در این راه چند سال میتوانی در زندانها بخوابی؟ «اگر لازم بود سراسر عمرم را!» خب، اما تو، زن‌ها را دوست داری، خوردن و نوشیدن را دوست داری، خوش است می‌آید لباس تمیز بپوشی، بخاطر مسافرت به اروپا، آسیا، آمریکا، آفریقا، جون میدی. اگر از «باتوم» سر این میز استیل فکر «آنادولی» را ازسرت بیرون کنی واز «تفلیس» به «قارس» و از آنجا به «آنکارا» برگردی، پنجسال طول نمی‌کشد که وکیل مجلس می‌شوی، وزیر می‌شوی، زن، خوردن، نوشیدن، هنر، زندگی... «اینها را ولش کن، اگه لازم شد همه‌ی عمرم را در زندانها می‌خواهم». بسیار خوب، ولی اگر کمونیست شدی صحبت از دازدن هست، کشته شدن هست، مثل «صبحی» ورفقاییش، غرق شدن در دریا هم هست، همه اینها را در «باتوم» از خودت پرسیده‌ای؟ «بله پرسیدم.» از کشته شدن نمی‌ترسی؟ «نمی‌ترسم.» همینطوری بدون فکر کردن؟ «نه خیر، اول ترس رو حس کردم بعدش هم نترسیدن رو.» پرسیدم: در این راه راضی هستی ناقص‌العضو بشوی، چلاق بشوی، کر بشوی معلول بشوی، دچار بیماری قلبی بشی، کور بشی؟ «کور؟... کوری، صبر کن بینم هرگز فکرشو نکرده بودم که ممکن است در این راه کور بشوم». بلند شدم چشمهایم را محکم بستم. توی اطاق را گشتم... درحالیکه اشیاء را بادستم لمس می‌کردم درمیان تاریکی باچشمهای بسته‌ام اطاق را گشتم. دوبار پایم گیر کرد و به زمین پهن شدم، اما چشمهایم را باز نکردم... بعد سرمیز ایستادم. چشمهایم را باز کردم. «به کوری هم راضیم.»

شاید کمی بچه گانه باشد، شاید هم کمی خنده دار بنظر بیاید اما راستش اینست که سبب گرفتن این تصمیم نه خواندن کتاب بود، نه تبلیغات و نه وضعیت اجتماعی، بلکه مرا «آنادولی» به این راه کشانید. قلبم مرا باین نتیجه رسانید.

هفتمین خط

در گرگ و میش هوا وقتی که اسماعیل از رختخواب بیرون آمد، احمد خیلی وقت میشد که بیدار بود، اما خودش را بخواب زد و از لای پلکهای نیمه بازش مواظب اسماعیل بود. اسماعیل لباس پوشید. هفت تیر را برداشت زبر و بالا کرد و بعد گذاشت توی جیبش. از قمسه‌ی توری سوسیس و نان برداشت سرپا خورد و آرام آرام در را پشت سر خود بست. احمد همچنان با چشمان بسته منتظر بود؛ ناگهان نقصان چیزی را در داخل و خارج کلبه، در جاده‌ی شوسه، در سدی که درخت چنار داشت، در راحتی‌های منزل «حسنى» در سنگفرش منزل «شكرى بيك»، در شهر «ازمير» و بقایای آتش‌سوزی‌ها، در خیابان «توورس‌خوى» «مسكو» در «داچا»ی «آنوشكا»، در دریا و در دنیا، احساس کرد. چیزی در این میان گم شده بود. اما کی و چه موقع؟ موقعی که در خواب بود؟ خیلی خب، اما سه ساعتی میشود که بیدار است در صورتی که فقدان این گمشده را همین الان و ناگهانی احساس کرده است شاید در این لحظه همین الان، ناگهان صدای موتور قطع شده و موتور ناگهان متوقف شده است.

«سى - يا - او» مثل همیشه در حالیکه نك پایى راه مى‌رفت وارد اطابق شد هرگز نشده بود که تا این حد دیر، دمدمای صبح بر گردد. پشت شیشه‌های دو جداره‌ی یخ‌زده برف می بارد. میدانستم «سى - يا - او» از کجا دارد بر می‌گردد پشت میز نشستم.

*

«طول میز باید بیشتر از دو متر باشد و عرض هشتاد نود سانت. عرض چرا يك متر نیست؟ مترش بکنم ببینم، آیا از گودال درازتر است؟ لعنت بر شیطان قبرمو بدست خودم کندم. يك آواز محلی هست که می‌گوید: «مزارم را بر سر راه بکنید» که در خانه‌ی ساحلی پدر بزرگ دایه‌ام آنرا میخواند و من گریه می‌کردم. اسماعیل هفت تیر را برداشت.

«سى - يا - او» از پشت میز برخاست، قطعه‌های عاج را با دستگاہ کنده‌کاریش از کمد بیرون آورد. عاج‌ها را تراش می‌داد. سوهان‌کاری می‌کرد. کلاه شاپویش هم سرش بود. این اطاق را از دو ماه پیش در اختیار ما دونفر

گذاشته بودند. من سرپرست دانشجویان ترك رشته هنرهای زیبا و «سی-یا» سرپرست دانشجویان چینی در همین رشته است.

«سی-یا-او» ضمن اینکه داشت روی عاجها کار می‌کرد آنها را به من نشان می‌داد. مجسمه‌های بیست سانتی از دختران چینی بود یکی از یکی نازتر، یکی از یکی قشنگ‌تر، همه غمگین، همه مثل عشقه‌های شبیه بهم باریک و بلند و پیچیده. و هم‌چنین مجسمه‌ی پیرمردهای چینی با کله‌های طاس و ریش کوسه که شکم‌های براق و چرب خود را روی پاهای چمباتمه‌زده‌ی خود جا داده بودند. يك ماهیست که با خجالت می‌گوید تکه‌ی عاجی را که کار کرده‌ام به تو نشان خواهم داد. منم خودم را به ندیدن می‌زنم، اما می‌دانم که صورت چه کسی را می‌خواهد روی آن بسازد.

ساعت شماطه زنگ زد. «سی-یا-او» هرچه را که دستش بود توی جیبهایش چپانید. نفهمیدم که کلاه شاپویش را کی برداشت. فکر می‌کنم چند لحظه‌ای درعالم خودم نبودم. ساعت شماطه‌ای چنانکه گویی هرگز متوقف نخواهد شد زنگ می‌زد.

ساعت شماطه‌ی اسماعیل همیشه زیر بالش بود و هرگز هیچ صبحی صدای زنگ آن را نشنیدم.

- تازه اومدی «سی-یا-او»؟

-- منظور؟

- رختخوابت دست نخورده‌س.

حرف نزد، معلوم بود عصبانیست از اینکه چرا متوجه نشده‌ام او می‌خواهد تازه آمدنش را از من پنهان بکند، و بدتر از آن با وجود آنکه این موضوع می‌دانم چرا باز چنین سؤالی می‌کنم.

- بازم با «آنوشکا» بودی.

جوری به صورتم نگاه کرد که انگار کار بسیار زشتی کرده‌ام. گفتم:

- می‌دانم که دختره رو دوست داری.

جواب نداد و همانطور به صورتم زل زد.

- آدم اینجور چیزارو از رفیقش پنهون می‌کنه؟ آنوشکا هم تورو دوست داره؟ - از خودم دارم خجالت می‌کشم اما از آنجاییکه تا صبح با «آنوشکا» بوده به نظرم می‌آید که باهم ماچ و بوسه کرده باشند، میدانم که کنار رودخانه‌ی مسکو بدون اینکه دست همدیگر را گرفته باشند گردش کرده بودند اینرا با چشم خودم دیدم. از اینکه تا صبح با «آنوشکا» گردش کرده

مر ا دیوانه می کرد...؟

- آنوشکا هم تورو دوست داره، اینطور نیست؟

- خیر؟

برف قطع شده بود، روی نیمکت‌های بلوار «توورسکوی» تگ و توکی نشسته بودند به طرف میدان «سیتراسنوی» راه افتادم. سورتمه‌ها رد می‌شوند. این سگ، سگ گرگی است. زرد نیست. سیاه نیست. سگهای گرگی زرد نمی‌شوند. یک دختر بچه سلانه سلانه دارد راه می‌رود.

*

«سگ‌ها معمولاً خفیف‌گاز می‌گیرند. بی‌صدا از پشت سرمان نزدیک می‌شود و ماهیچه‌ی پای چپتان را گاز می‌گیرد. اسماعیل وقت رفتن در را خوب نبسته بود از شکاف در روشنایی صبح را می‌دیدم.

درباره‌ی اثرات «انقلاب کبیر اکتبر» در جهان و در روسیه، مشغول تهیه‌ی مقاله‌ای هستم در کتابخانه‌ی دانشگاه، در میان سکوتی که سکون و آرامش پاییزی باغچه‌ی پشتی خانه‌ی ساحلی «اسکودار» رابه‌خاطر می‌آورد، نشسته‌ام. در برابرم کتابها و مراجع مربوط به موضوع مقاله دیده می‌شود. امروز عصر دست به کار نزدم. حوصله‌ی کار کردم ندارم، حتی موردعلاقه‌ترین درس یعنی اقتصادسیاسی را با بی‌میلی گوش کردم. توی کتابخانه به جز من دو نفر دیگر هم هست، یکی جوان روسی است که در جنگ داخلی دو بازویش را از دست داده است. بر گهای کتاب را با تخته‌ای که لای دندانهایش گرفته است، باز می‌کند، آن دیگری را نمی‌شناسم، از شکل و قیافه و خطوط صورتش بنظر می‌رسد که باید مغول باشد. روی میز، سمت چپم دوره‌های روزنامه‌ی «پراودا» دیده می‌شود. برش داشتیم مربوط به سال ۱۹۲۲ است،

سر تیتراهای صفحه‌ی اول مربوط به پیام‌های سال نو است: «رفقا! فراموش نکنید، اگر کارگران و دهقانان دستهای جوانمرد خود را برای یاری به‌سوی ما دراز نکنند ساحل «ولگا» در سال جدید به گورستان جدیدی بدل خواهد شد. خوامته‌ی ما در سال نو شکست دادن گرمسنگی، زنده کردن صنایع، محصول پربرکت و پیروزی انقلاب پرولتاریا در سراسر جهان، است! به‌خبرهای دیگری نگاه می‌کنم «حکومت چکسلواکی برای گرمسنگان روسیه سیزده میلیون «کورن» ارسال داشت» صفحه‌ها را ورق می‌زنم... سوم اوجاق «اعتصاب عمومی کارگران راه‌آهن در آلمان. اعتصاب کارگران چاپخانه در چین. در انگلستان کارگران معدن برای یک اعتصاب آماده

می شوند.» دهم اوجاق «میزان استخراج نفت باکو» افزایش می یابد. جنگهای خیابانی در ایرلند سرتیتراهای ۱۴ اوجاق: «وقتی که حقوقت را دریافت می کنی بیاد گرسنگان باش! هنگامیکه به بچه های خود غذا می دهی، کودکان ساحل «ولگا» را که پدران و مادرانشان از گرسنگی جان داده اند فراموش نکن!»... دنبال اخبار مربوط به ترکیه می گزردم. پیداش کردم. ۷ شبات پیام رفیق فروزنه که از «آنکارا» برگشته است: «بین ترکیه و اوکراین موافقت نامه امضاء شد.» مجلس بزرگ ملی ترکیه از دوستی با شوروی سر باز می زند. در شماره ی دهم شبات. باز پیام رفیق «فروزنه»: «از قدیم از زمان حکومت تزاری بین تودمهای وسیع مردم ترك، ترس از مسکو رل بزرگی را بازی می کرد. این ترس از ترس امپریالیزمی که از شمال می آمد که بیشتر بود، این ترس از خصوصیات مشخصه ی روح ترك شده بود. اما برعکس امروزه خلق ترك نسبت به خلق روس، اوکراین و دیگر جمهوری های اتحاد جماهیر شوروی دوستی عظیمی را در دل خود پرورش می دهند» در شماره ی ماه مارت خپر دیگری پیدا کردم، از دولت شوروی به مناسبت اینکه خواسته است از ترکیه در کنفرانس ژنو دعوت شود، تشکر کرده ایم.

«پتروسیان» دبیر حزب شاخه ی دانشگاه آمد تو... امروز نشان پرچم سرخ را به سینه اش نزده است. از بالای سرم به روزنامه های «پراودا» که مثل چادرشرب روی میز پهن شده است نگاه کرد و آهسته گفت:
 - روزنامه های سال ۲۲... یکسال نشده اما مثل اینه که ده سال از روش گذشته. «پتروسیان» سرش را پائین آورد و درگوشی گفت: دربارهی مشکلات و مسایلی که سیاست کشاورزی ما با آن روبروست مطلبی باید درج شده باشد که فکر می کنم باید در شماره ی ماه «آرالیک» یا ماه «کاسیم» باشد اگر به چشمت خورد تاریخ انتشارشو یه جایی یادداشت کن، گفتم: باشه.

پروسیان رفت. او درباره ی مسایل مربوط به خاک در خاورمیانه تحقیقاتی انجام می دهد می گفت: «اگه پشتت شو بگیرم در عرض سه سال تموم میشه» گویا سرطان دارد، خودش هم فهمیده که بیش از هفت هشت ماه یا حداکثر یکسال بیشتر زنده نیست.

«دولت ایران به کودکان گرسنه ی سواحل ولگامیصد پوپو پرنج و بیست و سه پوپو کتشمش اهدا کرده است. ایالات متحده امریکا ۷ کشتی فرستاده است. جلسه هیئت دولت انگلستان کمک مالی به شوروی را رد کرد. رسیدم به شماره ی ۱۵ مارت باز هم از سرتیتراها: «هرسازمانی و هرهم میهنی باید از سر وجدان

باین پرسش پاسخ بدهد: آیا برای نجات کسانی که از گرسنگی می میرند اقدامی کرده است یا نه؟ کسانی که تا به امروز گوش خود را به ناله‌ی آنانیکه از گرسنگی جان می دهند بسته اند باید به چهارمیخ لعنت کشیده شوند. و باید با مهر قاتل بودن نشان دار شوند! «کمونیست های سوئد ۱۶۵۰ «پوط»^۱ آرد، ماهی و بیست هزار «کورن» ارسال داشته اند، «لنین» در یازدهمین کنگره‌ی حزب کمونیست روسیه سخنرانی خواهد کرد. دیکتاتوری فاشیستی در ایتالیا. بازهم اخباری از خودمان: «کمونیست های ترکیه رهایی «ولادی وستک» را توسط نیروهای ارتش سرخ تبریک گفتند. مجلس بزرگ ملی ترکیه تصمیمی اتخاذ کرد که به موجودیت حکومت استانبول خاتمه می دهد.»

پشت پنجره ها، روی غروب مسکو، تکه های درشت برف به آرامی می بارد جوانی که دوبازویش بریده شده است با تخته ای که لای دندانهایش فشار داده تند تند صفحه های کتابش را ورق می زند.

سرتیترهای ۷ کاسیم «سلام بر تو ای کارگر غربی! پشتیبان جمهوری کارگری روسیه، تو هستی. به شما کارگران آلمانی سلام که «هوله ویلهم» را سرنگون کردید. و تخت آلوده بخون «استینس» را درهم شکستید!» و در همان صفحه، تبریک لنین دیده میشود «رفقای عزیز! پنجمین سالگرد انقلاب کبیر اکتبر را به همه‌ی شماها تبریک می گویم. آنچه که از شما می خواهم اینست: در پنج سال آینده و در جوار صلح نباید کمتر از آنی به دست بیاوریم که در پنج سال گذشته اسلحه بدست کسب کرده بودیم. لنین شما،» باز در همان صفحه «جوانی! جوانی! برای پر کردن خلأ نسل های رفته شتاب کن!» «حسن» خودمان آمد تو. چون مرا دید رفت دورتر، پشت میز چپی نشست. «حسن» از ضابطین دون رتبه‌ی اردوهای عثمانی بود. در قفقاز توسط سر بازهای تزاری دستگیر و در سیبری به کار اجباری گرفته میشود در سال ۱۹۱۸ به بلشویک ها پیوسته و در سال ۱۹۱۹ بامصطفی صبحی آشنا می گردد. جبهه‌ای نمانده بود که در آن با روس های سفید ن جنگیده باشد. همچنین بر علیه «کول چاک»، با چک ها هم همینطور، در گروهی که «مصطفی صبحی» و «ورانلکه» تشکیل داده بودند بر علیه «داشناک» ها و «منشویک» های گرجی نیز جنگیده بود. او در رشته‌ی فلسفه تحصیل می کرد، اما علاقه داشت مهندس الکترونیک بشود. زیاد از من خوشش نمی آمد چرا که معتقد بود من چطور می توانم این چنین بی خیال و بی تفاوت در مسکو و سوی دانشگاه درس

بخوانم در حالیکه باید بروم و به تن دشمنان طبقاتی‌یم، کاپیتالیست‌ها و امپریالیست‌ها تک‌تیر بنشانم. (حسن در سال ۱۹۳۲ مهندس الکتریک شده. در سال ۱۹۳۷ تیرباران گردید ولی در دهمین کنگره حزب از او اعاده‌ی حیثیت شد. دوباره برگشته به شماره‌ی ۷ کاسیم ۱۹۲۲ روزنامه‌ی «پراودا»: «در پنجمین سالگرد پیروزی پرولتاریا. درود می‌فرستم به رفقاییکه در بند زندان‌های بورژوازی کشیده شدند. در زندانها خوابیدند و بخاطر خدمت صادقانه‌شان به سوسیالیسم، تحت تعقیب قرار گرفته، تبعید و شکنجه دیدند و اعدام شدند!»

«آنوشکا» وارد شد. سرم را کاملاً توی «پراودا» ختم کردم. اما زیر چشمی کاملاً مواظب دختره بودم. مرا دید. به طرفم راه افتاد. منصرف شد. حدس زدم که پشت سرم سرمیز، دم در نشست.

«پراودا» می‌نویسد: «سیری را از وجود ژاپونیه‌ها باید پاک سازیم.» «بر علیه کاپیتالیسم بین‌المللی تدابیر سختی باید اتخاذ بکنیم» می‌نویسد: «برای همکاری با آمریکا باید راهی یافت.»، «از بیهوده کاری در کارخانه‌ها باید جلوگیری کرد.» مطلبی را که «پتروسیان» خواسته بود پیدا کردم: ۲۱ آرایک ۱۹۲۲، «مشکلاتی که در زمینه‌ی سیاست کشاورزی ما وجود دارد.» بلند شدم حقیقتاً هم «آنوشکا» همانطوریکه حدس زده بود پشت میزی کنار در نشسته بود.

- یه دقیقه بیا بیرون.

- رفتم به کریدور. آمد.

- چی می‌خواهین؟

- دیشب با «سی-یا-او» سراسر کناره‌ی رودخانه‌ی مسکو را گردش کردین؟

- به شما چه مربوطه؟

- پسره دیوانه‌وار عاشقته...

- جواب نداد. آبی چشمانش تیره شد.

- توهم «سی-یا-او» رو دوس داری..

- چرا باید دوس داشته باشم؟ چرا منو بیرون صدا زدین، از من چی می‌خواهین.

- داشتی چی می‌خوندی؟

- لبخند زد، فقط کمی گونه‌ی راستش چال افتاد. فقط گونه‌ی راستش.

- «یه سه نین»... سؤال دیگه هم دارین؟

- نه.

*

- نه اسماعیل، موضوع این نیستش شمله پیله ای در کار دخترک نیست، بفکرم همه چیز رسید جز اینکه دختره بخواد بمن کلمک بزنه. اگه حتی يك ذره هم حقه تو کارش بود، متوجه می شدم. فوراً متوجه می شدم. اصلاً چرا بخواد منو گول بزنه؟ جوونای دانشکده، مثل پروانه دورش می چرخن، اما تنها با «سی-یا-او» صمیمی است. با سایرین هم شوخی می کند، می خندد، می رقصه، گرش می رود اما فقط در همین حد. تجاوز از این حد به فکر کسی خطور نمی کند، شاید هم یکی به این فکر بیفتد، اما هر کسی از دیگری احتیاط می کند، آن روز عصر، چینی ها یکی از وقایع افتخار آفرین دوران انقلابشان را جشن گرفته بودند. کمی مانده به باز شدن درهای سالن، «سی-یا-او» احمد را به سالن تئاتر کلوپ دانشگاه کشانید. به اطراف درهای صحنه در بیرون خوشه خوشه گل آویزان بود.

- توی این زمستونی اینهمه گل و از کجا پیدا کردین؟
گل ها کاغذی بود. «سی-یا-او» يك گلبرگ شکوفه ی زردآلو را کف دست احمد پهن کرد. روی برگ گل يك حشره ی کاغذی سرخ با خالهای سفید دیده می شد.

- «سی-یا-او»! کی این حشره رو می بینه؟
- یه آدم کنجکاو... از طرف دیگر ما هم خواسته ایم مهارت خودمونو به خودمان ثابت بکنیم.

روی کرباس هائیکه بر دیوارها از بالا به پائین آویزان شده بود نوشته هایی به زبان چینی دیده میشد. من می توانم اسمم را به زبان چینی نقاشی بکنم.

دانشجویان و مهمانان در حالیکه همدیگر را هول می دادند، با داد و بیداد و همهمه وارد سالن شدند. تسوی جمعیت بیشتر از همه چینی ها، ژاپونیها - سیاه پوست ها خیلی کمتر - ، قفقازی ها و آسیای میانه به چشم می خورد. گویا يك مسأله نژادی پیش آمده بود، زیرا در شهر هم با لباسهای محلی و با هفت تیر و خنجر راه می رفتند. پسرهای آسیای میانه از دخترهایش برازنده تر هستند. داخل سن بالای سر «پره زیديوم» عکسهایی از مارکس، انگلس، لنین و بزرگان حزب بلشویک دیده می شد. مارکس و انگلس بالای همه و دورقاب عکسشان پراز گل بود. از بین نمایندگان حرکت های کمونیستی جهان در میان کف زدن ها بیست رفیق را برای عضویت افتخاری «پرزیديوم»

انتخاب کردیم.

پتروسیان دنباله‌ی سخن را به «لی» واگذار کرد. جوانی است به استواری يك كوه. کسانی هم که زبان چینی بلد نبودند، یعنی اکثریت به پیروی از چینی‌ها حرفهای او را مرتب با کف‌زدن‌ها قطع می‌کردند. کره‌ی زمین را می‌دیدم که اطرافش بسا زنجیر پیچیده شده است. کارگری دست کم سه بار پتك سنگین خود را به زنجیرها فرود آورد. می‌شنیدم صدای حلقه‌های زنگ‌زده و سنگین زنجیر را که از هم می‌گسست و در هوا پراکنده می‌شد.

ردیف جلوی دست‌چپ «آنوشکا» را دیدم که مابین يك انگلیسی مسنی که در «کمینترن» کار می‌کرد و يك دانشجوی هندی نشسته بود. سخنرانی «لی» را به روسی برگرداندند. همه‌ی حرفهای «لی» را باور دارم. سرمایه را می‌بینیم چون رطیل عظیم‌الجثه‌ای با کله‌ی خوك که در وسط تارهای زهر آگینی بافته از دود کارخانه‌ها، مانده است. و چنگالهای زمخت خود را که پر از انگشتی‌های درخشان است میان سکه‌های طلاپی که درمقابلش انباشته شده فرو برده است.

«آنوشکا» سرش را به عقب برگردانید، نگاهمان به هم افتاد، با گوشه‌ی لبهای گوشت آلودش تبسمی کرد. گوش‌های «آنوشکا» از خودش جوانتر است، حدود چهارده ساله بنظر می‌آید. روی صحنه، يك اوکراینی به زبان اوکراینی سخنرانی می‌کرد. «آنوشکا» موهایش را که به پشتش افتاده بود با دست چپش گلوله کرد. اسم دختر اوکراینی را یاد گرفتیم. «لنا» فامیلش هم «یورچنکو» ست. «یورچنکو» موهای بلوطی دارد. وقتی می‌خندد روی دوتا گونه‌اش چال می‌افتد، نه مثل «آنوشکا» که فقط گونه‌ی راستش چال می‌افتد. شباهتی به دختری استانبولی خودمان دارد. برای اولین بار ساق پایی به این زیبایی می‌بینم. حرفهای دختر اوکراینی حالیم می‌شود. روی دیوار، دستی نوشت: انترناسیونال سوم. پای دیوار مترسك کاپیتال با وحشت سرنگون شد. کلاه سیلندرش يك طرف افتاد و تنه‌اش يك طرف... همه با هم مارش «انترناسیونال» را خواندیم. هر کسی به زبان مادری خودش، اما هر کسی با هر ملیتی که هست «انترناسیونال» را فقط «انترناسیونال» تلفظ می‌کند: اما تنها چینی‌ها به زبان چینی تلفظ می‌کنند.

در سالن انتظار از آنوشکا پرسیدم:

- برای کنسرت می‌مونی؟

- نه خیر. میرم.

- میتونم تا خونه تون همراهِ بیام؟
شب تاریک بود و سفیدی برف نمیتوانست آن را روشن تر بکنند.
هواسرد نبود. از بلوار بطرف کناره‌ی رودخانه‌ی مسکومی رفتیم. آنوشکا گفت:
- پدرم رو جلوی چشمم کشتن.
- «کولچاک» دستور داد تیر بارانش بکنند، اینطور نیست؟
- در خونه مونو زدن. مادرم باز کرد. داخل اطاق پدرم شدند. منم اونجا بودم. دوتا افسر بودند. یکی از آن‌ها که موهای بور و چشم‌های آبی بسیار درشتی داشت، هفت تیرش را در آورد و به مغز پدرم شلیک کرد. سه بار...
- دیگر نپرسیدم که بعد با شما چه کردند، چطور توانستید از سپهری به اینجا بیایید و مادرت در کجا از تیفوس مرد.
- من نقاشی می‌کنم. یعنی نقاشم...
- می‌دونم، تو اطاقتون دیدم...
- کی اومدی اطاق ما؟
- از نقاشیهاتون یکیش خوشم اومد، یکیش خیلی... دوتاش هم، هم چنین... اما از خیلی‌هاش خوشم نیومد...
- چرا «سی-یا-او» آمدن آنوشکا را از من پنهان کرده بود. کی میتوانست آمده باشد؟ باهم چکار کرده بودند؟ حس کردم بند دلم دارد پاره می‌شود. سپس از آنچه که در نظرم مجسم کرده بودم بطرز وحشتناکی احساس شرم کردم. «آنوشکا»، این «سی-یا-او» هم یک بی‌سر و پاست...
- چرا حرف نمی‌زنین؟
- «سی-یا-او» داره مجسمه‌ی تورو از عاج میسازه، اینطور نیس؟
- خبر ندارم... خواهش کرده بسودم یه گربه برام بسازه. عاشق گربه‌ها هستم. اما بلد نیس، بلد نیس مجسمه‌ی گربه بسازه.
- تو گربه‌رو برام بیار، من تصویرشو با رنگ و روغن می‌سازم...
- گربه که ندارم.
- حالا که اینطوریه خیالی می‌کشم. یه گربه‌ی درشت‌نژاد «آنکارا»...
همراه «آنوشکا» وارد باغچه‌ی کلیسای «هرام‌سپالی‌تل» شدیم که مشرف به رودخانه‌ی مسکو بود. «آنوشکا» گفت:
- این اولین باری‌ست که یه شب زمستون باینجا میام.

نیمکت‌های میان خلنگ‌زار پربرف صحن کلیسا خالی نبود. ما دورتر در محوطه‌ی بازی روی نیمکتی نشستیم.

- «آنوشکا»، تو فکر می‌کنی من یه آدم بی‌تربیت و بی‌خودی هستم؟
- نه خیر، اما اگه برای فراموش کردن اینکه پدر بزرگتان «پاشا» بود اینقدر در خشن بودن مبالغه نکنی خیلی بهتر خواهد شد.

- از ترکها شنیدی که من نوه‌ی «پاشا» هستم؟ میدونم کی گفته...
- کسی نگفت، من در فرم پرسشنامه‌تون خوندم.

تو همه‌ی پرسشنامه‌های دانشجویی را میخونی؟ اینطور نیس؟
- نه خیر... تنها مال شما رو خوندم.

نپرسیدم چرا برای اینکه جواب ظاهراً منطقی می‌داد، درحالیکه غیر-منطقی‌ترین، سؤال را خود من کرده بودم.

ناگهان صدای صورت «میلیس»^۱ بلند شد و بعد صدای داد و پیداد و همه‌هه. «دو نفر هم اینجاس».

احمد و «آنوشکا» پیش از اینکه فرصت داشته باشند بدانند قضیه از چه قرار است «میلیس» سبیلویی گفت:
- راه بیفتین.

احمد جمعیت نسبتاً انبوهی از زن و مرد را دید که از صحن به بیرون رانده می‌شوند. اولین بار بود که چنین وضعی برایش پیش می‌آمد، اما قبلاً از رفقا چیزهایی شنیده بود. فوراً ماجرا دستگیرش شد. به مرد سبیلویی که بازوی «آنوشکا» را چسبیده بود گفت:

- دستتو از بازوی دختره بکش. ما دانشجوی دانشگاه هستیم.
آنوشکا گفت:

من دانشجو نیستم. ماشین نویس دانشگاهم.

- کی وچیکاره هستین، اینارو تو پاسگاه پلیس روشن می‌کنین.
وچندبار سوتش را به‌نشانه‌ی علامت‌دادن به‌صدا درآورد. یک میلیس دیگر آمد. او سبیل نداشت.

- کله‌شقی می‌کنن...

«آنوشکا» درحالیکه بازویش را از دست میلیس سبیلو می‌کشید گفت:

- صحبت کله‌شقی نوس. چی شده؟ از ما چی می‌خواین؟ نفهمیدم که چرا باید به‌پاسگاه پلیس بریم.

- اینجا داشتن چیکار می کردین؟
- نشسته بودیم.
- یعنی درس عین دوتا خواهر برادر پهلوی هم نشسته بودین؟
احمد گفت:
- بله درست همینطور.
- مٹ خواهر برادر.
- زیاد ازت برنمیاد که مٹ خواهر برادر بشینی. گرجی هستی؟
- ترکم. پناهنده‌ی سیاسی. کمونیستم.
- میلیسی که سپیل نداشت اوراق و دفترچه ایراکه احمد بطرفش دراز کرده بود، زیر نور چراغ برق بررسی کرد از سبیلو پرسید:
- تو، اینهارو وقتی داشتن کاری می کردن غافلگیر کردی؟
- نه... اما اینجا چیکار دارن؟ هرطوری بود بالاخره یه کاری می کردن...
«آنوشکا» گفت:
- ما نمی دونستیم که اینجا محل بدی یه.
- حالا دونستین...
- دیگه اینجا نماییم...
- میخواین کمی بشینین، اما من بجای شما باشم فوراً از اینجا می رم...
احمد و «آنوشکا» از باغچه کلیسا بیرون آمدند. هر دو بی تفاوت لبخند می زدند. هر دو ساکت بودند. برای اولین بار در درونشان یک چیز عجیب و کمی زشت، احساس می کردند.
- زیر درگاهی تاریک حیاط، احمد ناگهان «آنوشکا» را بوسید. «آنوشکا» مخالفت نکرد و لبهایش را در اختیار دهنم گذاشت. احساس کردم نوری از دلم تابید و سراسر وجودم را روشن کرد. آنوشکا ناشیانه می بوسید. سرش را وسط دستهایم گرفتم و گفتم:
- بچشمام نگاه کن دختر... تو قبل از من کسی رو ماچ نکردی...؟
- چرا. ماچ کردم...
- داری دروغ میگی.
- ولم کن...
بازهم خواستم ببوسمش نگذاشت.
- عصر بود. نشسته بودم و داشتم عکس گربه را نقاشی می کردم. عرض سه ماه این نخستین بارانی بود که روی مسکو می بارید.
«سی-یا-او» گفت:

- «آنوشکا» دوستت داره؟

گفتم:

- اینو کی کشف کردی.

- خودش به من گفت.

*

صدای موتور... گوم گوم، گوم گوم

- احمد این لامپارو فوتش کن.

احمد قبل از اینکه چراغ را خاموش بکند بلند شد و پشت در، هفتمین خط را کشید.

- اسماعیل، به رفقا بگو رفتیم استانبول... آگه اتفاقی افتاد، ندونن اینجا هستیم بهتره.

- خیلی خب، خیلی خب، بخواب دیگه.

صدای موتور... گوم گوم... گوم گوم...

« چهاردهمین خط »

احمد، منتظر فرا رسیدن غروب نشد. دو سه ساعت پس از رفتن اسماعیل چهاردهمین خط تیره را پشت در کشید. با وجود آنکه می دانست چهارده تاست، باز هم شمرد. چهارده. چهارده منهای چهل و یک می ماند بیست و هفت. از درز تخته های در به بیرون نگاه کرد. به سرعت خودش را عقب کشید. دوباره نگاه کرد. زن جوان گندم گون و پا برهنه ای درحالیکه شلوار پوشیده بود و یک روسری گلدار زرد به سرش بسته بود داشت روی بوته ها رخت پهن می کرد. بالای سرش پسری ایستاده بود که از کمر به پایینش لخت بود. پسره به کلبه نگاه کرد. احمد مثل اینکه پسر بچه او را دیده باشد خودش را کنار کشید. بنظر می رسید کولی باشند. صدایشان شنیده می شد پسرک می گفت: «میخوام برم تو کلبه» زن می گفت: «نمیتونی بری تو، مگه قفلو نمسی بینی؟» پسرک می گفت «قفل و بازش می کنم» پسرک با قفل شروع به ور رفتن کرد. احمد خودش را به گوشه ای چپ کشانید. پسرک از درز تخته ای در داخل کلبه را ورنداز کرد و گفت: «چراغ روشنه!» احمد از ته دل هم به خودش هم به پسر بچه و هم به چراغ فحش داد. پسرک به قفل فشار

می آورد و زن دادمی زد. احمد پشت در سایه‌ی آنها را می دید که دارند هم‌دیگر را هول می دهند. پسرک شروع کرد به داد زدن مثل اینکه کتک خورده بود. زن و پسرک پشت تخته‌های در کلبه از نظر دور میشدند. احمد در گوشه‌ی کلبه، شاید ده دقیقه شاید هم دو ساعت بدون حرکت ماند. و سپس روی نك پا مگه دیوانه‌ام صدای پا از بیرون شنیده می شود، پابره‌نه بودم» به در نزدیک شد. زن نزدیک رخت‌ها چمباتمه زده و پسر بچه هم طاق باز دراز کشیده بود.

«خودم را عقب کشیدم رفتم همان جای اولی. دستم را دراز کردم. چارپایه را برداشتم و رویش نشستم. دستهایم را روی شکم حلقه زد. زن آواز می خواند. صدای نسبتاً گرمی داشت. می گویند زنهای کولی خیلی آتشی مزاجند. نفت چراغ داشت تمام می شد، آی... لعنت بر شیطان» احمد بلند شد. داشت به طرف پیت نفت می رفت که یادش افتاد نفت ندارند. امروز عصر اسماعیل نفت خواهد آورد. برگشت روی چارپایه نشست. پسر بچه داشت با مردی صحبت می کرد. می گفت «چراغ کلبه روشن» مرد می گفت «صاحبش موقع رفتن یادش رفته خاموش بکنه» به در نزدیک شدند توی کلبه را نگاه کردند چراغ پت پتی کرد و خاموش شد. پسر بچه می گفت «چراغ رو خاموش کرد.» زن دادمی کشید: «چراغ مردم به شما چه مربوطه؟» پسر بچه می گفت: «تو کلبه جن هست.»

سر و صدا قطع شد، احمد بلند شد بیرون را نگاه کرد، کسی نبود. رخت‌ها هم نبود. درز تخته‌های در را با کاغذ روزنامه گرفت و روی نخته خواب به پشت دراز کشید. تاریکی محض بود. «مرگ هم تاریکی محض نیست. سردردها، ترسیدن‌ها، تلواسه‌ها، وزوزه کشیدن‌های همراه باریش بزاق دهان هم تاریکی محض نیست. اگر اسماعیل مرا با هفت تیر زد، آنهم تاریکی محض نیست. در تاریکی محض دل‌تنگی چیزی را که وجود ندارد احساس می کنیم. مرگ دل‌تنگی هم نیست. لعنت بر شیطان.»
اسماعیل آمد تو و گفت:

- در دامنه‌ی سمت چپ چادر زدن، اما، در هر حال تا فردا می‌رن.
«ضیا» دیوونه‌ی کولی‌ها بود. می گفت «اگه قول و قرار نداشتم یه زن کولی می گرفتم.»

غذا را داخل کلبه خوردند. در را باز نکردند. اسماعیل گفت:
- اگه برای هاری قرصی چیزی کشف می کردن که به آمپول احتیاج نمی شد.. بالاخره کشفش می کنن. روزی از روزها اونم کشف می کنن.

احمد گفت:

– قبل از اینکه قرص رو کشف بکنن من قورتش می‌دم. بعد لبخند زد، اسماعیل از اینکه این حرف از دهنش در رفته بود، خجل بنظر می‌رسید. گفت:

– قصدی نداشتم. و برگشت به در کلبه نگاه کرد.

احمد گفت: «چهاردهمین خط».

نزدیکیهای نیمه‌شب به نظر احمد رسید که کسی به در می‌زند از سر جایش پرید و روی تخته‌خواب نشست. «در را باز کردم».

احمد پیشانی‌اش را مالش داد. از در کلبه به بیرون نگاه کرد. با خودش

گفت:

«غافلگیر شدم نه؟» گوش خوابانید. تنها صدای موتور شنیده می‌شد:

گوم گوم... گوم گوم... گوم گوم...

«در را باز کردم – سال ۱۹۱۲ است – چهار روز و سه شب است که در «اینه بولو» هستم». در را باز کردم، دو نفر ناشناس جلوی در اطاق درهتل ایستاده‌اند. صدای موج‌های دریای سیاه را می‌شنوم. دو نفر مرد با شلووار سواری جلوی در اطاق هتلمان ایستاده‌اند و چراغی در انتهای کریدور روشن است که قامت آنهارا از پشت سر روشن می‌کند.

«سلیمان و توفیق» توی رختخوابشان راست شدند و نشستند یکی از

مردها گفت:

– آقایون، لباس بپوشین.

«توفیق» پرسید:

– چی شده؟

– جامه‌دوناتون هم وردارین.

سلیمان پرسید:

– چاکرتون هم؟

– شما هم.

در میان سایه روشن چراغ سقفی بودیم. توفیق پرسید:

– شما کی باشین؟

– از «آین پ».

دومی روبه‌من کرد و گفت:

– آقا شما ناراحت نشین.

اولی، چراغ نفتی داخل اطاق را روشن کرد.
- سرو صدا نکنین.

- بامن نیست منظورش سلیمان و توفیق است - سلیمان وقتیکه داشت
جامه دانش را می چید، دستهایش می لرزید.

اولی، آنها را جلو انداخت و راه افتادند. دومی رو کرد بمن و گفت:
- فردا قبل از اینکه از شما تحقیقات نکرده اند هتل را ترك نکنید. آفایون
را با کشتی برمی گردانیم استانبول، راحت باشین. رفت.

يك دفعه متوجه شدم که اسماعیل و «توفیق» از من خدا حافظی نکردند.
حالت عجیبی پیدا کردم. چهار روز پیش که پدر بزرگ برای نماز به مسجد
اسکله‌ی (اسکله دار) رفته بود، سلیمان، توفیق، یکی هم من، از استانبول به
«اینه بولو» فرار کردیم. از استانبول که در تصرف نیروهای ائتلافی بود به دو
طریق به آنادولی که در اختیار «قوای ملیه» بود می شد رفت.

یازمین از طریق «بندیک» و یا از راه آبی «دریای سیاه» از سر کردگان
تشکیلاتی که از استانبول برای «مصطفی کمال»^۱ اسلحه، قاچاق می کرد یکی
هم فامیل «سلیمان» بود. سه نامه‌ی جعل شده به ما داد. از «سیرکه حبیبی»^۲
سوار کشتی شدیم. کشتی سیاه و خشک و پت و پهنی بود. این لباس شویی‌ها
یه اطوهایی دارند... شبیه آنها بود. داخل کابینمان شدیم که تنگ بود و
مثل جهنم گرم. سوسک‌ها از در و دیوارش بالا می رفتند. توفیق سرش را به
«لومبوز»^۳ تکیه داد و در حالیکه گریه می کرد گفت «آیا يك دفعه هم که شده
استانبول رو خواهیم دید. این رفتن برگشتن هم داره؟»

همینکه کشتی با صدای غرش پروانه شروع به لرزیدن و تکان خوردن
کرد به عرشه رفتم فامیل سلیمان به ما گفته بود (تا وقتیکه خوب از ساحل دور
نشده‌اید توی کابین بمانید) اما، صدای پروانه به من قوت قلب داد، در حقیقت
نمی توانستم پیش از آنکه برای آخرین بار (سارای بورنی) را، پل را، گنبد های
سربی را و مناره های درفش مانند را سیر بینم، از استانبول دل بکنم. داشتیم
از کنار يك رزمناو امریکایی می گذشتیم که دکلهایی از کابلهای بهم بافته داشت.
در حوالی «قیز کوله» روبروی «بشیک تاش» و در خم بغاز جای سوزن انداختن
نیست. روی دریای استانبول از رزمناوها، کشتی‌های سبک جنگی و کشتی‌های
سفری رنگارنگ پوشیده بود. این خصم، این ازدحام حقیر از سرب و پولاد
را بارها آنقدر نگریسته بودم که از خشم حالت استفراغ به من دست داده

۱. آتاتورک ۲. محله‌ی در استانبول ۳. پنجره‌ی مدور کابین کشتی

بود. اما اکنون باحساس اعتماد به خود آنها را تماشا می‌کردم. در داخل دریای استانبول، از ماهی کفال، «اسکومورو»، «پالاموت» گرفته تا آنچه که در اعماقش می‌جوشد هیچکدام برای من مهم نیست. دارم به آنادولی می‌روم پیش «مصطفی کمال پاشا».

در محوطه‌ی انباری بسالا، بین مسافرین (روی عرشه)^۱ ایستاده‌ام. ازدحامی است از انبوه صندوق‌ها، سبدها، پشته‌ها، زنها، مردها و بچه‌های فقیر فقیر. به شهر خودم می‌نگرم. نه به يك نقطه‌اش، نه به دروازه‌ی ورودی و خروجی‌اش؛ به همه‌ی شهر می‌نگرم. می‌دانم: اینک آنجا، در سربازخانه‌های شهرم در مقابل انبارهای اسلحه، سربازان انگلیسی، زلاندنوی، هندی، جفت جفت نگهبانی می‌دهند و پسون عروسکهای خیمه‌شب‌بازی از هم دور می‌شوند و باز دوباره چهره به چهره به هم نزدیک می‌شوند و می‌دانم که این شیوه‌ی نگهبانی به سود ماست. زیرا وقتی نگهبانان به هم پشت می‌کنند و از هم دور می‌شوند، رفقای ما روی آنها می‌پرند البته شب‌ها حسابشان را رسیده توی انباری می‌اندازشان در مورد نگهبانهای هندی بخصوص اگر مسلمان باشند احتیاج به کارد و اینچور چیزها نیست. پخی بکنی طفلکی‌ها تسلیم می‌شوند حتی بارها به رفقای ما کمک هم کرده‌اند. و نمی‌دانم که چگونه مدام دشمن را می‌کشیم، افراد نیروی دریایی شان را، افراد پیاده‌شان را، توپخانه، فرانسوی، انگلیسی، امریکایی، ایتالیائی، یونانی، ماداگاسگاری و اطریشی. می‌کشیمشان وقتی دارند شیشه‌خانه‌هایمان را می‌شکنند، بچه‌هایمان را کتک می‌زدند و به زنانمان حمله‌ور می‌شوند.

از در «پارک گلخانه» بیرون آمدم، وارد کوچه شدم. داشت غروب می‌شد. کوچه خلوت بود و تک‌تک عابران دیده می‌شدند و از صورت همه‌شان هم غم و غصه می‌بارید. ایستادم. در نقطه‌ای صدای قرچ قرچ چرخهای تراموای را شنیدم که از سر پیچی می‌گذشت. دو سه قدمی برداشتم. زن چادر بسری را دیدم که در سرازیری می‌دوید. اولین باری بود که يك زن چادری را در حال فرار میدیدم. معلوم بود از چیزی دارد فرار می‌کند، یا کسی دنبالش کرده‌است. اما داد نمی‌زد. پیچه را به صورتش انداخته بود، يك لنگه کفش نداشت و به این جهت می‌لنگید. با چشمهای آشنا به حدس و گمان، چشمان گریان، زن را توی چادر و پشت پیچه حدس زدم. زن از کنار کارمندی که در پیاده‌روی مقابل با پریشان‌حواسی راه می‌رفت گذشت، - میتوانم اطمینان بدهم که آن مرد، يك کارمند بود، کارمند دارایی هم بود - بمن نزدیک شد و ایستاد:

۱. افراد فقیری که بجای کابین در عرشه مسافرت می‌کنند.

- برادر نجاتم بدهید.

شاید هم چیز دیگری می گفت اما کلمات «نجاتم بدهید» و «برادر» را کاملاً شنیدم. سرکوچه دوسرباز فرانسوی از (لژیون خارجی) پیدایشان شد. زن زیر پاهایم چمباتمه زد. مأمور دارایی که در پیاده روی مقابل بود، از ما دور شد. سرپیچ پایین کوچه مردی برگشت، نگاهی به ما کرد و بی حرکت همانجا ایستاد. سربازان لژیون تلوتلوخوران - بنظرم اینطور آمد - نزدیک شدند. یکی از سربازها مشتی بیخ گوشم حواله کرد. گیجی گیجی خوردم، چشمانم سیاهی رفت. راستش را بخواهید چشمانم را بستم. صداها را می شنیدم.

- «شیناسی» تو حساب حریف کله خر سمت چپی رو برس.

- تمام.

چشمانم را باز کردم، سربازان لژیون روی پیاده رو دراز به دراز افتاده بودند.

- تنه تو بکش کنار جوون (اینو داشت به من می گفت).

- همشیره به بازوم تکیه بده (داشت به زن می گفت).

- آقا، آقاییک، توهم... (اینو به مأمور دارایی گفت).

سه جوان قوی هیکل بودند. شاید هم هر سه تا شان جوان نبودند، اما بنظر من اینطور رسید. کاردهایشان را می دیدم. یکی از آنها کاردش را با لباسش پاك می کرد آنرا توی کمرش جا داد. زیر بازوان زن را گرفته و «پارک گلخانه» بردند.

آره، داریم آنها را می کشیم. حالا دیگر نه تنها در استان بول بزرگ، در کوچه پس کوچه های تاریک «بی اوغلو» - آنها در تاریکی شب - بلکه آنها حتی روز روشن هم از اینکه از محلی تنها بگذرند ترس دارند.

می دانم که: این ترس آنها را وحشی تر می کند. با پلیس شاه همکاری می کنند و به خانه هایمان هجوم می آورند و پس از اینکه مردم را در پاسگاه های پلیس شکنجه دادند، کسانیرا که جان سالم بدر برده اند به صحراهای آفریقا و به جزایر گننام و گمشده در اقیانوس ها تبعید می کنند. می دانم: آنها باز وحشتی تر می شوند، آنها را می کشیم، مخفیانه به «آنادولی» اسلحه قاچاق می کنیم، اما من در میان آنانی که آنها را می کشند، در میان آنانی که اسلحه قاچاق می کنند نیستم. من نه بدم بکشم و نه میتوانم اسلحه قاچاق بکنم. بهمین سبب وقتی که همکار مطبوعاتی یم «سلیمان» که در یک روزنامه همکار بودیم - من گاهی کاتور می کشیدم - به من تکلیف کرد که به «آنادولی» برویم، از شدت خوشحالی مثل دیوانه ها شدم.

نیم ساعتی می‌شد که به «اینه بولو» رسیده بودم. «اینه بولو» فاقد موج‌شکن است و بارانداز ندارد. کشتی‌ها دور از ساحل لنگر می‌اندازند و مسافریانشان را با قایق‌های ماهیگیری تا خشکی می‌رسانند و هنگام طوفان بی‌توقف از کنار آن می‌گذرند.

«اینه بولو»، اولین قصبه از «آنادولی» بود که می‌دیدم. و برای اولین بار زن دهاتی «آنادولی» را هم در اینجا دیدم. در محل بازار روز دیدمش: برای اینکه بتواند بارهیزمی را که بر دوش داشت پایین بگذارد در پای دیوار چندک زده بود. پاهایش را دیدم: چون دو لاک پشت بزرگی بود که از لاکش بیرون کشیده باشند. دستهایش را دیدم: دستهای شریفی که بارهیزم را چسبیده بود، این دستها خشمگین بودند درست چون لحظه‌ای که تبر را فرود می‌آورند و صبور و پرشفقت بودند چون زمانیکه گهواره را تکان می‌دهند.

توفیق و سلیمان و من چهار روز و سه شب است که در «اینه بولو» هستیم. «توفیق» شاعر است و سال گذشته بخاطر سرودن شعری از شاه‌نشان گرفته بود، حتی در راه ایستاد و گفت: «مسأله‌ی نشان آگه برام در دسر درست نکنه خوبه.»

به‌هیاهوی دریای سیاه‌گوش می‌کنم. در موج‌شکن خانه‌ی ساحلی «اسکودار» آبهای «بغاز» دیگرگونه صدا دارد. خیلی ملایم‌تر و خیلی پرراوتر. صدای تندسوت یک کشتی را شنیدم. صدای کشتی که سلیمان و توفیق را سوارش کرده بودند. بچه‌ها را در کابینشان زندانی کرده‌اند، توی زیرزمین کشتی انداخته‌اند؟ لعنت بر شیطان. ناامیدی در دلم چنگ می‌زند و به‌سرعت گسترش پیدا می‌کند و بدل به شرم سیاهی می‌شود. من مثل آدمی هستم که به‌قولی که داده عمل نکرده‌است. مقاومت‌نشان نداده و به‌یاری نرفته‌است. در این اندیشه آنقدر پیش رفتم که خود را موجود پست و فرومایه احساس کردم.

از رختخواب بیرون آمدم. چراغ نفتی هنوز روشن است. خاموشش کردم. نور بی‌رمق ستاره‌ای توی تاریکی اطاق زد. روی رختخواب سلیمان نشستم. هوا هنوز گرم است. خب اما چرا بچه‌ها را برگرداندند. آیا می‌بایست من هم همان موقع می‌گفتم «من روهم برگردونین استانبول»؟ آیارفقایم را فروختم؟ به‌کی فروختم؟ مگه من با آنها تیکه رفتند رفیق نیستیم؟ خب،

سلیمان بمن کمک کرد. در سایه ی اوست که الان اینجا هستم. آگه مرا می گرفتند و آنها را ول می کردند، آنها چکار می کردند؟ در هر حال صدایشان در نمی آمد. آیا مسأله را اینطور حلاجی کردن و دنبال عذر و بهانه گشتن بی شرمی و رسوایی نیست؟

غرش دریای سیاه اطاق را پر می کند. حتماً دارد باد می وزد. سرم را از پنجره بیرون آوردم و باد را بوییدم. بوی نمک می دهد. اما مثل بوی «بغاز» شور و نمناک نیست، اصلاً درست حسابی بوی نمک می دهد...

پنجره را بستم. فرض می کنم «توفیق» را به خاطر اینکه از شاه مدال گرفته بود پیش فرستاده بودند و سلیمان: هر چند که با نیروهای اشغالی و غیره همکاری ندارد. از این حیث مطمئنم. او بخاطر اینکه در استانبول تا خرخره توی قرض بود خواسته به آنادولی فرار بکند. تا صبح خوابم نبرد.

احمد پس گردنش را خارا نید. موهای گردنش حسابی دراز شده بود. از فکرش گذشت که باید بدهد اسماعیل موهایش را کوتاه بکند.

«فردای آنروز صبح زود، مأمور اولی - یکی از آن دو مأموری که شلوار سواری پوشیده بودند - آمد. از هتل خارج شدیم. دریا آرام بود. روی شنهای ساحل قایقها پشت و رو مانده بود. بچه ها، باپوست آفتاب زده و پای برهنه، در میان تورهای گسترده ی ماهیگیری با داد و فریاد گرگم به هوا بازی می کردند. وارد اطاقی شدیم که در طبقه ی تحتانی يك خانه ی چوبی دو طبقه قرار داشت. یعنی راستش من داخل اطاق شدم و کسی که مرا آورده بود پشت در ماند. رئیس «آین پ» «آنادولی» توی اطاق بود - مردی است با پالتو بارانی و کلاه پوستی - به من اشاره کرد در مقابلش روی چارپایه ای که گویی به میز چسبیده است بنشینم. نشستم. پا روی پا انداختم. در همان لحظه ای که داشتم وارد اطاق می شدم نسبت به این شخص احساس دشمنی و خصومت کردم. با خشمی که نمی توانستم پنهانش کنم و راستش پنهانش هم نکردم از یارو پرسیدم:

- چرا رفقایم را به استانبول برگردوندید؟

- من برشون نگردوندم. دستور از آنکارا بود. به خاطر غیر قابل اعتماد بودنشان برگردانیده شدند.

با انگشتهای بسیار ظریف و بسیار بلند دست راستش - بنظر آدم می رسید که این انگشتهای پنج عدد نیست بلکه پانصد عدد است - روی میز شروع به ضرب گرفتن کرد. پس از اینکه به سؤالم با صدای گنگ و نامفهومش پاسخ

گفت ، سکوت کرده بود. پلك چشمهایش را بهم نزدیک کرد و لبخندی زد. حس می‌کنم بمن مشکوک شده است . اما از اینکه چرا مشکوک شده است و چرا باید مشکوک شود مرا عصبانی می‌کند. من در مورد شغلی که کسی را وادار می‌کند با دلیل یا بدون دلیل به انسان‌ها مشکوک باشد هیچ شناختی ندارم. از جایش بلند شد. بطرفم خم شد. و با همان صدای خسته و گنگ گفت :

- هر وقت خواستین میتونین برین «آنکارا». بفرمائید، این صد لیر هم خرج راهتون. پول را روی زانویم گذاشت و راست شد. باز هم با انگشتهایش روی میز ضرب گرفته است. بلند شدم. پول افتاد روی زمین. خم شدم و برداشتم. درحالیکه مچاله‌اش می‌کردم توی جیب شلوارم فرو کردم. چندشم شد. شاید بخاطر این بود که برای برداشتن پول به زمین خم شدم. شاید هم بخاطر این بود که بجز از پدر بزرگم آنهم عید به عید از دست کسی - از دست کسی که نمیشناختمش - پول نگرفته بودم. شاید هم بخاطر این بود که پول را این مرد بیگانه‌ای که صدای گنگی داشت وحس کرده بودم بمن مشکوک شده است روی زانویم گذاشت و شاید هم بخاطر انبوه کدورت‌هایی بود که به دلایل متعدد دلم را پر کرده بود . نفرت غمگینانه‌ای به درونم ریخت. بدون اینکه خداحافظی بکنم بیرون آمدم.

وقتی وارد قهوه‌خانه شدم و چای سفارش دادم اولین حرفی که بگوشم خورد. بدون اینکه متوجه بشوم گوینده‌اش کیست. این بود: «به دستور آنکارا» آن دو نفری را که دیشب سوار کشتی کردند در جای خلوتی نزدیک دماغه تو دریا می‌ندازن . همینکه از قهوه‌خانه بیرون آمدم سینه به سینه‌ی رئیس «آین‌پ» برخورددم. ایستادم.

- سلیمان و توفیق رو قراره تو دریا بیندازن؟

- از کی شنیدین؟

- تو قهوه‌خونه گفتن.

- کی گفت؟

- نمی‌دونم.

- آقا کوچولو، دلواپس رفقات نباش . سرو سرو گنده برمی گردن

استانبول.

این کلمات را با چنان صدای نامفهوم و افسرده‌ای گفت که من بدون اینکه دلخور شوم که مرا آقا کوچولو خطاب کرده، حرفش را باور کردم. در حقیقت هم همینطور شد. توفیق و سلیمان سالم به استانبول

برگشتند. یکی شان سعی کرد کم کم از شر بدهی هایش راحت شود و آن یکی برای شاه شعر تازه ای ساخت. بعد از اعلام جمهوریت هر دو در روزنامه ای که «وزارت کارگران» منتشر می کردند شروع به فعالیت کردند و در حال حاضر هم وکیل «مجلس بزرگ ملت» هستند!

*

احمد از وزیر بالمشش پاکت سیگار و قوطی کبریتش را درآورد، سیگاری روشن کرد، اسماعیل به آرامی داشت خرخر می کرد.

با کمک صاحب هتل مال کرایه کردم و صبح زود با سرزدن آفتاب از «اینه بولو» به راه افتادم. وقتی داشتیم از کوه بالا می رفتیم گفتند که هوا خیلی سرد خواهد شد. پالتوم نازک بود، توصیه کردند که به سینه ام، پشتم و توی کفشهایم کاغذ روزنامه بگذارم. اینکار را کردم. یک کلاه پوستی خیلی بزرگ خریدم. کلاهی از پوست «آسترگان» خاکستری. مال از اینکه هم من و هم چمدان های مرا حمل می کرد زیاد سرحال نبود. راستش مسافرت با الاغ را متناسب با شخصیت خودم نمی دیدم.

نزدیک به یک ساعت و سه ربع بود که «اینه بولو» را ترک کرده بودم، اما، در آن جاده ای کوهستانی که پیش می رفتیم آن پائین درست چپ هم قصبه راوهم دریای سیاه را می دیدم. دشت در طرف راستم و کوه های برف گرفته در روبرویم. آفتاب تابستانی را در دریای سیاه، بهار را در دشت وزمستان را در کوهستان می دیدم و ایستادم و فریاد کشیدم:

- اینهم وطن! اینهم وطن. این هم زندگی «آنادولی»!

در حالیکه فریادمی زدم دست راستم را دراز کردم و گوشه دهانم گذاشتم سوری متعجب و بهت زده بمن نگاه کرد. بخود آمدم. شرمگین لبخندی زدم. اما این احساس خجالت خیلی زود از بین رفت. این بار با صدای بلند اما بدون اینکه دست راستم را بسوی دهنم ببرم خطاب به سوری فریاد زدم:

- این چنین زیبایی حتی در سوئیس هم وجود ندارد.

در حالیکه سوئیس را فقط در کارت پستالهای رنگی کوچکی که از توی لفاف شکلات های «تویلر» درمی آمد، دیده بودم. سوری جواب نداد. به الاغش گفت یا لا پسرک سیاه راه بیفت. راه افتادیم. مرتب سرم را به چپ و راست برمی گردانیدم و در حالیکه به مناظر نگاه می کردم فکر می کردم و با خودم می گفتم: خوشبخت تر از من در این جهان کسی هست؟ اما دیگر اینرا با صدای بلند نمی گفتم.

بدلیلی که نمیخواست باشد از سوروجی دوری می کردم. حسابی راه رفتیم. دیگر «اینه بولو» و دریای سیاه دیده نمی شدند. سر یک پیچ به هفت هشدۀ نفر مسافر بر خوردیم، که داشتند خستگی در می کردند. از سرووضعشان پیدا بود که همه اهل استان بولند. در پشت همه شان بسته هایی شبیه جامه دان و کوله بار مانند بود. دارندسیگار می کشند. با هم آشنا شدیم. همه شان افسر احتیاط بودند.

یکی شان در «چانا کاله» جنگیده بود، یکی در فلسطین، دیگری در «گالی چیام» پس از اینکه شکست خورده بودند بر می گشتند. یکی شان هم در هندوستان اسیر بود که نجات پیدا کرده بود. بیشترشان پیش از اینکه وارد ارتش بشوند معلم بودند. یک هفته پیش به «اینه بولو» آمده بودند و داشتند می رفتند آنکارا. از آنجا به جبهه ی «گراپ» اعزام خواهند شد. پرسیدند:

- چند سالتۀ؟

- گفتم: تازه پابه نوزده گذاشتم.

- گفتند: در آینده ی نزدیک همدیگر را در جبهه می بینیم.

به اتفاق هم به راه افتادیم. یکی شان بیمار بنظر می رسید همانیکه از امیری برگشته بود. کوله پشتی او را با اسبابهای خودمان بار الاغ کردیم. دم غروب به کاروانسرای (اجوید) که در کوه های «ایلغازی» و بین توسکاهای تنومندبیشه قرار داشت رسیدیم. در «اینه بولو» گفته بودند که کره و عسل این کاروانسرا معروف است هنوز روی نیمکت چوبی ننشسته برای خودم و برای سوروجی کره و عسل سفارش دادم. نان لواش گرم و تازه بود (وقتی که کره را رویش می مالی فوراً قاطی عسل میشود) تا آن روز غذایی به خوشمزگی آن کره و عسل نخورده بودم. در حالیکه دوغ را می خوردم نگاه کردم. همسفرهایم آن طرف نیمکت داشتند نان و پنیری را که از کوله پشتی-شان در آورده بودند می خوردند. گفتم:

- چرا از این کره و عسل نمی خورین.

جواب ندادند. از کره ای که روی برگ مو بود با عسلی که در ظرف چوبی جلو رویم قرار داشت به آنها تعارف کردم. هیچکدام برنداشتند. مردد بودم که آیا چیزی را که حدس می زنم از شان بپرسم یا نه اما پیش از آنکه فرصت تصمیم گیری پیدا بکنم پرسیدم:

- برای شما خرجی راه ندادند؟

- دادند.

- چقدر؟

- ده لیر. ۱

اول تعجب کردم، بعد شرمنده شدم و آنگاه مغزم داغ شد. گفتم:
- به من صد لیر دادند. شما دارید به جبهه جنگ میرین. من می‌رم
که نقاشی بکنم. اما پسر خاله‌ام در آنکارا زندانیه این پول رو برای اون
فرستادن (لعنت بر شیطان. این رذالته) منتهی سرمن بذارین و موافقت بکنین
که این پول رو با هم بخوریم.
در حالیکه می‌گفتند: همیشه، درست نیست و غیره. صاحب کاروانسرا،
برای همه کوره، عسل، دوغ و نان لواش آورد در دلم شرم غیر قابل مقاومتی
احساس می‌کردم، شبیه میراث خواری بودم که دارد فقیر فقرا را اطعام
می‌کند.

*

لعنت بر شیطان. آیا همه این‌ها را همانموقع احساس می‌کردم یا
الان اینطور بنظر می‌رسد. احمد در تاریکی توی رختخوابش زانوان خم
کرده خود را بغل کرده نشسته بود. صدای موتور سرشار از اشتیاق زیارتی
است که گویی به جاهایی دعوت می‌کند. بی آنکه متوقف شود بی آنکه آرام
بگیرد دعوت می‌کند. به دور دست‌ها. به کدامین بندر روانست این کشتی-
یکصد بادبان.

«وقتی به گاستامونو» رسیدیم سوری جی گفت:

- آقا، دلت می‌خواود بری جنده‌خونه؟ جنده‌های اینجا خیلی معروفن.
یک لحظه به فکر فرو رفتیم. دلیم می‌خواست. دلیم می‌خواست با یک زن
«آنادولی» هم‌خوابه بشوم، حتی اگر جنده باشد. اما آنچه که به نظر من مجسم
شد سفلیس «گاستامونو» بود. مثل اینکه دچار سفلیس شده باشم چندشم شد.
- من نمی‌خوام، تو می‌خواوی بری؟
- الان نه، موقع برگشتن اگر خدا قسمت کرد شاید رفتیم.

*

در «گاستامونو» یکی از جلسات «محکمه‌ی استقلال» را دیده بودم.
- رفقارو چند سال محکوم می‌کنن؟
اسماعیل گفت:
- ای برادر! دارشون که نمی‌زنن.
دار که نمی‌زنن، اما چقدر محکومشان می‌کنن، شاید هم دارشون

بزنن، نمی دانم قاضی آن روز «محکمه‌ی استقلال» گاستامونوعین قاضی قبلی است یا نه، آن روز در محکمه استقلال «گاستامونو» يك نفر را جلو چشمم به پانزده سال زندان محکوم کرد. اگر به قیافه‌ی محکوم نگاه می کردی بنظر می رسید که نیمه دهاتی نیمه شهری است. جرمش این بود که توی انبیق «راکی»^۱ کشیده بود. در «آنادولی» مشروبات الکلی قدغن است.

فردای روزی که به آنکارا رسیدیم عصرش پسرخاله‌ام برایم مهمانی ترتیب داد. پس از اینکه بطری‌های «راکی» را پای سفره بگذارند پرسیدم - البته نه بر قصد بلکه از دهنم در رفت:

- مگه راکی قدغن نیست؟ در «گاستامونو» یکی رو بخاطر کشیدن «راکی» به پانزده سال محکوم کردن. پسرخاله‌ام خندید و گفت:

- برای ما غدقن نیست.

- خب، اما قانون چی؟

- «اگه قرار بشه بخوایم قانون رو در حق همه اجرا بکنیم اوضاع ناجور میشه» این عین حرفی است که پسرخاله‌ام زدنه چیزی از خودم در آوردم و نه حرفی بهش اضافه کردم، گفت: برای ما قدغن نیست، اگه قرار بشه بخوایم قانون رو در حق همه اجرا بکنیم اوضاع ناجور میشه. منم «راکی» خوردم. حتی يك لحظه هم در خوردن تردید نکردم. البته تنها منحصر به آن شب نبود که «راکی» خوردم. یکی از مهمانها که صورت چاقالویی داشت و پس از تمام شدن مهمانی فهمیدم که از سیاسی‌های زندان دیده‌ی سفت و سختی است رو به من کرد و گفت:

- احمد بيك، شنیدم خوب نقاشی می کنین - از کجا شنیده بود، حتماً از پسرخاله‌ام - تو عکس «آتاترك» را بزرگ کن. یه تابلوی پرابهت رنگ - روغنی بساز من از «پاشا» پنجاه سکه براق طلا برات می گیرم.

هرگز عکس «مصطفی کمال پاشا» را بزرگ نکردم. از پنجاه سکه‌ی براق طلایی که مرد چاق میخواست از «آتاترك» برایم بگیرد چندشم شد. در صورتیکه اگر صحبت این پنجاه سکه نمیشد با کمال میل «آن روزها» این کار را می کردم. احمد، با صدای بلند چند بار تکرار کرد «آن روزها». با یادآوری «آن روزها» که هم سخت زود گذر بود و هم خیلی زود همه چیز برعکس تصور شد احساس دلتنگی عجیبی کرد. اولین بساری که او را به «مصطفی کمال پاشا» معرفی کردند در دفتر کارش در مجلس بود. «قلبم تندتند

۱. يك نوع عرق معروف ترکی. م.

۲. منظور آتاتورک. م.

می‌زد، اول یه آبی خشنی دیدم، بعد زردی طلایی و بعد هم دست‌های سفید، دست‌های متناسب و زیبا. شاید هم دستهایش آنطوری نبود. شاید بنظر من اینطور آمده بود. اما به طلایی بودن موهایش و آبی بودن چشمهایش مطمئنم...»

... امروز رفقای ما در قید محکمه‌ی استقلال، واستخوان «پانزده نفر» در پهنای «سورمنه» و در اعماق دریای «سیاه» احمد، ته سیگاری را که داشت انگشتهایش را می‌سوزانید دراز کرد دوری می‌له کرد و خاموش نمود. در تاریکی محض کلبه، صدای موتور. گم گم... گم گم. سعی کرد میان صدای گم گم موتور صدای نفس‌های اسماعیل را پیدا بکند. پیدا کرد. به آرامی خوابیده بود «آیا در خواب می‌بیند که من به او حمله کرده‌ام و او داره روی من آتش می‌کند؟»

احمد سیگار دیگری آتش زد. سعی کرد به اسماعیل فکر بکند. در جاده‌ی «اینه بولو» به آنکارا در محلی به رودخانه‌ای رسیدیم از پل مل خبری نبود. کفش و جورابم را کندم و پاچه‌های شلوار را تا زانو ورچیدم و گفتم: میان بر بزنیم. وزدیدم به آب. درحالیکه از ده می‌گذشتیم، نگاه کردم در روبرویم یک مرد دهاتی را دیدم که زیاد هم پیر نبود. ریش هم نداشت یک دهاتی که هنوز پا به شهر نگذاشته بود، کول یک زن دهاتی سوار بود و داشتند از رودخانه رد میشدند فکر کردم حتماً فلج است. اما پس از اینکه آن طرف رسیدند، یارو از پشت زن پایین آمد و راه افتاد. از سوروبجی پرسیدم:

- این دیگه چه جورش بود؟

- اون زن، زنشه، معلومه زن پر زوریه.

احمد لبخند زد. این موضوع را به «آنوشکا» هم گفته بود.

غروب شد. (الان چیزی از خاطرات مربوط به قبل یا بعد از «کاستامونو» چیزی یادمانده. خیلی عجیب است چرا یادمانده. اگه هار نشدم فکر می‌کنم خیلی زود ضعف حافظه به سراغم آمد) فعلاً مسئله‌ی هاری روولش ماجراهای پس از «کاستامونو» را خیلی خوب به خاطر آوردم. «کاستامونو» را که پشت سر گذاشتیم غروب شد هنوز داریم راه می‌رویم... در بیابان خدا نه یک درختی پیدا است، نه آدمی زادی و نه سایه‌ای که تکان بخورد. زمین در چهار طرف ما خلوت و بی‌انتها پهن شده است.

- تاده خیلی مونده؟

- الانه توی ده هستیم آقا.

- کو؟

- زیرپامون .

در تاریک و روشن هوا، روی زمین یه جور برجستگی‌هایی را دیدم، یه جور سوراخ و بیغوله. از بعضی جاها هم دود بلند بود. از زیر زمین صدای پارس سگ می‌آمد.

- روی پشت بوم‌های ده هستیم آقا.

- پشت بوم ده هم سطح زمینه؟

کمی که جلوتر رفتیم از سرازیری به زودی وارد دهکده شدیم. زخمی‌های جنگ را در این ده دیدم: توی اطاق روستایی، درروشنایی سرخ اجاق، کنار هم روی زمین، روی خاک خوابیده بودند. بعضی دمر بعضی طاق‌واز، توی باندهای کثیف و خون‌آلود وانیفرم‌های پاره‌پوره. با ریش نتراشیده و بلند. ناله نمی‌کردند. کدخدا گفت:

- چهار روز پیش نصف شبی اومدن. گفتن فردا از اینجا می‌ریم. اما نتونستن برن. دوتاشون مرد بقیه‌شون هم بگردن ما افتادن. به قصبه‌خبر دادم. گفتند در صورت لزوم موضوع رو بررسی می‌کنیم. اما کسی سراغشون نیومد.

- جایی که باید برن از اینجا دوره؟

- هر یکی یه طرف می‌خواد بره...

- کجا زخم برداشتن؟

- کی می‌دونه... فعلاً که داریم بایونان می‌جنگیم.

کدخدا جمله‌ی «با یونان می‌جنگیم» را به سختی گفت که گویی خنجر از ما جرایبی می‌دهد که کسی از آن خبردار نیست و خودش هم نسبت به آن بی‌تفاوت است.

نزدیک زخمی‌ها شدم. سلام کردم. خواستم با آنها حرف بزنم، جواب ندادند. سوروبی گفت:

- ول کن آقا، حال ندارن.

و بعد سر یکی از آنها را گرفت و از کنار آتش اجاق دور کرد.

- این رفتنی‌یه، تا صبح نمی‌کشه - این جمله را با صدای آهسته‌نگفت بلکه با صدای بلند و درست به خود زخمی گفت که سرش را وسط دستهایش گرفته بود.

سرباز زخمی درحالیکه باند زخم‌هاش از خاک و خون سیاه شده بود، سرش را از وسط دستهای سوروبی بلند کرد، تلاش کرد که به کمک شانه‌هایش بلند بشود، نتوانست. کمکش کردم. به دیوار تکیه داد و گفت:

- اینو تنها خدا می‌دونه - این جمله را آهسته اما نه مثل زمزمه بلکه خیلی آرام گفت.

سوروبی گفت:

- البته که خدا می‌دونه، اما استغفرالله استغفرالله منم می‌دونم، موقع بسیج عمومی در «چاناکاله» توی چادر بهداری کار می‌کردم. توتا فردا زنده نمی‌مونی.

- می‌مونم، می‌مونم...

اما زنده نماند. دمدمای صبح که صدای خروس، زوزه‌ی سگها و داد و فریادزنها دربیرون داشت بهم قاطی می‌شد، او با خرخر درحالیکه همانطور پشت به دیوار و نزدیک اجاق بود جان داد. برای اولین بار مرگ را در این شکل و قیافه می‌دیدم.

- به من هم نگاهی بکن. تا غروب زنده می‌مونم؟

سوروبی درحالیکه با دقت عجیبی به چشمهای مرد نگاه می‌کرد، گفت:

- چشمات گرد اجل نگرفته، البته خدا میدونه، اما نگرفته.

توی راه از سوروبی پرسیدم:

- حقیقاً توی چشاش، حالت مرگ رو ندیدی یا خواستی دلداریش

بدی؟

- چرا دلداریش بدم. ربم خودش آگاهه. یارو زنده می‌مونه. طی این مسافرت مهارت دهاتی‌ها را دروصله زدن کشف کردم. وصله روی وصله. هر کدام به رنگی پارچه‌های کرباس چنان به هم پینه شده بود که بنظر غیرممکن می‌آمد. خون آورتر از لباس گداهای استانبول. و درمسیر جاده‌ها کشف کردم که یک گاو و خر تا چه حدی میتواند لاغر مردنی وضعیف باشد و در سراسر این جاده بیچهای ندیدم که شکمش ورم نداشت و به زنی برنخوردم که پابرهنه نبود.

پسرخاله‌ام در آنکارا مرا در «تاشهان» جا داد. توی یک اطاق سنگی بودم که یک پنجره با میله‌های آهنی داشت اینجا «پیره بلاس» آنکاراس. حساب کردم سه چهارم خرج راهی که برایم مانده بود کرایه‌ی این اطاق شده. حساب کردم که صاحب این «تاشهان» عرض یکی دو سال میلیونر شده است. اول

تعجب کردم و بعد دلم از بابت یارو پر از خصومت و کینه شد.
در کافه «کویولو» به یک شاعر اهل ارض روم برخورد کردم که از
استانبول می‌شناختمش. کارش تنظیم صورت جلسات «مجلس» بود.

*

«آنکارا» شهری است خشک. در دامنه تپه بی‌آب و علفی ساخته شده
است که این تپه بی‌منطق و بدون دلیل از زمین بیرون زده است. در نک تپه
قلعه ایست. وقتی که شبها به این قلعه نگاه می‌کنم بنظر می‌آید که یک
طوفان، یک تندباد، یک کشتی بادبانی را برداشته و روی تخته سنگها بالای
این تپه گذاشته است. اگر «مجلس بزرگ ملت»، ساختمان ایستگاه راه‌آهن
و بعضی از مجسمه‌ها و خانه‌هایی مانند «تاش‌خان» را، کنار بگذاری، خانه‌های
آنکارا از چوب و آجر ساخته شده و اکثرشان هم سفیدکاری شده است.

در کافه «کویولو» با شاعر ارض رومی درباره‌ی «آهی» های آنکارا
بحث می‌کردیم. او می‌گفت این روزها در خیلی از شهرکها و دهات
«آنادولی وسطی» خیلی از آداب و سنن «آهی»ها عوض شده است.
- آهی‌ها به نوع جمهوری اصناف دهقان تشکیل داده‌اند، به نوعی

بلشویکی.

ناگهان ساکت شد. دورور را نگاه کرد بعد درگوشی گفت:

- بلشویکها به ما اسلحه می‌دن. طلا می‌دن، اما رفقای ما از

بلشویکها می‌ترسن.

آن شب درحالیکه توی کوچه‌های تنگ و پرپیچ و خم آنکارا به تنهایی
راه می‌رفتم بنظر می‌رسید که دارم صدای چکش واره، و دستگاه‌های نجاری
گروهی از آهی‌های بلشویک‌آهنگ و با فنده و نجارو مسگر را می‌شنوم همراه
با صدای سرودهایشان که در مراسم مذهبی می‌خوانند.

اینرا میدانستم که بلشویکها دشمن ثروتمندان و یاور فقرا هستند. اما
روزنامه‌های آنکارا پر بود از داستانهای باور نکرده‌ی و غیر معقول از
شکنجه‌هایی که بلشویکها درباره نجیب زادگان، تجار و ژنرال‌های روسی
اعمال می‌کنند... و کسانیکه از دم تیغ بلشویکها قصر دررفته‌اند به استانبول
پناه می‌آورند. اما هیچکدام از این فراری‌ها قیافه‌ی آدمهای شکنجه دیده‌را
نداشتند، آن پائین پائین دستشان زنهايشان دوششان اند و مردها شاهزاده هستند
که آمده‌اند و بارو قمارخانه دایر کرده‌اند و زنهای موطلابی سفید و چاق خود
را بغل این و آن می‌اندازند و می‌فروشند. از دشمنی «قوای ائتلافی» ترکیه
با بلشویکها هم خبر دارم.

اسم لنین را شنیده بودم و عکسش را در روزنامه‌ها دیده بودم. یکی از عکسهایش را با سیاه قلم بزرگ کرده بودم. به خاطر علاقه و اینجور چیزها نبود. بلکه آن پیشانی بلند و بی انتها، آن چشمهای مورب بغایت با هوش و حتی آن يك مشت ریشی که در چانه اش بود مرا بهت زده میکرد و به شگفتی و امید داشت.

*

شبى با شاعر «ارض روم» به تماشاخانه‌ی «کامیل» رفتیم. انباری، آخری، يك همچین جایی بود که تماشاخانه اش کرده بودند جلو در يك چراغ فانتری ولوکس با نور غمگین مایل به آبی اطراف را روشن می کرد. تنها يك چراغ لوکس.

وارد تماشاخانه شدیم. تماشاچی‌ها در حالیکه دستهایشان را روی زانوهایشان گذاشته اند روی نیمکت‌های چوبی ساکت و بی سروصدانشسته اند. «در حالیکه در استانبول - در نمایشات «طلوغات» استانبول حالا خواه در «شهزاده باشی» خواه در زمین چمن «گوش دهی» باشد - تماشاچی‌ها خیلی زود با هم اخت می شوند. آشناها با همدیگر شوخی می کنند، فروشنده‌ها؛ پسته‌ی- شام، سودا، لیموناد و بستنی خامه دار آلبالوئی را با داد و غال و صدای بهم زدن لیوان، قاشق، و بشقاب می فروشند. تا باز شدن پرده‌ی سن، جلو در خروجی، دسته‌ی موزیک با صدای کلارنت، شیپور و رنگ شاد و همین طور. رکلام‌ها با پرچم‌ها و لامپ‌های الکتریکی سبز و سرخ آبی رهگذرها را به داخل سالن می کشاند. همینکه پرده باز می شد؛ رقصه‌های تپل مپل در حالیکه اندامشان را تکان تکان می دهند و چشمهایشان را خم کرده اند شروع می کنند به قر ریختن و وقتی هم که کمی می ایستند تا دوباره شروع به رقص بکنند اوضاع بکل بهم می ریزد؛ تماشاچی‌ها داد می زنند: «نمیری، زنده باشی» فریاد می زنند: «زبون تو بخورم آبجی». متلک می گویند: «اوخ اوخ منو کشتی» خلاصه‌ی کلام قیامتی میشود که نگوونپرس، پس از تمام شدن رقص و پیش- پرده، نمایش که شروع شد، تماشاچی‌ها در اجرای نقش کم‌دی یادرام هنرپیشه‌ها را همراهی می کنند: هنرپیشه‌ای را که در رل خائن بازی می کند هو می کنند، به دختری که توی دغمسه افتاده راه چاره یاد می دهند. در آن تراکت بین دو پرده سالن، پر میشود از صدای داد و بیداد فروشنده‌های ناشی که خیلی هم متناسب با آهنگ‌های دسته‌ی موزیک داخل سالن است. خلاصه در استانبول تیاتر «طلوغات» محل شادمانی است اما مال «آنکارا» انگارخانه‌ی

اموات است: تماشاچی‌ها چشمشان را می‌دوزند به پرده سن. در روی پرده عکس فرشته‌هائیت که توی ابرای پاره پاره با پیراهن‌های بلند در حال شیپورزدن پرواز می‌کنند. تماشاچی‌ها یکی با حواس پرتی و آشفته‌خیالی، یکیش عبوس و گرفته، یکیش متعجب و حیرت‌زده به این تصویر نگاه می‌کند. همانطوریکه زندانی را میشود از زندانبان تشخیص داد، استانبولی‌ها را هم از آنکارائی‌ها میشود جدا کرد و شناخت. اما همه‌شان هم استانبولی‌ها و هم آنکارایی‌ها یک چیز مشترکی دارند...

شاعر «ارض روم»ی در گوشم گفت:

- وحشت. «آنکارا» شهر وحشته.

«کامیل اتللو» را از استانبول می‌شناسم. دست پرورده‌ی «پاپاسیان» اکتور بزرگ ارمنی است. بخاطر اینکه نقش «اتللو» را حتی از استادش هم بهتر بازی می‌کند به او «کامیل اتللو» لقب داده‌اند.

پرده باز شد وسط سن زن ریزه میزه‌ی گندم‌گونی دیده میشود باکت کوتاه ملبله‌کاری و شلوواروفینه‌ی سکه‌دوزی شده. از ارمنی‌های «قیصریه^۱» است. شاعر «عرض روم»ی به من گفت که خاطرخواه زن ارمنی است. زن خیلی خوشگلی است. دهن غنچه‌ای، چشمهای وسمه کشیده و ابروهای پیوسته دارد. زن وسط سن ایستاد. از ردیف‌های عقبی تک و توکی کف می‌زدند. برگشتم پشت سرم را نگاه کردم، شاعر «ارض روم»ی گفت:

- کارگران «صنایع جنگی» هستند.

زن با حالتی شبیه لبخند به کسانی که کف می‌زدند جواب داد و بعد با پر احساس‌ترین صدای روی زمین شروع کرد به خواندن: «قورباغه‌های سبز، در بر که‌ها صدا سرداده‌اند...». «در ولایت غربت، نه پدری دارم نه مادری...». موهای تنم از غم سیخ شد: دارم یکبار دیگر، آنادولی، فراموش شده را می‌گردم «آنادولی» را با افسران احتیاط استانبولی و از میری که به جبهه‌ی جنگ می‌روند، اطاق‌های دهاتی را که سربازهای زخمی در آن جان می‌دهند، زنانیکه شوهرانشان را کول می‌کنند و از رودخانه می‌گذرانند، جنده‌خانه‌های «کاستامونو» را با جنده‌های سفلیسی و کودکان استخوانی و شپش گرفته‌ی بی سرپرست. در «چاملی بل‌لر^۲» قلعه‌های «کوراغلو» را با زمین ترک خورده و گاو آهن‌هایش یکبار دیگر دیدم غمیکه دلم را پر کرده‌ما فوق تحمل است. لعنت بر شیطان.

زن دو ترانه‌ی دیگر خواند. پرده بسته شد. پرده باز شد. باز همان زن با همان لب‌ودهن با همان چشم‌ها، با همان ابروهای پیوسته و با همان حالت غمگینی که داشت، در حالیکه قاشقکهای چوبی را در انگشتهای حنا بسته‌اش به صدا درآورده بود شروع به رقص شکم کرد.

پرده بسته شد. باز شد. نمایش شروع شد: نمایشنامه‌ای از «شکسپیر». باز همان زن، با پیراهنی بلندکسه شبیه پیراهن فرشته‌های روی پرده سن بود، در حالیکه گل‌های سفیدی به موهای سیاهش زده بود. شروع کرد به بازی کردن نقش «دزد مونا». «کامیل» باز هم در رل «اتللو» معرکه کرد. همه‌ی هنرپیشه‌ها فی البدیه و خارج از پیس بازی می‌کردند، اما تنها «کامیل» و «یاگو» بود که پیس را کامل و بی نقص اجرا کردند.

با «رشید» که رل «یاگو» را بازی می‌کرد، پس از اینکه نمایش تمام شد آشنا شدیم. گریمش را پاک کرده بود جوان ریزه‌میزه با چشم‌های گردومیشی جستجوگر. عجیب کک مکی و موحنایی بود. صدای گرم و گیرایی داشت در خارج از صحنه هم مثل «یاگو» حرف می‌زد. در استانبول از «کالج روبرت» فارغ التحصیل شده بود و به زبان فرانسه هم مثل انگلیسی تسلط داشت. رشید می‌گفت:

- آثار شکسپیر را از اول تا آخر حفظم. حتی اشعارش. و گویا پسر يك سفیر بازنشسته بود.

تئاتر شکسپیر خیلی با عظمته اما یه وجه اشتراکی با مال ما داره. وقتی در آنکارا یا اینجا روی سن این دکه چوبی میام خودمو در لندن و در سن تاتر ملکه الیزابت احساس می‌کنم. «احمد بیک»، دوباره همدیگه رو ببینیم. من هم در «تاش خان» هستم. شما متوجه من نشدید اما من مرتب شمارو می‌دیدم، در استانبول هم اسمتو شنیده بودم.

از اینکه اسمم را در استانبول شنیده بود اولش تعجب کردم. بعداً فکر کردم حتماً بخاطر کاریکاتورهایی که می‌کشیدم با اسمم آشنا شده.

- «احمد بیک»، اگه لطفی بکنین و کمی منتظرم بشین با هم می‌ریم «تاش خان».

شاعر «ارض روم» می‌گفت:

- ما یه جای دیگه قراره بریم.

- هر طور میل تونه - برگشت به طرف من - احمد بيك، باز هم همدیگه رو

ببینیم .

شاعر «ارض روم» ی در راه گفت:

- با این یارو دوستی نکن، البته مسئله ی بخصوصی در بین نیست.

اما بهتره در «آنکارا» با اونائیکه نمیشناسی معاشرت نکنی.

کوچه ها تاریک تاریک بود. در راه به چند مامور گشت برخوردیم.

شاعر «ارض روم» ی گفت:

- «آنکارا» کشتی نوحه. کشتی نوحی که گرفتار طوفان امپراتوری سرنگون

شده ی عثمانی شده. البته به ساحل نجات خواهد رسید. کفترها، مارها، شیرها،

پلنگها، گرگها و پره ها را به ساحل نجات خواهد رسانید اما آنجا مارها

کفترها رو خواهند خورد و گرگ بره ها رو بعدش هم شیرها و پلنگها بجون

هم خواهند افتاد.

*

کافه ها، همه بسته بود. به «سامان پازاری» رفتیم.

گفت:

«مصطفی ساغری» جاسوس انگلیس ها رو همینجا دار زدند.

وقتی جلو «تاش خان» از هم خدا حافظی می کردیم تکرار کرد:

- با «رشید» رفاقت نکن، کج دار و مریز رفتار کن، فهمیدی؟

*

«مصطفی کمال پاشا» در خارج شهر آنکارا اقامت کرده است در حالیکه

مراقبین «طرابوزانی» از او محافظت می کنند. جبهه ی «گارپ» هم

خیلی دور است و هم خیلی نزدیک. می گفتند طی دومین جنگ «اینونو» که

در ۲۳ مارس همین سال شروع شد و در ۳۱ همان ماه خاتمه پیدا کرد، صدای

شلیک توپها را می شنیدیم. راست می گفتند یا دروغ، نمی دانم. اما اینرا

می دانم که وقتی اردوی یونان بطرف آنکارا در حال پیشروی بود، پولدارها،

با ترن، با کالسکه و «کاینی»^۱ به نواحی مرکزی فرار می کردند. و قتیکه

لشکر یونان «میدان حرب» را ترك گفتند و عقب نشستند از پولدارهائیکه

فرار کرده بودند عده ای به آنکارا برگشتند و عده ای هم در «سیواس» ماندند.

اما برجسته ترین نواحی و پربرکت ترین زمین های «آنادولی» در دست دشمن

ماند: پانزده شهرک و قصبه. ۹ شهر بزرگ، هفت دریاچه، پانزده رودخانه،

۱. گاری دو چرخه که به گاو نر بسته میشود. م.

سه دریا، هفت خط آهن و میلیونها انسان، انسانهای ما، در دست دشمن ماند.

*

پسر خاله ام را دیدم. گفتم:

- میخوام برم جبهه.

گفت:

- نمیشه.

اصرار کردم.

گفت:

سه روز بعد، مثل اینکه دارد مژده بزرگی را بمن می دهد گفت:
 صحبت کردم - نگفت با چه کسی صحبت کرده است. اما توضیح داد
 که با يك مقام عالی رتبه تماس گرفته است - تو اجازه نداری به جبهه بری،
 اما در اداره ی مطبوعات برات گاری دست و پا خواهند کرد. سعی نکردم بدانم
 که چرا اجازه جبهه رفتن به من ندادند. اگر اصرار می کردم که حتماً باید
 به جبهه برم شاید موافقت میشد، اما اصرار نکردم.
 - من در اداره مطبوعات کار نمی کنم، در یکی از قصبه ها برام یه
 شغل معلمی پیدا کن.

همانطوریکه يك آدم عاقل به صورت يك احمق نگاه می کند برگشت
 و بمن نگاه کرد. و من باز پای پیاده در حالیکه وسایلم را بار الاغ کرده بودم
 به طرف «بولو» راه افتام. سوروبی شل بود.

پانزدهمین خط تیره

«احمد» باز هم کتاب شعرضیا را از «اول» تا آخر خواند. خدا می داند
 برای چندمین بار کف زمین آب ریخت و با گل شروع به ساختن مجسمه
 کرد. اول سر «آنوشکا» را ساخت اما نشد، يك گربه ساخت، نشد. بعدخواست
 شعر بسازد. اما نمی دانست چه بنویسد و چه شکلی بنویسد در وزن عروضی
 امتحان کرد نتوانست. «مگه حتماً بایس در وزن عروضی شعر گفت؟». اوزان
 هجایی را امتحان کرد. هفت به هفت. هماهنگ با «به کدامین بندر روانست،
 این کشتی یکصد بادبان»: «جدایی شاخه ایست که تو تلخ ترین میوه آنی» با

آنکه برای قافیه‌ی «میوه» کلی کلمه وجود داشت، اما هیچکدام از آنها برای ساختن دومین مصراع كمك نکرد. به «آنوشکا» گفته بودم که اگر روزی شاعر شدم هرگز شعر عاشقانه نخواهم گفت. حالا چطور شده بود که به فکر شعر و شاعری افتاده بودم؟

«کار این دنیای جنده...» چرا به دنیا بگویم جنده؟ دنیا زیباست. چرا دنیا زیباست؟ کجای دنیا زیباست؟ برای چند درصد مردم دنیا زیباست؟ برای اکثریت انسانها؟ که در میان بی‌عدالتی، گرسنگی، ستم، و مرگ زندگی می‌کنند که گویی نه بی‌عدالتی هست، نه گرسنگی و نه ظلم و کشتار و مرگ؟ چند درصد آن‌ها بر علیه بی‌عدالتی، گرسنگی، ستم و کشت و کشتار مبارزه می‌کنند؟ ما داریم مبارزه می‌کنیم. کسانی که انقلاب می‌کنند، توده‌های مردمی که باریکاد می‌بندند، آنها هم مبارزه می‌کنند. مگر خود من مبارزه نمی‌کنم: منتظر لحظه‌ای هستم که هار بشوم و گلوله‌ی هفت تیر «اسماعیل» کلکم را بکند. لعنت بر شیطان.

شانزدهمین خط تیره

فرماندار «بولو» عوض شد. معلمین «دبیرستان بولو» که ماه‌ها بود حقوق نگرفته بودند با تحریک «احمد» تصمیم گرفتند که پیش فرماندار جدید بروند و مشکل خود را در میان بگذارند و اگر هم لازم شد در این باره ایستادگی و مقاومت بکنند. نماینده‌هایی که انتخاب شده بود یک روز پنجشنبه در «آینالی کافه» دور هم جمع شدند و بعد با خشم به طرف ساختمان فرمانداری راه افتادند. دبیر علوم دینی «شعبان افندی» اهل «رومامی» با احمد در جلو، دبیر ریاضی، تاریخ و ادبیات پشت سر آن دو. از بازارچه گذشتند. باران می‌آمد. دو نفری که در جلو بودند یک چتر داشتند. احمد چتر نداشت و پشت سری‌ها هر کدام یک چتر داشتند و با سه چتر حرکت می‌کردند. بازاری‌ها، این قافله‌ی چتر بدست خشمگین را با احترام و با امید بدرقه کردند. دبیرها، از جمله خود احمد به اصناف بازار بدهکار بودند. و بازاری‌ها می‌دانستند که آنها با چه قصدی به فرمانداری می‌روند. وقتی از خم بازارچه رد شدند باران کمتر شد. احمد برگشت. پشت سرش را نگاه کرد، از سه چتر، دوتا چتر پیدا بود.

پرسید:

- دبیر ادبیات کو؟

دبیر تاریخ جواب داد

- تو بازارچه داره سیگار می خوره، از پشت سر خودشو منی رسونه.

«شهاب افندی» دبیر علوم دینی غرغر کرد.

- لاهول ولا... حالا وقت ایتیماع سیگار بود؟

یک چتر در جلو و دو چتر پشت سر وارد محوطه‌ی چمن‌زاری شدند.

یک زن چادرسیاه به سرکه رو بنده نداشت و از باران خیس شده بود و قتیکه

مردها را دید برگشت به طرف دیوار باغچه همانجا چمباتمه زد تا مردها

رد شدند. از چمن‌زار بیرون آمدند وارد زمین پر از گل و چلی شدند. احمد

دوباره به پشت سرش نگاه کرد: از دو چتر یکی مانده بود

- دبیر تاریخ کو؟

دبیر ریاضی جواب داد:

- شاشش گرفته بود. میاد.

دبیر علوم دینی «شعبان افندی» غرغر کرد.

- این «ائتلاف چی» ها خاصیتشان همین است، این قبیل مواقع جیششان

می گیرد.

دبیر ریاضی از «ائتلاف چی» های قدیمی بود. باران مثل لوله آفتابه

شروع به باریدن کرد. «احمد» زیر چتر «شعبان افندی» دبیر علوم دینی

رفت. وقتی که میخواستند وارد ساختمان فرمانداری بشوند «احمد» باز برگشت

و پشت سرش را نگاه کرد. چتری در کار نبود و «شعبان افندی» هم روی پله‌ها

در حالیکه داشت چترش را می بست غرغر می کرد:

- «احمد افندی» همش تقصیر تست، آیا برای چنین امر مهمی انسان

به چنین آدم‌هایی متوسل می شود؟ احمد به پیشخدمت در اطاق فرماندار -

در اطاق مثل در مساجد سنگین و کت و کلفت بود - گفت:

- به آقای فرماندار بگین معلمین دبیرستان او مدن.

پیشخدمت رفت، برگشت و گفت:

- بفرمائید.

«احمد»، پرده سنگین در را کنار زد و وارد اطاق شد. فرماندار پشت

۱. گروهی بودند تقریباً مثل فرنک رفته‌های دوره قاجاریه که ضمن آشنایی با عقاید روسو و ولتر معتقد به رفرم‌هایی در ترکیه بودند. م.

میزش نشسته بود. آدمی بود درشت اندام با چشم‌های سیاه، يك كلاه پوستی سیاه هم به سر داشت.

- ما...

احمد شروع کرد به صحبت:

-... استاد علوم دینی، شعبان افندی ومن به شما...

فرماندار دستش را جلو آورد و حرف احمد را قطع کرد:

- شما رو دارم می بینم، اما استاد علوم دینی کو؟

«احمد» برگشت به پشت سرش نگاه کرد «شعبان افندی» پیدا نبود.

مغزش داغ شد.

- شعبان افندی پشت درمونده. اجازه بفرمائید بیاد تو.

- لازم نیست

- پنج نفر بودیم که راه افتادیم بیاییم اینجا، یکی من...

- کسی که من لازمش دارم تویی، بشینید.

- حقوق‌های ما...

- دستورشو دادم. همه‌ی مطالباتونو یکی یکی خواهین گرفت.

- بسیار خوب اما ما...

فرماندار باز دستش را دراز کرد و حرف احمد را ناتمام گذاشت. زنگ زد.

به پیشخدمت دستور چای داد و گفت:

- به استاد که پشت دره بگید منتظر نمونه.

پیشخدمت رفت... فرماندار از سر جایش بلند شد آمد در مقابل «احمد»

ایستاد و گفت:

- احمد بيك، من می‌دونم شما کی هستی، وچه ایدئولوژی داری، و

بازم میدونم که در قصابات و دهات چه فعالیت‌هایی می‌کنی، از فعالیت رفقات

هم باخبرم. اطلاعات کافی هم درباره‌ی «یوسف بی» قاضی دادگاه جنایی و

«عثمان بی» حسابدار دارم و در جریان فعالیت طرفدارانتان هم هستم.

سکوت کرد. بعد در حالیکه دست سنگینش را روی زانوی احمد

می گذاشت با صدای آهسته‌ای صحبتش را ادامه داد.

- لشکریان یونان دارن به طرف «آنکارا» پیشروی می‌کنن...

- چی دارین میگین، دوباره؟

- امکان داره «آنکارا» سقوط بکنه.

- «آنکارا» سقوط بکنه؟ اگر «آنکارا» سقوط بکنه...

- ما اینجا حکومت بلشویکی اعلام می‌کنیم.

- بلشویکی؟

- منورئیس جمهور می کنین، يك لشکر فراهم می کنیم، می ریم «آنکارا» را هم آزادمی کنیم. طرفداران و نو آماده بکنین، اما در مورد من فعلا به اونا چیزی نگین.

«احمد» مثل کسیکه باچماق به مغز سرش کوبیده باشند با گیجی به صورت فرماندار نگاه می کرد.

یه چیزهایی متوجه شده بود ولی مسایلی هم برایش مبهم بود. فرماندار در حالیکه همچنان دستش روی زانوی «احمد» بود، گفت:

- در باره ی پیش نهاد من با «یوسف بی» و «عثمان بی» حرف بزنین. شما وزیر کشور می شین، عثمان بی وزیر دارایی و یوسف بی هم نخست وزیر...

آنی گیجی و سردرگمی احمد از بین رفت. حالا داشت با آرامش به حرف های فرماندار گوش می داد و گوشی دستش آمده بود. پیش خدمت چای آورد و رفت. فرماندار در حالیکه آرام آرام شکر چاییش را با قاشق بهم می زد موضوع فرمانده ژاندارمری و رییس پلیس را پیش کشید و اطمینان داد که همکاری فرمانده ژاندارمری را جلب خواهد کرد، اما در مورد رییس پلیس گفت. بهیچ وجه قابل اعتماد نیست. وقتی احمد از پیش فرماندار بیرون آمد، مغزش حساسی داشت کار می کرد، از پله ها که پایین می آمد فکر می کرد در این مورد بین دیرها و همچنین در «محافل جوان» به چه کسانی میتواند اطمینان بکند. کسانی که میشد اعتماد کرد اینها بودند:

توی دبیرستان در ابتدایی؛ معلم ترکی و تربیت بدنی در متوسطه معلمین فیزیک و شیمی، در «محافل جوانان»؛ مهندس شهرداری و رفقاییش و در بازار «فرهاد کازانچی» بارفقاییش.

«باران قطع شده بود. به پاتوق «عثمان» و «یوسف» رفتم پیدایشان نکردم. لعنت بر شیطان: کجا می تونن باشن؟»

به کافه ی «کویولی» رفتم. نماینده ها خجالت زده و دست پاچه پیش من آمدند. گفتم:

- حقوقتونو می دن، اما فعلا یه ماهه شو. - اما نگفتم آدمای حساسی چرا منو قال گذاشتین و نصف راه زدین بچاک .

از کافه بیرون آمدم. «عثمان» و «یوسف» باز در پاتوقشان نبودند. لعنت بر شیطان: کجا می تونن باشن؟»

*

«یوسف» عضو محکمه‌ی جنایی «بولو» بود. سایر اعضا و قضات هم خیلی بی حال بودند و هم خیلی مسن درحقیقت محکمه‌ی جنایی در بست در اختیار «یوسف» است و منهم معلم نقاشی ابتدایی دبیرستان «بولو» هستم و عثمان، «عثمان آلیاناک» حسابدار «بانک زراعت» است. از سال ۱۹۱۵ تا ۱۹ در آلمان بود اسم مارکس - تنها اسمش را - و شعار «کارگران جهان متحد شوید» را از او شنیده‌ام هم چنین جمله‌ی: «تاریخ جنگ طبقات است». اما تاریخی که به خوردن داده بودند افسانه‌ی پادشاهها و فرمانرواها بود. من گفته‌ی مارکس را پیش خودم این طور تفسیر کردم: تاریخ مجادله است که بین پادشاهان و فرمانروایان بوجود می‌آید، اتفاقاً این تفسیر را مقرون بحقیقت هم دیدم؛ یارو، فلان پادشاه، فلان فرمانروا باهم جنگ می‌کنند و این وسط ملت‌هاست که خورد و خمیر و پایمال می‌شوند. اما دیگر بعد از این تاریخ چنین نخواهد بود. ما هم پادشاهان را از بین خواهیم برد هم جنگ را.

این حرف مفت است که می‌گویند اختلافات را در سالن دادگاه حل و فصل می‌کنند و تصمیمات را آنجا می‌گیرند. تصمیمات در اطاق من که در طبقه پایین «آصیل قاطرچی خانی» قرار دارد گرفته میشود. اعضای محکمه جنایی «بولو» هم درحقیقت دونفر هستند «یوسف» و «عثمان» قاضی واقعی هم من هستم. در اطاقم که در طبقه‌ی بالای آخر «قاطرچی خانی»* قرار داشت، بین صدای شیشه‌ی اسب‌ها صدای زنجیرها، بوی پهن و روشنایی چراغ نفتی، حرفهای فرماندار را برای «عثمان» و «یوسف» شرح دادم. نقشه برنامه را کشیدم و با فرماندار دوباره تماس گرفتم. اما «آنکارا» سقوط نکرد. فرماندار ما را خواست: شما دیگه اینجا کاری ندارین. بروید. منو هم توی در دسر نیندازین.

در این حیص و بیص برای یوسف تلگرافی رسید. نمی‌دانم چه کسی فرستاده بود، اما به ما گفت «منو برای کاری خواستن به «طرابوزان» شما هم بیاین بهترین فرصته که از آنجا بزنیم بریم روسیه. با پیشنهاد یوسف موافقت کردیم. او رفت. اما «عثمان» به «استانبول» برگشت ولی من راه «طرابوزان» را پیش گرفتم،

در طرابوزان به آدرسی که یوسف به من داده بود رفتم ولی یوسف را

۱. «خان» ساختمانی است شبیه کاروانسرا که در یک قسمت مال و حیوانات نگهداری میشود و قسمت دیگر مخصوص مسافرین و صاحبان مال است م.م.

پیدا نکردم. صاحب خانه نشانی قهوه خانه‌ای را داد و گفت «گاہ و گداری برای بازی تخته نرد به اون قهوه خونه می‌رفت، یه نفر هم هست اسمش «حافظ» تخته باز قهاریه اونم همون قهوه‌خونه میره». رفتم به قهوه‌خانه‌ای که صاحب‌خانه نشانش را داده بود. قهوه‌چی گفت «یوسف افندی خیلی وقته که اینجا پیدایش نیس». به هتل برگشتم. خوابم نبرد. پائین آمدم که از هتل بروم بیرون به صاحب هتل برخوردیم. گفت:

- کجا آقا؟

- خوابم نمی‌بره

- دیروقته کافه‌ها بسته‌س.

- کافه نمی‌خوام برم، می‌خوام قدم بزنم، کمی هوا بخورم.

میل خودتونه اما دیروقته و...

تعجب کردم

- لخت می‌کنن؟

- نه... اما...

- اما چی؟

- شما امروز اومدی «طرابوزان» اینجا غریبه هستی.

- مگه چی میشه؟

- هیچی، اما بعد از اون جریان مواظب غریبه‌ها هستی.

- کدوم جریان؟

صاحب هتل جواب نداد. بنظر می‌آمد از حرفهایی هم که زده‌باشیمان شده است.

- کدام جریان

- اگه خیلی دلت می‌خواد برو بگرد، من محض علاقه این حرفارو

زدم. باز هم خودت میدونی...

به اطاقم برگشتم. پرده‌ی کرباس پنجره را کنار زدم و بیرون را نگاه کردم. همه‌جا تاریک بود. همان تاریکی که پس از نماز خفتن شهرهای آنادولی را فرا می‌گیرد.

فردا صبح زود از هتل بیرون آمدم، به قهوه‌خانه‌ی دیروزی رفتم. شاگرد قهوه‌چی داشت جلو قهوه‌خانه را آب جارو می‌کرد. توی قهوه‌خانه دو سه مشتری بود. قهوه‌چی مرا شناخت و گفت:

- دیروز پس از اینکه تورفتی «یوسف افندی» اومد بهش گفتم، گفتم

یه جوون با کلاه پوستی سراغ تورو می‌گرفت، تو که اسمتو بمن نگفته بودی.

گفتم، یه آدم ریشویی بود شبیه استانبولی‌ها.

- یوسف چی گفت؟

- اولش نشناخت، بعدش گفت «ها... فهمیدم»

- ا... .

- دیگه چیزی نگفت.

- چطو دیگه چیزی نگفت؟ مثلا نگفت اگه فردا بازم اومد اینجا

منتظرم باشه؟

- نه نگفت. اما اگه خواستی... امروز، حافظ افندی، خدای تخته‌بازا

میاد اینجا یوسف افندی هم هر جور شده پیداش میشه.

از هیچ چیز سردر نمی‌آورم. اما بهر حال چاره‌ای ندارم جز اینکه اینجا

بنشینم و منتظر باشم.

- از اینجا برای «باطوم» کشتی پیدا میشه؟

قهوه‌چی با تعجب نگاهم کرد و گفت

- گاه و گداری چرا.

- قایق موتوری، قایق بادبانی و اینجور چیزا میشه پیدا کرد؟

- میشه که نباشه؟

قهوه‌چی رفت. چای، «سیمیت» و پنیر آورد.

- راهی «باطوم» هستی؟

- می‌خوام برم «قارص» از راه «باطوم» - تفلیس»

آن وقت‌ها از «طرابوزان» به دوطریق میشد به «قارص» رفت: زمینی

و دریایی. از راه دریایی اول می‌بایست می‌رفتند به «باطوم» بعد به «تفلیس»

و از آنجا هم به «قارص».

نقشه ما این بود که از راه دریا برویم به «باطوم» و دیگر از آنجا

جلوتر برویم.

- اجازه نامچهدی مسافرت از راه «باطوم» روداری؟

- دارم - اجازه فامه را فرماندار «بولو» برایم صادر کرده بود،

«بموجب مقتضیات، مسافرت به قارص از طریق باتوم - تفلیس»

- اگه اینطوری باشه خوبه. زمینی هم فاصله‌ش زیاده و هم پردردسره

اجازه نامچهدرو اینجا دادن؟

- نه خیر.

- «آنکارا»؟

- «بولو».

- اجازه نامچه «بولو» اینجا اعتبار نداره، بایس از اینجا اجازه بگیری
 - اینجا اجازه خروج میدن؟
 - اینشو دیگه خدا می دونه.
- قهوه چی رفت. مشتری ها پچ پچ می کردند. فهمیدم که داشتند حرفهای
 ما را گوش می دادند. یک چای دیگر خواستم. شاگرد قهوه چی نه، خود
 قهوه چی چایی را آورد.
- ببینم، اینجا مسئله ای پیش اومدی؟
 - چه مسئله ای؟
 - نمی دونم... صاحب هتل می گفت.
 - کدوم هتل میمونی؟
 نمی دانم بچه دلیل اما در ائریک حس عجیب درونی اسم هتلی راکه
 بودم به قهوه چی نگفتم:
- اسم هتلی را گفتم که نزدیک قهوه خانه بود و وقتی داشتم از مقابلش رد
 میشدم و می آمدم به قهوه خانه .
 - یه چشمم خورده بود.
 - پس از قرار معلوم. از اتفاقی که افتاده خبری نداری
 - نه هیچ خبر ندارم
 اما معلوم بود که خبردارد.
 آن روز تا وقت نماز خفتن بنظر یوسف شدم نیامد.
 صبح فردا باز به قهوه خانه سرزدم از قهوه چی پرسیدم،
 - اومد؟
 - دیشب وقتی داشتیم در قهوه خونه رو می بستیم اومد.
 - ا...
 - گفت که: فردا منتظرم باشه.
 کمی بعد «یوسف» به قهوه خانه آمد. همدیگر را بغل کردیم. یعنی در
 حقیقت من بغل کردم گفت:
- از اینجا بریم.
 بیرون آمدیم.
 - هی «یوسف» این کارت...
 - سوس... همه چی روبهت می گم...
 - چی داره پیش میاد؟
 داریم تند و تند راه می رویم. یوسف در حالیکه سعی دارد جلب توجه

نکنند گاه و گداری برمی گردد و به پشت سرش نگاه می کند. خیلی تند و با عجله داریم راه می رویم. وارد کوچه‌ی توشی شدیم که همش سرازیر و سر بالا بود. بعدها فهمیدم که اسم این محله «تکه» است. یوسف قدم هایش را آهسته تر کرد.

- قضیه رو تعریف کن ببینم، یوسف افندی.
- مجبور بودم اون خونه را ترك كنم.
- خب، لا اقل چرا به صاحب خونه نگفتی کجا می تونم پیدات کنم؟
- اینطور ایجاب می کرد.
- اینطور ایجاب می کرد یعنی چه ؟ من کجای این «طرابوزان» در اندر دشت متونستم پیدات کنم؟
- حالا پیدام کردی ... به قهوه چی چیزی گفتی ؟
- مثلاً چی؟
- چی می دونم یه حرف نابجا، تویه آدم ولننگار و دهن لقی هستی
- فقط پرسیدم از اینجا برای «باطوم» کشتی میشه پیدا کرد یانه .
- خیلی مزخرف گفتی
- مگه چی میشه
- با اجازه نامه ای که از «بولو» گرفتی نمی تونی بری «باطوم» دیگه به به قهوه چی چی می گفتی؟
- چیز دیگه نگفتم.
- از «آین-پ» نخواستنت؟
- ن... ه . خب . اما چه شکلی میتونم برم «باطوم»؟ - يك دفعه یادم افتاد- هی.. استاندار اینجا از دست پرورده های پدر بزرگ منه. می رم پیش اون و برای هر دو مون اجازه خروج می گیرم.
- یوسف فکری کرد و گفت :
- بدفکری نیس. احمد، توتنها برای خودت اجازه نامه بگیر . برای دو نفر ایجاد شبهه می کنه. من سه چار ماه بعد راهشو پیدا می کنیم و میام پیشت. و اینجا هم دیگه باهم آفتابی نشیم. یادم نبود از یوسف بپرسم که در طرابوزان مشغول چه کاری است. گفتم .
- چی داره پیش میاد ؟
- تودر باره ی محکمه ی «بولو» در باره فرماندار اینجا به کسی چیزی

گفتی ؟

- من که کسی رو ندیدم
- معلوم نیس از آدمای دهن لقی مثل تو ...
- دهن لقی منواز کجا کشف کردی. یوسف، توداری از چیزهایی میترسی؟
- توداری اینجا کارهایی رو از مسیرش منحرف می کنی؟ خوب گوشت با من باشه. اینجا یه اتفاقاتی افتاده.
- کی گفت؟
- صاحب هتل، از قهوه چی هم پرسیدم
- عجب کار مزخرفی کردی
- به پشت سرش نگاه کرد.
- تعقیبمون می کنن
- چرا باید تعقیبمون بکنن؟
- تفکر می کنی. «آین - پ» از گهی که در «بولو» خوردیم خبر نداره؟ احمد خوب به حرفام گوش کن صدایش را آهسته کرد - مصطفی صبحی و رفقایش را کشتند.
- اینا کی باشن؟
- بولشویک های ترک.
- کی کشتن، چه جوری؟ چرا کشتنشون؟
- بخاطر بلشویک بودن.
- به تپه ای که پر از درخت کاج بود رسیدیم. یوسف گفت:
- مصطفی «کمال پاشا» ازشون دعوت کرده بود که از روسیه بیان به ترکیه.
- آخه میدونی: صبحی مدتی در روسیه بود، بعد بارفقاش قاطی بلشویک ها میشه بعدش هم باعده ای که توشون تعدادی هم استانبولی بود در گنجره ای که در «باکو» تشکیل شده بود شرکت میکنه.
- بعدش؟
- بمحض اینکه پیغام دعوت «مصطفی کمال پاشا» بدستش می رسه با رفقایش میان به مرز، «کاظم کارابگیر پاشا» میره پیش بازشون ...
- زیر درختهای کاج نشستیم. هوا فوق العاده خوبست و از دریای سیاه نسیم ملایمی می آید.
- در ... در «ارض روم» توسط گروهی از حاجی ها، ملاها و تعدادی هم ارازل او باش جمعیتی تشکیل شده به اسم «جمعیت پاسداران مقدسات». در دروازه ی شهر اعضای این جمعیت صبحی و رفقایش و سنگسار کردن درشکه هاییشان

داد می‌زدند: «اینها مساجدمان را خراب‌کنند خواهند کرد.» ، زنانمان را بی‌حجاب خواهند کرد. «! سرما کلاه شاپو خواهند گذاشت!»

در «کارابگیر» اسلحه‌ی «صبحی» و رفقایش رامی گیرن و می فرستمشون به «طرابوزان» و شبونه در «پیرمان‌دره» سوارشون می‌کنن به یه قایق موتوری، قایق راه می‌افته به طرف دریای سیاه که گشاده و بی‌انتهاست در اون نصفه‌ی شب نه‌دود یک کشتی‌ونه یه قایق موتوری پیدااست. این جریان در ۲۸ اوجاق اتفاق میفته اینجا یه نفرهس به اسم «یحیی ناخدا» ناخدای قایق چی‌هاس، یه رذیل‌درست حسابی نوکر «توپال عثمان» کمی پس از اینکه قایق صبحی و رفقایش راه میفته، «یحیی ناخدا» دارودسته‌شو بارقایق می‌کنه و درگشادگی‌های «سورمنه» کنار قایق صبحی و رفقایش پهلو می‌گیرن. گویا صبحی و رفقایش ۱۵ نفر بودند.

زن «صبحی» هم همراهشون بود. زنش روسه، گویا دو ساعتی باهم سروشاخ میشن در این حیص و بیص یه تفنگ میفته دست صبحی ازسگ‌های «طرابوزان» اوباشی به اسم «فائیک» «صبحی» رو ازپشت با هفت تیر می‌زنه و اونای دیگه رو با چاقو زخمی می‌کنن و به پاهاشون سنگ و آهن می‌بندن و می‌اندازن تودریا.

زن «صبحی» روهم میارن «طرابوزان» گویا زنك خیلی خوشگله، توی خونه‌ی «یحیی» حبسش کردن. حالا «آنکارا» س فکر می‌کنه که سراین موضوع اینجا مسایل و مشکلاتی پیش خواهد اومد.

- از رفقای، کسی در «طرابوزان» هس؟

- نمی‌دونم .. «آین-پ» هوای کارو داره.

نشسته‌ایم و دریای سیاه وسیع روشن و بی‌انتها در برابر ماست.»

*

در «باطوم» «احمد» نه‌سه‌ماه بلکه شش‌ماه بانتظار «یوسف» ماند.

«یوسف» نیامد. یوسف در ۱۹۲۴ به استانبول رفت و به کار تجارت مشغول شد. پولدار شد. بعد ورشکست شد شروع کرد به قاچاق چی‌گری. در سال ۱۹۳۴ در استانبول، روز روشن، در پیاده‌رو خیابان باگلوله‌ی پلیس کشته شد.

*

برای اولین بار «عکس مصطفی صبحی» را دیدم، در «مسکو» یکی دوبار عکسش را با سیاه‌قلم بزرگ کردم. عینکی بود، با عینک پنس و سمبل پرپشت. او در نظر من یکی از قابل احترام‌ترین و بالاتر از آن یکی از دوست‌داشتنی‌ترین انسان‌های روی زمین است.

در «باطوم» توی پارک دارم گردش می‌کنم. گرسنه‌ام. کمی پول توی

جیبم دارم. هفته‌ی گذشته جامه‌دانم را فروختم، فکر می‌کردم چرمیست اما مشمایی بود. دربساط چای فروشی جلو سینما چای شیرین نه، یک چای قندپهلوی خوردم. صدای امواج دریا را می‌شنوم. اما حوصله اینک که بروم پلاژ و زنهای لخت و پتی را تماشا نکنم ندارم.

دیشب در پلاژ بودم. هوا گرفته بود. در آن تاریکی و لرم، دریا ساکن و شفاف بود. در فکر کشته شدن «صبحی» و رفقایش بودم. وقتی کشتی که مرا به «باطوم» می‌آورد داشت از کناره‌های «سورمنه» می‌گذشت به ساحل نگاه کردم: تپه‌های سرسبز، شنزارها، خانه‌های کوچک و سفید ساحلی. ساحلی بود از سواحل دریای سیاه‌مان. شبانه، وقتی قایق موتوری صبحی و رفقایش به مقابل این ساحل رسید آیا آنها تنها چشمک‌زدن چراغ‌ها را در ساحل دیدند؟ شاید هم برف سنگینی می‌آمد. آیا دریا آرام بود؟ موج داشت؟ آیا خدمه‌ی قایق میدانستند که قرار است مسافرینشان قتل‌عام بشوند؟ آیا در حالیکه این موضوع را می‌دانستند گویی که هیچ اتفاقی نخواهد افتاد داشتند با آنها گپ می‌زدند؟ شاید هم به آنها توتون تعارف کرده بودند. شاید هم سیگارشان را با سیگار آنها روشن کرده بودند. بین «صبحی» و رفقایش چه حرف‌هایی رد و بدل شد. آیا هیچ بفکرشان رسیده بود که کشته خواهند شد؟ شاید هم فهمیده بودند کجا؟ در «ارض روم» یا وقتی در ساختمان فرمانداری داشتند تیرهایشان را می‌گرفتند؟ شاید هم همان اوایل همان وقتیکه سر مرز کالسکه‌ایشان را سنگسار کرده بودند شکشان برداشته بود. آیا «کاضم بکیر پاشا» وقتی داشت با آن‌هایی صحبت می‌کرد که نقشه کشتنشان را مثل یک نقشه جنگی طرح‌ریزی کرده بود توی دلش به آنها می‌خندید؟ نمی‌دانم. «پاشا» «داشناک» اهای ارمنی را بوسیله گروهی که «صبحی» از اسیرهای ترک روسیه تشکیل داده بود شکست داد. او این موفقیت را که تا آخر عمرش همیشه به آن افتخار می‌کرد مدیون صبحی و رفقایش بود. مدیون همان‌هایی بود که فرستاد تا در طرابوزان قتل‌عامشان بکنند. نمی‌دانم آیا «صبحی‌ها» بمحض رسیدن به «طرابوزان» زندانی شدند؟ اگر اینطور بود حتماً بویی از قضیه می‌بردند. در پهنه‌های «سورمنه» وقتی که دیدند یک قایق موتوری با سرعت دارد به آنها نزدیک میشود چه فکر کردند؟ یا، وقتیکه دیدند ناگهان یک قایق موتوری جلوشان سبز شد. اما حتماً قبلاً صدای موتورش را شنیده بودند. شاید هم نشنیدند بخاطر صدای امواج و صدای موتور قایق خودشان.

اما اگر شنیده باشند پیش خودشان فکر کرده بودند که: «از آنکارا» دستور آمده که از ما عذر خواهی بکنند و برمون گردانند.» شاید هم گوشی دستشان آمده بود: این مرگست که دارد به آنها نزدیک میشود. آنها هوشیارترین و آگاه‌ترین فرزندان خلق بودند. نه تنها آگاه‌ترین بلکه شجاع‌ترین فرزندان خلق بودند. چه کسی مثل آنان قادر بود عاشق باشد؟ عاشق خاک ما، عاشق مردمی که در این سرزمین نیمه گرسنه و نیمه سیر زندگی می‌کنند، عاشق مردمی که از مالاریا می‌میرند. از تراخم کور میشوند. و سرتاپاشندره مندره با گاوهای لاغر و مردمی مزرعه‌های سنگلاخ را شخم می‌زنند و پس از آنکه چهارسال تمام در میان خون و شپش در جبهه جنگیدید بازهم دارند در جبهه‌های تازه‌ای می‌جنگند چه کسی این مردم را به اندازه آنها دوست داشت؟ چه کسی مثل آنان توانست ایمان بیاورد به خوبی، به زیبایی و به امیدی که در وجود انسانها نهفته است؟

صورت «صبحی» و رفقایش می‌توانم ببینم. تنها صورت «صبحی» را می‌بینم. اما صورت رفقایش توی هاله‌ای از دود است. اما سینه، گردن و پشتشان را بوضوح می‌بینم. اما صورتشان را به شکل دود می‌بینم. ولی قاتلینشان، خیلی واضح و روشن دیده میشوند. دستهایشان را، تفنگهایشان را طپانچه‌هایشان، کارد و طنابشان را می‌بینم. حتی زیر سبیلشان لبهای چاک خورده و کج معوجشان را میتوانم ببینم. طپانچه «قائیق» یکی از آن سگها و او باش «طرابوزان» دراز میشود. دارم صورت «قائیق» را می‌بینم «به صبحی» از پشت شلیک می‌کند. تفنگی را که از دست «صبحی» افتاد دیدم. «صبحی» توی دریا سرنگون شد. شاید به دریا نیفتاد، کف قایق افتاد و حالا دارند به پاهایش آهن می‌بندند. دارند می‌ندازنش توی دریا، قبل از همه و قبل از رفقایش. یکی را می‌شناسم، اسمش را می‌دانم: «نجات» معلم اهل استانبول. آیا موتور قایق خاموش شده است؟ انسان نمی‌تواند کشمکش دو ساعته ایرا دریک قایق موتوری که بین دستهای بی‌سلاح، دستمایی که هرگز کشتن را نیاموخته‌اند و دستهایی که چاقو دارد، طپانچه دارد، تفنگ دارد، ریسمان دارد و در آدم‌کشی مهارت دارد، پیش چشمش مجسم بکند. صورت «نجات» استانبولی را... نه، گردنش را می‌بینم و سنگی را که با طناب به گردنش بسته‌اند. دارند او را می‌اندازند توی دریا. «نجات»ی که شاید هم زنده است و بشدت زخمی شده و دارد چشمک‌زن چراغ‌های ساحل را می‌بیند. صدای بهم خوردن آبهای تیره را که باز و بسته شنیدم دهن دریا ۱۵ بار باز شد و بسته شد.

در «باطوم» توی پارک نشسته‌ام. استخر پارک وسط درختها، زیرتو آفتاب برق می‌زند. دستی به پشتتم خورد. برگشتم نگاه کردم: «رشید» بود. تعجبم گرفت. گردنم را بغل کرد. همان «رشیدی» که در آنکارا، در تیاتر «کامل اتللو» رل «یاگو» را بازی می‌کرد.

گفتم:

- در «باطوم» چیکار داری؟

گفت:

- با بلشویک‌ها اوادم، دنیا بلشویکی میشه.

از من نپرسید که اینجا چکار دارم می‌کنم. از دیدنم تعجب هم نکرده بود. آدرس هتلاش را به من داد ولی من نگفتم که در «هتل فرانسه» جا گرفته‌ام. اما یک هفته بعد برای دیدنم آمد به هتل! گفت «توی یک روزنامه کار می‌کنم. او را با اعضای خارجی حزب کمونیست ترکیه آشنا کردم. رفت. یک ماه بعد آمد. گفت: سردبیر روزنامه شده‌ام».

شهر «باطوم» پایتخت جمهوری سوسیالیستی «آجارا» است. بیشتر «آجارا»نی‌ها مسلمانند ترکی صحبت می‌کنند، یک روزنامه هم بزبان ترکی منتشر میشود که رشید سردبیر آن شده بود (...)

عصر همان روزی که رشید آمد مهر «دایره خارجی» گم شد. مهر در کتو میز چوبی بود و کتو هم قفل بود. قفل را شکسته بودند. من همراه «رشید» از دایره خارجی بیرون آمده بودم. سه چهار ساعت بعد که به «دایره» برگشتم. دیدم پنجره‌ی مشرف به بالکن دستکاری شده و باز مانده است. جریان را به «چکار» خبر دادم فردای آن روز صبح مرا از «چکا» خواستند. یک مرد سیبیلوی عینکی-عینک پنس - پشت میز چوبی نشسته بود به ترکی و با لهجه‌ی آذری بمن گفت:

- مهر و شماور نداشتین. برای اینکه احتیاجی به این کار نبود. مهر

همیشه زیر دست خودتون بود به کسی مشکوک هستی؟

- نه، به کسی مشکوک نیستم.

- پدر بزرگتون «پاشا» بود و پدرتون یک مأمور عالرتبه. «انگلس»

هم کارخانه دار بود. پدر «صبحی» هم پاشا بود.

- شما شبیه رفیق «صبحی» هستین.

لبخندی زد و گفت:

- منوبه یه انسان خیلی خوبی تشبیه کردی (...)

در مسکو باران می بارد. این دهمین یا هفدهمین عکس گربه ایست که دارم نقاشی می کنم. (سی-یا-او) گفت: «آنوشکا امشب برای چای میاد اینجا.» گفتم «پول مول داری خوردنی بخریم؟» مختصرپولی که حتی با آن نمیشد دوتا نان قندی خرید. دیناری نداشتم. از زن دربان قرض کردم «سی-یا-او» رفت که خوردنی بخرد. روابط عشقی من و «آنوشکا» نتوانسته بود رابطه‌ی عجیبی را که بین آندو بود بهم بزند. من اگر جای «سی-یا-او» بودم، حتی یک بار هم سعی نمی کردم «آنوشکا» را ببینم

«رشید» آمد. زیر بغلش یک ساک بزرگ پر از اوراق مختلف بود و یک کاسکت کارگری روی سرش گذاشته بود. زیر ژاکتش یک کمر باریک نقره کوبی شده‌ی قفقازی دیده میشد.

گفت: برای کنگره اوادم، کنگره‌ی «کارگران معارف». از قرار معلوم رشید کمیسر «معارف آجارا» شده بود:

«آنوشکا» هم آمد. با «رشید» آشناش کردم. از نقاشی گربه خیلی خوشش آمد. - دیگه بسه، تو اطاقم از دست گربه‌ها، جای جم خوردن نیس. چایی دم کردیم. بعد از اینکه «رشید» رفت. با «آنوشکا» بیرون آمدم. باران بندآمده بود «آنوشکا» بازوبه بازویم انداخت. گفتم: «امشب پیام پیش تو». راضی نشد.

- چرا؟ دیشب حاضر شدی پیام. امشب چرا نه؟

- نمی دونم، همینطوری...

زیر درگاهی خانه‌شان همدیگر را بوسیدیم، موقع خدا حافظی گفت:

- از اون یارو، کمیسر معارف آجارا خوشم نیومد.

- چرا؟

- نمی دونم همینطوری. گربه‌ها رو ندیدی؟ به بعضی آدم‌ها دیده ندیده

انس پیدا می کنن اما بعضی‌ها رو...

- تو که گربه نیستی. انسانها عقل و شعور دارند. لا اقل کمونیست‌ها...

من اگر شاعر بودم هرگز در اشعارم از کلمه‌ی «قلب» استفاده نمی کردم.

- تو منو با عقل و شعورت دوست داری؟

- من اگه شاعر بودم، هرگز شعر عاشقانه نمی گفتم

اما وقتی که داشت بخانه برمی گشت و بیت «بشنو از نی چون

حکایت می کند. از جدایی‌ها شکایت می کند» را تکرار می کرد خودش میچ

خودش را گرفت.

دوماه بعد «رشید» را با اتهام جاسوسی برای انگلیس‌ها گیرش انداختند،

وقتیکه داشت به سفارت ترکیه پناهنده میشد دم در سفارت دستگیر شد. وقتی احمد موضوع را شنید یاد جریان گمشدن مهر افتاد. در مورد دستگیری «رشید» به «آنوشکا» چیزی نگفت. رشید را به «سیپیری» تبعید کرده‌اند. فرار کرد و در سال ۱۹۲۹ به استانبول آمد. در یکی از روزنامه‌های ترکیه مقالاتی نوشت تحت عنوان «چگونه يك كميسر معارف بلشويك شدم» و بعد در سازمان «امنیت ملی» استخدامش کردند.

بیستمین خط تیره

احمد با سردرد از خواب بیدار شد. اسماعیل وقتیکه داشت می‌رفت طبق معمول در رانیمه باز گذاشته بود.

احمد که هر روز موقع بیدار شدن از رختخواب می‌پرید، در رامی بست و چراغ لامپارا روشن می‌کرد، امروز صبح از سر جایش نجنبید. از لای در روشنایی روز را می‌بیند و صدای موتور توی مغزش گم گم، گم گم می‌کوبد. «آیا شروع شد، این سردرد همون سردرده؟ امروز بیستمین روزه». دستش را دراز کرد و از روی چارپایه کتاب را برداشت «ننوشته که سردردها روز چندم شروع میشه» کبریتی روشن کرد شعله را نزدیک چشمهایش گرفت، شعله آتش ناراحتش نمی‌کند. اما هنوز زود است. از روز بیستم. ترس شروع نمی‌شود ترس از آتش. کتاب را خواند «ننوشته که چندمین روز شروع میشه» بلند شد يك آسپرين خورد. بی‌اشتهایی؟... چایی دم کرد و با اشتها خورد، خوشحال شد. اما میل به غذا ندارد. سرش از درد دارد می‌ترکد. يك آسپرين ديگر قورت داد. در را بست. چراغ نفتی را روشن کرد و نزدیک دماغش آورد. عادی بود. رختخوابش را جمع کرد. به خط تیره‌های پشت درنگاهی انداخت؛ همه خطها تقریباً يك قدويك پهنا داشتند. خواست بلند شود و برود بیستمین خط تیره را هم بکشد، ولی منصرف شد «شب بیفته بعد، چه عجله‌ای دارم؟» روی کاغذ روزنامه يك عكس گربه کشید، پاره کرد و انداخت دور. پشت سرهم تکرار کرد «به کدامین بندر روانست، این کشتی یکصد بادبان؟»

«خب. بازی را شروع می‌کنیم. اما مگر قرار نبود که این بازی را دیگر تکرار نکنیم؟ این دیگر آخرین بار است روی چارپایه با پز «مردم تفکر» «ردن» نشست «امالخت نیستیم» سعی می‌کند افکاریرا که از مغزش می‌گذرند متمرکز بکند. گاهی افکاری که از مغز انسان خطور می‌کنند خواه ظریف

خواه خشن خواه اندک خواه طولانی همدیگر را تشدید می کنند و گاهی هم از دوردست ها چیزی که اصولاً تناسب و ارتباطی با آن افکار ندارد خود را داخل این شلوغی جا می کند. یکی از قوانین بازی اینست که انسان از بین افکار آنچه را که نزدیکتر و قابل دسترس تر است با صدای بلند باز گو کند. اما از صدا فقط یکیش را میتوان باز گو کرد، آنهم فقط در يك لحظه. نمیدانم این قانون را جایی خوانده ام یا من در آوردی است.

سردردم دارد کم میشود. مثل سنگ زوزه کشیدن، از دست دادن شعور. اینها هیچکدام هیچ گهی نیستند باید به چیز دیگری فکر بکنم. دارم یکی یکی به مسائل فکرمی کنم. به چی فکرمی کنم؟ به اینکه، دارم یکی یکی به مسائل فکرمی کنم. دارم فکر می کنم به آنچه که فکرمی کنم. به چیزهایی که دارد از مغزم خطور می کند فکر می کنم به جز آنهایی که از مغزم می گذرد هیچ چیز دیگری از مغزم خطور نمی کند: کاغذهایی که به درزهای در چسبیده شده، هفت تیر... هفت تیر را اسماعیل کجا گذاشته؟ «مصطفی صبحی» را با هفت تیر... درد سرم بیشتر شد. روی پستان چپ «آنوشکا» يك خال هست. فتیله لامپا. چرا در استانبول دنبال یوسف نگشتم؟ تازه اگر دنبالش هم می گشتم چی میشد؟ با «یوسف آلین آیالك» در «بسی اوغلو» چهره به چهره برخورد کردم، سرش را برگردانید و خودش را به ندیدن زد ورد شد. آیا سرم دردمی کند؟ یا درد نمی کند؟ شاید «رشید» در «سیمیری» مرده باشد.»

احمد بلند شد. شروع کرد به خواندن رمانی که اسماعیل دیروز آورده بود. به ساعت نگاه کرد. ده دقیقه مانده به ظهر. درست سر ساعت ۱۲ و ربع غذایش را خواهد خورد.

بیست و یکمین خط تیره

- احمد، مادرم او مد... ..
- چشات روشن. کی؟ کجا بود؟
- در فاصله نهار بود، نگاه کردم دیدم دم در منتظر منه. بردم توهتل جابجاش کردم. او مدم بلیت خریدم که دلسواپس نشی، دو سه ساعت دیگه برمی گردم. بهش گفتم تو خوابگاه کارگرا می خوابم. آخ جان ودلم مادر. دلم میخواد باهاش آشنا بشی. البته همیشه، اما اگه میدیدیش... کارخونه که تعطیل شد رفتم هتل بهش گفتم: کمی دیگه برمی گردم.
- طفلك زن رو منتظر نذار

- راجه به مادرم چیزی بتو نگفتم، اصلاً با هیشکسی در این باره حرف نزد. اگه روزی روزگاری عاشق زنی هم بشم راجه به اونم به کسی چیزی نمی گم.

- داری به من کنایه می زنی

- نه برادر! هرکی یه خصوصیتی داره.

- یالا پرچونگی نکن، برو دیگه

- مادرم جفت زنائیسست که تو کتابا می نویسن، گیسشو جارو درس کرد، رختشویی کرد، لباس سربازارو دوخت تا من بتونم تو مدرسه صنعتی درس بخونم.

احمد نپرسید که «پدرت چکاره بود؟ چی شد، چرا مادرت از تو نگهداری می کرد»

- زن هرو منتظر نذار.

- می رم، می رم، اگه میدیدیش. خیلی ریزه میزه س.

احمد نپرسید: «مادرت از کجا اومده، الان کارش چیه، با کی زندگی میکنه؟»

- سه چار روز می مونه، تو شبها منتظرم نمون بگیر بخواب

- یالا، بزنی بچاک

اسماعیل کاری کرد که تا حالا نکرده بود. دست انداخت گردن احمد. همدیگر را بغل کردند.

احمد، لامپارا خاموش کرد و در را نیمه باز گذاشت. از لای در ستاره هارا می دید، متوجه شد که از چند ماه به این طرف حتی یکبار هم به یاد مادرش نیفتاده است. دلش گرفت. «مادرم بخاطر من رختشویی نکرد. از گیش جارو ساخت. آیا من، بهمان اندازه که اسماعیل مادرش را دوست دارد، مادرم را دوست ندارم؟ مادرم زن قشنگی است.

- «آنوشکا» اصولاً فامیل های مادری من یکی از یکی خوشگل ترن.

- تو به بابات رفتی.

- که اینطور... صبر کن ببینم دختر... فکر می کنم مادرم الان نزدیک

چهل سال داشته باشه.

- مادرت اسمش چیه؟

- «گزیده».

- گیوزیده؟

- گیوزیده نه، گزیده. شما روس‌ها «ا» را نمی‌تونین تلفظ کنین.

- خب، توهم «اس» را نمی‌توننی تلفظ بکنی.

- مادرم به فرانسه شعر می‌گفت.

- شعر عاشقانه؟

- بچه مناسبه؟... شوهر داره... زن به اون گنده گی؟

- مگه چی میشه؟

- یعنی چه مگه چی میشه؟ واسه بابام شعر عاشقونه بسازه؟

- چرا برای بابات؟

- پس واسه کی؟... مادرم سمفونی‌های بهتوون‌رو با پیانو می‌زنه.

بابام فقط از آهنگهای ترکی خیلی خوشش میاد. از بچگی وحشتناک درمورد مادرم غیرتی بودم. در مدرسه شبانه‌روزی که بودم مریض شدم. منوتو «رویرا» خوابوندن. مادرم اومد دیدنم، روبنده‌اش را برداشته بود، دکتر و دبیر تاریخ هم اونجا بود. گفتیم: روتو بگیر.»

«پتروسیان» دبیر حزب شعبه‌ی دانشگاه از روبرو پیدا شد داشت تخمه آفتاب‌گردان می‌شکست و پوسته‌هایش را تفت می‌کرد. احمد و آنوشکا را دید: - بچه‌ها سلام، احمد ببین چی می‌خواستم بگم درباره «چگونگی مالکیت زمین» در ترکیه منابعی لازم دارم. یه چیزایی پیدا کردم اما از توهم... - من هیچ منبعی ندارم.

- تو در ترکیه هیچ وقت دهات نرفتی؟

- رفتم.

- در این باره هیچ بررسی نکردی؟

- ن... ه

- حزب شما در این باره نشریاتی نداره؟

- فکر نمی‌کنم.

«پتروسیان» با دلخوری‌ای که سعی میکرد پنهانش بکند به صورت احمد

نگاه کرد.

- باز هم تو... درباره دهاتی که دیدی یه توضیحاتی بده.

يك مشت تخمه‌ی آفتاب‌گردان به «آنوشکا» داد. مثل اینکه می‌خواست مطلبی را بگوید کمی ایستاد، بعد رفت. داشت آوازی را زیر لب زمزمه

می کرد. آنوشکا گفت:

- میتونستم عاشقش بشم.
- همین یکی رو کم داشتیم... پس چرا عاشقش نشدی؟ چرا میتونستی عاشقش بشی؟
- بنظر من خیلی جذابه. مردایی که به نظرزنها جذابند در نظر مردها جذاب نیستن و زنائیرام که مردا خوشگل می دونن زنا نمی پسندن. بخاطر جذاب بودنش نیس که میتونستم عاشقش بشم. البته جذاب بودنش که جذابه، اما بخاطر اون نیس. با وجودیکه میدونه چند ماهی بیشتر زنده نیس اما بازطوری زندگی می کنه مثل اینکه هیچوقت نخواهد مرد، بخاطر اینکه...
- اگه عاشقش بودی وقتی که میمرد دیگه کسی رو محل نمیداشتی؟
- فکر می کنم که نه... اما کی میدونه، شاید هم...، بلندشدند، احمد پرسید:
- «آنوشکا» کجا می ریم؟
- من میرم خونه، باید رختامو بشورم.
- منم بیام؟
- خواستی بیام.
- فردا شب بریم به «مهیر هولد»؟
- فردا شب قراره با «سی - یا - او» بریم کنسرت.
- منو نمی برین؟
- نه خیر.
- چرا؟
- برای اینکه با «سی - یا - او» دوتایی می ریم.
- احمد چیزی نگفت. وسط راه از «آنوشکا» خداحافظی کرد.
- الان یادم افتاد. منم کار دارم. یکی از شبهای این هفته نمی دونم تو کدوم کارخونه به برنامه ی تفریحی هست، گروه هنری ترکا هم شرکت خواهند کرد. از حالا بایس خودمونو آماده کنیم.

*

وقتی که اسماعیل برگشت احمد تازه داشت می خوابید، لحافش کناررفته بود، لحافش را کشید به سرش زیرا: «اسماعیل احق می گفت مادرتو. مادر نیست، نیروی طبیعی یه اما مثل دریا، مثل باد، مثل آتش با عظمت نیست یه چیز کوچکی است مثل اتم که اساس و بنیان هر چیزی است».

مادر اسماعیل در سال ۱۹۴۵ خواهد مرد. درست وقتی که اسماعیل

زندانی است. و زندان نگهبانی دارد اهل «بورسا» که سخت هواخواه آلمانیهاست. هر شب، پس از تکرار جمله‌ی «خدا خودش نجات بده» و قتیکه از بیرون کلون آهنین در سلول را می‌اندازد و آن را قفل می‌کند سرش را نزدیک سوراخی در سلول اسماعیل آورده او را صدا خواهد زد و خواهد گفت «بیا بینم اوستا، هیتلر بازم که لندن و به آتیش کشید. آلمان جنگ رو خواهد برد. بیا دست از عناد بکش، بگو که آلمان جنگ رو خواهد برد» و اسماعیل خواهد گفت «نه جنگ و نخواهد برد» و نگهبان خواهد گفت «آه، خودت میدونی» و باز فردا شب و شبهای بعد دوباره همین گفته‌گو بینشان خواهد گذشت. مادر اسماعیل در اطاق ملاقات پشت شبکه‌های آهنی زیرپای همین نگهبان اهل «بورسا» افتاده و خواهد مرد. ریزه‌میزه و میچاله شده، در حالیکه می‌گوید: در «آماسیا» برات دلمه‌ی برگ با روغن زیتون پختم و آوردمش اما کمی له شده پسرم به آقای نگهبان هم تعارف بکن و بده. زیرپای همین نگهبان اهل بورسا بزمین خواهد غلطید.

اسماعیل به صدای موتور گوش خوابانید. داره بد کار می‌کنه. فکر کرد حتماً یکی از پیستون‌ها خراب شده است. خوابید.

بیست و دومین خط تیره

«مهمان دارم: چند تایی از آنها روی زمین نشسته‌اند، روی خاک، چند تایی روی تخت‌های فتری و عده‌ای روی چارپایه‌ها. یکی از آنها نزدیک دولا بچه‌ی توری پشتش را به دیوار تکیه داده و ایستاده است. یکی هم سمت چپ در کلبه سرپا ایستاده، این یک نفر من هستم. من هم سمت چپ در سرپا ایستاده‌ام، من هم نزدیک دولا بچه‌ی توری پشتم را به دیوار تکیه داده‌ام، هم روی زمین روی خاک نشسته‌ام، هم روی تخت‌های سفری و چارپایه‌ها و هم دارم راه می‌روم. در نور چراغ نفتی که روی میز چوبی است صورت مهمانها دیده میشود، عده‌ای قسمت پائین صورتشان، عده‌ای قسمت بالای صورتشان و عده‌ای هم از نیمرخ. «آنوشکا» پشت سر هم می‌آید توی کلبه و خارج میشود. تومی آید، خارج میشود بدون آنکه در را باز کند و ببندد. می‌آید تو، می‌رود بیرون؛ از لابلای سنگهای دیوار و از گودالی که کنده‌ام: ولی باز هم بدون اینکه سرپوش گودال را بردارد می‌آید و می‌رود، از توی شیشه‌ی لامپا درست بالای سر فتیله، گاهی هم از توی شعله فتیله بیرون می‌آید و می‌رود توی شعله. در بین مهمانها افرادی هستند که بیشتر از زندگی

دوستشان دارم و کسانی هم هستند که از شان متنفرم ولی با آنها دشمن نیستم. با کسی دشمن نیستم باستثنای کسانی که دستور کشتن «مصطفی صبحی» را دادند و کسانی که او را کشتند. یکی هم با طبقه‌ی استثمارگر دشمن هستم البته تنها با استثمارگران کشور خودم نه، بلکه با تمام طبقات استثمارگر روی زمین دشمن هستم... به جز فاشیست‌ها، امپریالیست‌ها و زنی که «لنین» را زخمی کرد... یکی هم «کولچاک» و «دنی کین»، یکی هم آن افسر چشم‌آبی مو بوری که پدر «آنوشکا» را کشت... به جز «سوسیال دمکرات‌های راست»، کنستانتین پادشاه یونان، «آوه‌روفتان» و لشگریان یونان که «ازمیر» را به آتش کشیدند و ناوگان دریایی «نیروهای ائتلافی ۱» که وقتی از استانبول به آنادولای فرار می‌کردم از کنار دکل‌های نقره‌ای رنگشان با کشتی رد می‌شدم - فکر می‌کنم همش اینها باشد، شاید هم چیزهایی یادم رفته - به جز اینها با هیچکس دشمنی و عداوت ندارم. اینهایی که شمردم، آنها هم با من دشمنند البته آنهائیکه میدانند آدمی مثل من وجود دارد، مثلاً در حال حاضر امپریالیسم با خبر نیست. اما کسانی هم هستند که بدون هیچ دلیل با من دشمنند. چطور؟ همینطور، بقول «آنوشکا» که اینطور: بعضی‌ها با من دشمن هستند در صورتیکه من دشمن آنها نیستم. چیز عجیبی است در حالیکه میدانی یکی با تو دشمن هست، اما تو نسبت به او احساس دشمنی و کینه نمی‌کنی، گاهی سعی داری بخودت تلقین کنی که من هم باید مقابله بمثل بکنم ولی خیلی زود این احساس را فراموش می‌کنی این جمله‌ها قادر نیست دقیقاً آنچه را می‌خواهم بگویم بیان بکنند، اما جملات گویاتری پیدا نمی‌کنم.

مهمان دارم: تمام شهرهاییکه دیده‌ام و می‌شناسم، شهرهاییکه توی کتابها خوانده‌ام و عکسشان را دیده‌ام، همه‌ی قصبه‌ها، راه‌های کوهستانی، جنگل‌ها، کوچه‌ها، شب‌ها، روزها، رودخانه‌ی ده «گرزمی»، با ماهی‌های رنگ‌وارنگش، ده «گالامیش» استانبول، خیابان تخته‌فرش شده‌ی «توورسکوی» و قهوه‌خانه‌ی «آنیالی»، «بولو». در آینه‌ی روی‌روی بخودم نگاه می‌کنم درست مثل آن روزیکه رفته بودم «ازمیر» و در آئینه‌ی اطاق خانه‌ی شوهر خاله‌ام «شکری بیگ» خودم را تماشا می‌کردم فقط با این تفاوت که الان سبیل ندارم و سرم یک کلاه بزرگ نک تیز گذاشته‌ام و موهای سرختم از لاله‌های گوشم پائین رفته. ابروهایم پیوسته است. حاضرم تمام دنیا را بدهم که ده سال مسن‌تر بنظر برسم.

توی آینه دیدم، که یکی هم دارد نگاهم می کند، اما يك جور دیگری، يك بی ناموسی بود با عمامه‌ی سفید و ریش مجعد. برگشتم، نیشش و باز کرد. استکان چائی که دم دستم بود پرت کردم به کله‌اش. از آن روز به بعد اسمم در «بولو» به «معلم دیوونه» در رفت. فکرمی کنم بهمین سبب آنجا ارزش و اعتباری پیدا کرده بودم. «جواد» ریش مجعد و عمامه‌ی سفید ندارد، بچه باز هم نیست، اما یه شباهتی به آن یارو دارد که در قهوه‌خانه‌ی «بولو» بود.

«رشید مو طلایی» که در «آجارا» کمی سر معارف شده بود يك هنرپیشه آماتور بود؛ اما جواد، پروفیسور و نل بود و باین کار افتخار می کرد. چطور در روسیه پیدایش شده نمی دانم. کارمند «چکاست» چطور وارد «چکا» شده؟ نمی دانم. با من سر دشمنی دارد. چرا؟ آنرا هم نمی دانم.

در آبخو فروشی «آربات» داریم با رفقا آبخو می خوریم، من درباره دهات «بولو» دارم به «پتروسیان» اطلاعاتی می دهم. جواد آمد پشت سر ما نشست. مست است. مدتی به صحبت‌های ما گوش خوابانده بعد به من گفت: «منو نگاه کن، تو جاسوس مصطفی کمال هستی، سابقه‌ت پیش ماست، زندگیت دست‌منه» پتروسیان بدون اینکه فرصت بدهد من جواب بدهم گفت: «گمشو، مست بی سروپا». اما داد نزد مثل همیشه خیلی آرام این جمله را گفت. بعد زیر بغل «جواد» را گرفت و برد بیرون. برگشت و گفت: «انقلاب طوری دریا را مواج کرده و چنان طوفانی راه انداخته که خزه‌های ته دریا هم بالا آمده و بندر ما را پر کرده‌اند».

سه روز بعد، جلو سینمای «شانوآر» به جواد برخوردیم. دستم را فشرد به پشتم زد و گفت: «یه نمایشنامه می‌خوام بنویسم، خودم بازی می‌کنم، و رژیسوریش را هم خودم می‌خوام بکنم» «جواد» با من دشمن است، اما من نسبت به او چنین احساسی ندارم فقط ازش چندشم میشود. بنظر من دشمنی يك چیز با ارزش و جدی است که همیشه آنرا خیلی آسان و برای هر کسی خرج کرد.

با «نوری جمال» در «باطوم» آشنا شدم. ریش نوك تیز و جوگندمی داشت، شیرین پنجاه سالش می‌شد زمانیکه در ترکیه بود، درباره شرکت‌های تعاونی و هم چنین دستور زبان ترکی تألیفاتی داشت. در زمان «عبدالمجید» جزو «ژون ترك‌ها» بود که به افریقا، تبعید

۱. آتاتورک م.

۲. گروهی بودند مثل فرانسه رفته‌های دوره‌ی مشروطیت ایران که افکار آزادیخواهانه و اصلاح طلب داشتند م.

میشود. برای بچه‌ها شعر می‌سازه، یکی از یکی بی‌معنی‌تر. برای تجارت به «باکو» رفته بود که حکومت‌تزاری سرنگون میشود.

با «صبحی» آشنا شده وارد حزب کمونیست می‌شود. می‌گویند برای پوشاندن جای زخم چانه‌اش ریش گذاشته است. اینکه روی چانه‌اش جای زخم هست یا نیست خبر ندارم. مثل همه‌ی مردهای پا بسن خانم‌باز و کشته مرده‌ی زنی‌هاست. شاید هم همه‌ی مردهای پا به سن اینطور نباشند. به زبان‌های فرانسه، روسی و ایتالیائی مسلط است. بعضی از تئوریهای مارکس از جمله تئوری «ارزش اضافی» را پیش او یاد گرفتیم.

از حمام رفتن زیاد دل خوشی ندارد، مثل خود من، یعنی زیاد دوست ندارد. توی اطاقیکه در «هتل فرانسه»ی «باطوم» گرفته‌ایم یک تختخواب خیلی اشرافی وجود دارد. منظورم ملافه و لحافش نیست؛ فقط یک پتوروش هست اما پهنای تختخواب، فنرها و تشکش شاهانه است. یک کاناپه‌ی بزرگی هم داریم. به «نوری جمال» خیلی اصرار کردم که «من رو کاناپه می‌خواهم، شما رو تختخواب بخواب» اما نتوانستم راضیش کنم: «احمد، فردا پس فردا بالاخره برمی‌گردیم به مملکت، ناراحتی‌های جور به‌جور خواهیم دید، تو زندانها خواهیم افتاد، من آگه سر پیری به تختخواب فنی عادت بکنم، تحمل کردن تخت چوبی زندان برام مشکل‌تر میشه» شب‌ها پالتوش را می‌کشید روی سرش و توی کاناپه می‌خوابید. صبحانه فقط یک چای خالی می‌خورد.

دو تایی آمدیم مسکو. استاد دانشگاه مسکو شد. با «آنوشکا» آشنایش کردم. چیزی نگذشت که روزی دخترک به من گفت «استادت به من اظهار عشق کرده... خیلی هم قشنگ صحبت میکنه»

- «آنوشکا»، میتونستی عاشق یه مرد مسن باشی؟

- مثلاً چند ساله؟

- سی و پنج، چهل.

- چرا نه، حتی مسن‌ترش رو هم میتونستم دوس داشته باشم.

- واقعاً جدی می‌گی؟

- جدی می‌گم.

- آنورماله.

- چرا آنورماله؟ ببین، آگه یه زن مسن عاشق یه مرد جوان بشه

واقعاً آنورماله... شاید هم آنورمال نباشه. اصلاً دوس داشتن چه ربطی

به نرمال و آنورمال داره؟

«نوری جمال»، در سال ۱۹۲۸ به ترکیه برگشت، «در فرهنگستان زبان» مشغول به کار شد و در سن هشتاد و دو سالگی مرد. شبی که قرار بود «آنوشکا» با «سی-یا-او» به کنسرت برود، یکساعت مانده به شروع کنسرت بی‌خبر به اطاق دخترک رفتیم. «سی-یا-او» آنجا بود.

«آنوشکا» گفت:

- چي شد؟ تو كه كار داشتی؟

- كارمو عموم كردم.

از این‌ور و از اون‌ور حرف زدیم. «سی-یا-او» چند شعر کلاسیک چینی خواند. اول بزبان چینی خواند بعد به روسی ترجمه کرد. وقتی که ساعت شروع کنسرت نزدیک شد، «آنوشکا» گفت:

- ما داریم می‌رییم.

گفتم:

- من همینجا می‌مونم.

گفت:

- باشه بمون، اما به‌یه شرط. به شرطی که حموم بکنی. بدون اینکه همسایه‌ها ناراحت بشن، توی آشپزخونه آب گرم کن، قبل از اینکه موقع خواب همسایه‌ها برس و بدون اینکه کثافتکاری بگنی به گوشه‌ی آشپزخونه حموم کن. از اشکاف حوله‌رو بردار، اما قبلاً برو بخونه رختای تمیز تو بیار. قول میدی.

- قول...

رفتند. از «سی-یا-او» دارم تعجب می‌کنم. از روابط من و دختری با خبره، اما بازم دیوونه‌ی دختره‌س. پسره مردی نداره؟ - برای آوردن لباس تمیز راهی خانه شدم سراسر راه را همش به «سی-یا-او» فکر می‌کردم، موقع برگشتن هم همینطور.

در اطاق «آنوشکا» روی نیمکت طاقباز دراز کشیدم. بازهم به «سی-یا-او» فکر کردم. اما این دفعه هم به آنوشکا فکر کردم هم به «سی-یا-او». از مغز چیزهای غیر ممکن خطور می‌کرد. توی آشپزخانه سطل آب راروی چراغ گذاشتم. برگشتم باطاق لباس‌هایم را کندم. دوباره روی نیمکت دراز کشیدم: همیشه وقتی «آنوشکا» موزیک گوش می‌کرد. دستش را می‌گذاشت روی زانوی من. حالا هم دستش را گذاشته روی زانوی «سی-یا-او». خب مگه چی میشه؟ چطور مگه گسی میشه. وقتی توی کوچه‌های خلوت

کنار هم دارند از کنسرت برمی گردند،... چه اتفاقی خواهد افتاد؟ های لعنت بر شیطان.

خوابیده بودم. با آب جوشی که به سرم ریخته شد. مثل دیوانه‌ها از خواب پریدم.

«آنوشکا» کنار نیمکت ایستاده يك سطل هم دستش بود.

- دیونه شدی دختر؟

- چرا حموم نکردی؟ قول داده بودی، بلند شو.

اطاق، نیمکت، سرتاپام همه خیس آب بود. عصبانی شدم.

- به این کاری که تو کردی می گن «بی حیایی».

- داد نکش، همسایه‌ها رو بیدار می کنی.

- هم برای «سی - یا - او» غر و غمزه بیا وهم...

- چی گفتی؟

- شنیدی که چی گفتم.

- رختای تمیزت اینجاس وردار تنت کن و برو.

من و «آنوشکا» يك هفته با هم سلام و عليك نکردیم.

روی دیوارهای اطاقمان نمایشگاه عکسی ترتیب داده بودیم. به عرض

نیم متر از يك طرف در شروع می شد به طرف دیگر ختم می شد. کریم و

«آنوشکا» دارند تماشا می کنند. من و «سی - یا - او» پشت سر آنها ایستاده ایم.

نمایشگاه سیر تکاملی جامعه را نشان می دهد. طرف راست در «کمون اولیه»

نشان داده شده، وسط، نظام قبیله‌ای، دوران برده‌داری، دوره‌ی فئودالیسم،

کاپیتالیسم و غیره دست چپ در يك نظام اجتماعی نوین مجسم شده است:

کمونیسم بین المللی.

«آنوشکا» گفت:

- من همش فکر می کنم که روزی انسانها به یه زبان واحدی صحبت

خواهند کرد. اگه این زبان روسی نباشه...

- چرا روسی باشه... چینی هم میتونه باشه.

«سی - یا - او» گفت:

- شاید.

آنوشکا خندید و گفت:

- ناسیونالیست پدر سوخته. شاید یه زبان مختلطی باشد، شاید انگلیسی

باشه، شاید هم اصلاً یه زبان کاملاً مجزا. اما اگه این زبان بین المللی

روسی نباشه، انسان‌ها چطور خواهند توانست «پوشکین» را درک کنند؟

«کریم» در حالیکه چشمهای عسلی اش را، زیر ابروهای سیاه، از عکسها برنمیداشت گفت:

- من آثار «پوشکین» رو نخوندم. کار بدی یه. اما رومی ام برای درک کردنش قد نمیده به ترکی هم که ترجمه نشده، چکار بکنم؟ بنظر نمی‌رسه که روزی ترکی یه زبان واحد بین‌المللی باشه. اما بنظرم اینطوری می‌رسه که دردنیا چندزبان مهم ماندنی خواهد بود. اصلاً مسئله، مسئله‌ی زبان نیست که کدوم زبان میمونه کدومش نمی‌مونه، مهم اینه که یه آدم گرسنه در روی زمین باقی نخواهد موند، یه بیکار وجود نخواهد داشت، کسی رو نخواهی دید که خوندن و نوشتن بلد نباشه. نه پلیسی، نه ژاندارمی، نه من از تو خواهم ترسید نه تو از من هر قدر دلت می‌خواه کار بکن و فعالیت داشته باش. هرچی دلت می‌خواه بخور، بنوش، از زندگی لذت ببر، هی دادو بیداد... آیا یه همچی روزی خواهد رسید؟ البته که خواهد رسید اما کاشکی زودتر میرسید. طبیعی است که عمر ما برای دیدن همه اینها قد نخواهد داد. اما انقلابات دنیا را می‌بینیم همین هم برای ما کافیه. آلمان یا هر کشور دیگر منتظره که طبقه پرولترش یه‌یا الله‌هی بگه وقال قضیه رو بکنه.

در «ایمالات حربیه» ی «آنکارا» یکی رومی شناسم به اسم «اوستاسییف» ده سال در بندر «مارسی» کار می‌کرد، او هم می‌گفت «صبر کنین ببینین که کار گرای فرانسوی چه قیامت خواهند کرد» تازه، موضوع «کمون پاریس» رو هم نباید فراموش کرد.

«کریم» راتشکیلات حزبی «آنکارا» به دانشگاه مسکو اعزام کرده‌است. او در مسکو صمیمی‌ترین رفیق منست. با دو چیز وحشتناک دشمنی دارد: سیگار و دروغ. هرگز پیش او سیگار نمی‌کنم. معتقد است «تنها به دونفر باید دروغ گفت یکی به دشمنت یکی هم به زن، به زن برای اینکه بتونی بهش به‌به و چه‌چه بگی و تعریفش کنی. کسی که دروغ میگه مرد نیست»

با یکی از دوست‌های دختر «آنوشکا» آشنا شد. خیلی با هم صمیمی شدند. دختره کشتی‌ارش شد که او را وادار بکنه که بگوید «ماروسا» خیلی دوست دارم» اما حتی یکبار هم موفق نشد.

- «کریم» تو از قرار معلوم دوستم نداری.

- میشه که دوست نداشته باشم؟

- خیلی؟

- نه خیلی.

- چرا؟

- چی می دونم، خیلی دوستت ندارم دیگه. اگه زیاد دوستت داشته باشم بهت می گم. اما اونقدر زیاد دوستت ندارم.

سرشب در سرما سی وهفت درجه زیر صفر باتفاق کریم به حمامیکه در یکی از کوچه های پشت خیابان «توورسکوی» بود رفتیم. از آنجائیکه لنگی چیزی نبسته بودیم درحالیکه طاس بزرگ حمام را جلو خودمان گرفته بودیم بدون اینکه همدیگر را نگاه بکنیم حمام کردیم. وارد خیابان که شدیم کاملاً شب افتاده بود. چراغ ها روشن بود. شیشه ی تر اموای ها یخ بسته ویتیرین مغازها هم همینطور. سورتمه ها تندوتند درحرکتند. تف بکنی به زمین نرسیده توی هوا یخ می زند.

در آنادولی ضرب المثلی هست که می گویند «گه توشیکم یخ می زنه» رهگذرها طوری راه می روند انگاری دارند می دونند. خیلی ها چکمه ی نمادی پوشیده اند درمقابلمان زنی لیزخورد وافتاد زمین. بلندش کردیم. توی پالتوی سر بازی لبه های بلند کلاه پوستیمان را پائین آورده زیرچانه دگمه کرده بازهم داریم یخ می زنیم. از شدت سرما سروصدای شهر واضح تر و روشن تر شنیده می شود. دختری داشت از روبرو می آمد به کریم نشانش دادم و گفتم «لپاشو نگاه کن سرخه سرخه، چقدر خوشکله» گفت «سرخی لپاش از سرماس دماغش هم مثل چغندر شده».

شهر، دارد شبی از شبهای زمستانی را زندگی می کند و از قیامتی که خواهد شد بی خبر است. نه تنها مسکو، بلکه پاریس، نیویورک، استانبول، سنگاپور، پکن و همه ی شهرهای روی زمین از آنچه که پیش خواهد آمد و از قیامتی که برپا خواهد شد بی خبر است. الان، در یکی از این شهرها روز دمیده است در یکی تاریکی سپیده دم در دیگری گرمای نیمروز، رنج ها، شادی ها، امیدها، اندوه ها، اتومبیل ها، کالسکه ها، سورتمه ها و کارخانه ها، مغازها، خانه هائیکه از سنگ، چوب و کاغذ ساخته شده، کسانیکه سرکار می روند، آنهائیکه از سرکار برمی گردند، آنهائیکه پرسه می زنند، مردمی که توی کافه نشسته اند، آنهائیکه در پارک ها همدیگر را می بوسند، افرادی که سینماها را پر می کنند، کسانیکه در حال زایمان هستند یا دارند می میرند زندگی می کنند، در سراسر روی زمین جز چند نفر از زلزله ایکه پنج دقیقه بعد اتفاق خواهد افتاد و سراسر کره زمین را به لرزه خواهد آورد خبر ندارند.

در حوالی سینمای «شانوآر» در یک محلی ناگهان در چوبی و بزرگ و بلند محوطه ای باز شد، این محوطه نزدیک ما بود، روبرویمان بود، متوجه نشدم از در این محوطه ی حیاط مانند، کامیون ها و آدم ها بیرون پریدند و من

فریادی شنیدم. در آن لحظه عده زیادی فریاد می زدند اما این فریادها بنظر من مثل فریاد یکنفر بود، از خیابان روشن، پرتلاش و دراز، در شب و از عمق سرما یکنفر، يك انسان با صدای قدرتمندی فریاد زد، «لنین» مرد. بعدش چه پیش آمد؟ اتفاقات را منظم و مرتب قادر نیستم شرح بدهم. تکه تکه، درهم برهم و آشفته و نامنظم می توانم تشریح بکنم خبرهایی هم که دیدم و شنیدم همینطوری بود. افرادی که از در حیات بیرون آمده بودند دستشان بسته های روزنامه بود. روزنامه ها قاپیده شد. تراموایی در مقابلم از حرکت ایستاد. دريك آن خالی شد. تراموای ها همه متوقف شدند. همه خالی. قادر به شنیدن هیچ صدایی نیستم. پیرمردی کلاهش را از سرش برداشته، به سینه اش فشرده دارد گریه می کند. سرش طاس است. دارد گریه می کند. سورتمه ها حرکت نمی کنند. سورتمه ها همه خالی است. سینماها خالی میشود. مردم از توی سینماها طوری به بیرون هجوم آورده اند که گویی آتش سوزی شده است رستوران ها و خانه ها هم درست همین حالت را دارند. همه می ریزند به خیابان. خیابان «توورسکوی» پوشیده شده است از انبوه مردمیکه دور روزنامه فروش ها اجتماع کرده اند و همدیگر را هول می دهند. يك راننده ی تراموای روی پله تراموای نشسته، گریه می کند. دختر لپ قرمزی که چند لحظه پیش دیده بودیم. در حالکيه روزنامه ای در دست دارد گریه می کند اما من هیچ صدائی نمی شنوم و تمام آنچه که می بینم همه دارد دريك «آکواریوم» بزرگ و در اندر دشتی اتفاق می افتد. یکی روزی زمین افتاده، یکی دیگر، کسانیرا می بینم که یکدیگر را بغل گرفته اند و روی شانهای همدیگر گریه می کنند. اما صدایی نمی شنوم. یکنفر بازویم را گرفت و کشید. برگشتم نگاه کردم: پیرزن چروکیده و میچاله شده ایست، با قدخیلی کوتاه، نیم تنه ای پوشیده و شالی به سرش بسته است. بازویم را گرفته و می کشد و زیر لبهای بی دندانش چیزهایی می گوید حرفهایش حالیم نیست. صدای يك دختر بچه ی شش هفت ساله ایرا شنیدم. بطرفش خم شدم. با ترس يك دختر بچه شش هفت ساله می پرسد: «لنین» مرده؟ سرم را تکان دادم: «گویا مرده». فکر می کنم (الانه که صلیب بکشه) اما نمی کشد بازویم را رها می کند: وای به حال ما، تکرار می کند: وای به حال ما، وای به حال ما.

صدا اوج می گیرد، رساتر میشود در طول و عرض گسترش می یابد چون دیوی که از بطری افسانه ای بیرون می آید، بعدنا گهان ناپدید میشود و من صدای حقیقی را می شنوم. هنگام دفن پدر بزرگم هق هق گریه ی ده حتی بیست نفر را یکجا شنیده بودم. حتی میتوانم هق هق گریه ی صد نفر را هم پیش خودم مجسم بکنم. اما، صدای هق هق گریه يك شهر را که از دهان واحدی

بیرون می‌آید، این صدا را بیش از ده دقیقه نمی‌شنوی، شاید هم می‌شنوی اما برای اینکه دیوانه نشوی، برای اینکه اعصاب، عقل و شعورت را از دست ندهی تحت یک عکس‌العمل درونی آنرا نمی‌شنوی. تنها این صدان نیست از راست، از چپ، از جلو، از پشت بگوشت صدای شیون می‌رسد.

به‌خانه برگشتم، گفتند «کمونیست‌ها کشیک خواهند داد» من و «سی-یا-او» نتوانستیم در اطاق خودمان بمانیم. دو نفری نتوانستیم احساس تنهایی را از بین ببریم به خوابگاه رفتیم. هر کسی روی تخته‌خواب خودش نشسته است. همه ساکتند. یکی شروع کرد به کندن لباس‌هایش. همه داریم نگاهش می‌کنیم. البته نه بانفرت و دشمنی بلکه با تعجب. طوری به او نگاه می‌کنیم که انگار مشغول بندبازی خطرناکی است. گرفت خوابید پتورا هم روی سرش کشید. همش داریم به او نگاه می‌کنیم.

نزدیک صبح نوبت کشیک من شد، با تفنگ. تیراندازی بلد نیستم. «لنین» رابه «کولونی‌زال» آوردند. قطارها از چهار گوشه‌ی کشور سیل مردم رابه مسکو سرازیر می‌کند. کسانی که می‌خواهند برای آخرین بار «لنین» را زیارت کنند. طول صف آن‌هایی که می‌خواهند از یک در وارد شده پس از دیدن «لنین» از در دیگر خارج شوند، تا بیرون شهر ادامه دارد. شب و روز در کوچه‌ها و میدان‌ها برای گرم کردن مردم آتش روشن کرده‌اند. صف مشتاقان پشت سر هم، شب و روز به سوی «کولونی‌زال» در حرکت است.

آمبولانس‌ها کسانی را که از سرما یخ زده‌اند و یا بیمار شده‌اند به بیمارستان‌ها حمل می‌کند. دومین شب مرگ «لنین» «پتروسیان» آمد و گفت «عجله کن احمد، زود لباس بپوش». سوار کامیون روبازی شدیم یعنی راستش توی کامیون چپیدیم. از کنار انبوه مردمیکه در خیابانها دور آتش گرد آمده‌اند گذشتیم و به درپشتی «کولونی‌زال» رسیدیم. وقتی تومی رفتیم «پتروسیان» گفت: به نمایندگی از طرف دانشگاه پنج دقیقه بالایی سر «لنین» نگهبانی خواهی داد.

ساختمان «کولونی‌زال» در زمان حکومت تزاری کلوپ افسران بود فکرمی‌کنم الان باشگاه سندیکاها شده است. از پله‌های پشتی بالا رفتیم. جایی دارند مارش عزا می‌زنند. داخل اطاقی شدیم. روی سنگ مرمر مخمل سرخ زردوزی شده کشیده‌انده اطاق پر از جمعیت است پر از کارگراها، افسران ارتش سرخ، دهقان‌ها باریش و بدون ریش که از هر گوشه‌ی روسیه آمده‌اند، زن‌ها و مردها.

مارش عزا می‌نوازد. از صدای موزیک معلوم است که یک ارکستر نیست

بلکه چند ارکستر مشغول نواختن است.

توی اطاق همه سکوت کرده اند. پس از مدتی انتظار یکنفر آمد و در گوشه گفت: یالا. یکی در را باز کرد. مارش عزا چون موج عظیمی بصورتتم خورد. و نوری دیدم. چنان روشنائی ای که عقل از تصورش عاجز است. شبیه این آویزهای گول پیکر کریستال رایکبار هم در کاخ کرملین دیده بودم. در میان این نور سیل انسانها را می بینم که آرام آرام جاری است ...

همراه یک نفر که بازویم را گرفته است حرکت می کنم. اولین کسی که دیدم «کروپسکایا» بود. در برابر انبوهی از گل باموهای صاف و جو گنده میش که از وسط فرق باز کرده، با پیراهن ساده و بلند ایستاده است. بازوانش را به پهلو آویخته باچشمانی از حدقه درآمده به نقطه ای خیره شده است. به سویی که خیره شده بود نگاه کردم: «لنین» را دیدم. پیشانی اش را دیدم. پیشانی زرد و باورنکردنی بلند و گشاده اش را دیدم. «لنین» به پشت خوابیده و دستهایش را روی سینه به هم نزدیک کرده است. نشان پرچم سرخ را دیدم. «لنین» روی بلندی، توی تابوت روبازی بین رنگهای سرخ و بین گلها خوابیده است. بالای سرش دونگهبان و زیرپایش هم همینطور دونگهبان ایستاده است. من نگهبانی را از یک خاورمیانه ای تحویل گرفتم. وقتی داشت کشیک را تحویل می داد چیزهایی به من گفت. جواب ندادم.

در دستم تفنگی، بالای سر «لنین» بی حرکت ایستاده ام. دارم «کروپسکایا» را می بینم پیشانی «لنین» را می بینم از چهارسو سیلی از آدم بی توقف و پشت سر هم جاری است. خیلی ها دیگر گریه نمی کنند. کسانی که نزدیک «لنین» می رسند می ایستند، حالت کسیر آ دارند که چشمهایش را بسته است و راه می رود اما ناگهان به مانعی بر می خورد و می ایستند - بعد در اثربك فشار بدون تماس رد می شوند. سرشان را بر می گردانند تا جائیکه امکان دارد و تا زمانیکه از سالن بیرون نرفته اند پشت سر خود را می نگرند، «کروپسکایا» را می بینم. پیشانی «لنین» را می بینم. از سمت چپ دریانوردان وارد شدند. بنظرم دریانوردان «کرونشتاد» هستند. شاید هم دریانوردان «کرونشتاد» نباشند. خیلی خب. من اینطور حدس می زنم.

پالتو سر بازیشان را نپوشیده اند. سروسینه شان باز است. گویا برف شروع به باریدن کرده. «پالت»ها و گردنشان پر از برف و موهای سینه شان خیس است. همه جوان و قوی بنیه اما خیلی درشت اندام. در صفا بهم فشرده

نزدیک شدند، وقتی که سر جوخه‌ی اولین جوخه نزدیک «لنین» رسید ایستاد فریاد زد: «وای مادر!» و روی زمین غلطید. آب از آب تسکان نخورد، دریا نوردان سر جوخه‌ی خود را بلند کردند و با چشمان آبی اشک آلود رد شدند. چنین بنظر می‌آمد که این دریا نوردان دارند با دریایی وداع می‌کنند که دیگر هرگز به آن برنخواهند گشت.

پس از این ماجرا تازه متوجه شدم که توی صف‌ها افرادی را که بیهوش می‌شوند بی صدا بلند می‌کنند و با خود می‌برند. سر «لنین» را می‌بینم. در حقیقت پیشانی بلندش را می‌بینم، صدای مارش عزا را می‌شنوم و با آدم‌هاییکه از چهار سو جاری است. هیچ رابطه‌ای حس نمی‌کنم. فقط به «لنین» می‌نگرم و دلم می‌خواهد گریه کنم. موقع نگهبانی میشود گریه کرد یا نمیشود بمن مربوط نیست فقط دلم می‌خواهد گریه کنم. اما نمی‌توانم.

از «آنوشکا» پرسیدم که: «تو اون شب چیکار کردی؟»

*

مهمان دارم. از آن دور دست‌های عمرم آمده‌اند. «احمد لبخند زد:» مگه چقدر عمر کرده‌ام که دور و نزدیک داشته باشد؟، هنوز همه‌ش یه لقمه زندگی کردیم. امروز حتی یکبار هم به اینکه احتمال دارد با گلوله اسماعیل کشته بشوم فکر نکردم هم هفت تیر مال من است و هم گلوله‌هاش اما ماشه را او فشار خواهد داد. «آنوشکا» عزیز من: الان چیکار داری می‌کنی؟ در این لحظه ایکه می‌گویم: «چیکار داری می‌کنی» چه کار داری می‌کنی؟. ناگهان صدای موتور را حس کردم: گوم گوم، گوم گوم. و خوشحال شدم مثل این بود که به یک آشنای قدیمی برخورد کرده‌ام. آدم وقتی مداوم يك صدایی را بشنود، نه اینکه دیگر پس از مدتی آنرا نمیشنود بلکه عادی میشود و فراموشش می‌کند. لحظاتی به صدای موتور گوش دادم بعد دوباره فراموشش کردم.

*

اول چشم‌های عسلی کریم را زیر ابروهای سیاه و پر پشتش بعد خودش را دیدم. توی استانبول، روی پل هستیم، هوا گرفته است، عنقریب باران خواهد آمد.

از مسکو باتفاق کریم به ترکیه برگشته‌ایم و داریم اولین شماره‌ی روزنامه‌مان را می‌فروشیم. قرار گذاشته بودیم که جدا از هم هر کدام در محلی روزنامه‌ها را بفروشیم من روی پل بفروشم و کریم در «کاسیم پاشا». اما وقتی روی پل رسیدیم. گفتم: ول کن حالایه ده دقیقه‌ای پیشم باش.

- می‌ترسی؟

- ترس از چی؟ فقط نمی‌تونم داد بزنم.
- خجالت می‌کشی؟
- یه همچی چیزیه، تاحالا فروشنده‌گی نکردم.
- مگه من کردم؟ بابام دستفروش بود؟
- عصبانی نشو بابا، نمیدونم چی جوری داد بزنم.
- اشراف‌زاده هستی پسرم، اشراف‌زاده.
- کریم، یک روزنامه از بسته‌ایکه زیر بغلش بود بیرون کشید و در حالیکه در دستش گرفته بود و تکان تکان می‌داد شروع کرد به دادزدن: روزنامه‌ی سوسیالیست، آخرین اخبار رهگذرهایی که دارند می‌گذرند حتی سرشان را هم به طرف ما برنمیگردانند. نم‌نم باران شروع شده.
- روزنامه‌ی سوسیالیست، روزنامه‌ی جدیدالانتشار.
- منهم از بسته‌ایکه زیر بغلم بود یک روزنامه بیرون آوردم. رهگذرها برای اینکه زیر باران خیس نشوند با عجله در حرکت هستند و کریم روزنامه را جلو دماغشان می‌گیرد و داد می‌زند:
- روزنامه‌ی جدیدالانتشار سوسیالیستی!
- کسی به او محل نمی‌گذارد و آنهایی هم که توجهشان جلب شده است ریخت و قیافه کریم را که شبیه روزنامه‌فروش‌ها نیست زیر و بالا می‌کنند و شاید هم بهمین دلیل با تشدد می‌گویند «نمی‌خوام» و رد می‌شوند.
- هی، آیا از روی این پل یه آدم باشرفی رد نمیشه؟
- روزنامه! ای داد و بیداد، روی این پل خراب شده چیزی نخواهیم فروخت؟ اما خواهی دید که تو «کاسیم پاشا» از دستمون قاب می‌زنی.
- چشمم افتاد به سطر اول سرمقاله‌ی روزنامه‌ایکه دستم بود: «زحمتکشان جهان متحد شوید»: یکدفعه مثل اینکه سیخ‌داغی به تنم فرو کرده باشند با تمام قدرتی که در صدایم بود فریاد زدم: زحمتکشان جهان متحد شوید! - خودم از صدای خودم تعجب کردم - «زحمتکشان جهان - مثل کسیکه دارد کمک می‌طلبد فریاد می‌زنم - متحد شوید. روزنامه، روزنامه.
- بده ببینم چطور باید تمام زحمتکشان جهان متحد بشوند.
- کم مانده بود مرد پابسن و شیک‌پوشی را که روزنامه می‌خواست از از خوشحالی بغل بکنم. روزنامه را دادم. وقتی گفت! «پولشو بگیر پسرم» تازه متوجه شدم که پول را بطرفم دراز کرده است. خندید و گفت:

- موقه جوونی پاریس بودم. سوسیالیست‌های اونجا هم روزنامه‌هاشونو این شکلی می‌فروختند.

آن روز، من روی پل ۴۵ شماره فروختم و کریم در «کاسیم پاشا» ۲۲۵ شماره فروخت.

*

آهسته آهسته و قدم زنان داریم به طرف «میدان سرخ» می‌رویم دوروبرمان پراست از مردم، پرچم‌ها، شعارها، عکس‌ها و سرودها، گروه، مارش «اول ماهمه» را می‌خوانند:

اول ماهمه،

اول ماهمه،

اولین آرزوی ماست.

«آنوشکا» هم قاطی گروه ماست. یادش دادیم او هم دارد مارش را به زبان ترکی می‌خواند. دست «آنوشکا» را می‌گیرم. کریم گفت: «می‌ترسی دربره» گفتم «نمی‌دونم، توی دلم یه واهمه هست، ترس اینکه یه دفعه گمش کنم، یا سرجاش که وایساده یه مرغ بشه، دود بشه و بره هوا» گفت «راس میگی یا داری چاخان میکنی؟»، «راست می‌گم» گفت «من تصور می‌کردم آدمای توی رمانها اینطور فکر می‌کنن». کمی فاصله دادیم، بعد ایستادیم. پشت سرما، قفقازیها هستند؛ فورا حلقه زدند و جوانکی رافرستادند وسط و او شروع کرد به رقص «شیخ شامل». یک جوان داغستانی، برازنده‌ترین جوان دانشکده، دارد وسط حلقه می‌رقصد. «آنوشکا» دستش را از دستم کشید و برای تماشای رقص رفت. من هم دنبالش رفتم جوانک، اول حرکاتی شبیه نماز انجام داد و گویا «شیخ شامل» قبل از غربت به جنگ باردوی تزار اول نماز می‌خواند. این حرکات نماز مانند هم‌زمان و متناسب بایک آهنگ سنگینی انجام می‌گیرد. بعد ناگهان آهنگ موسیقی عوض میشود: «شیخ شامل» از سر جایش می‌پرد، خنجرش را از کمر میکشد و شروع می‌کند روی تک‌پا به چرخیدن. بعد آماده‌ی جنگ میشود.

جوانک مثل صاعقه است. اما این رقص حوصله‌ی ام را سر برده. نسبت به «شیخ شامل» احساس احترام و حتی دلبستگی دارم، اما قفقازی‌ها؛ چه آذری، چه ارمنی، گرجی، داغستانی، حالا هر اسمی می‌خواود داشته باشند، نمازخوان و بی‌نمازش تایک فرصت کوچک دستشان می‌افتد می‌پرند وسط و شروع می‌کنند به این رقص. شاید این کار برای خودش تفصیلاتی و تعبیراتی داشته باشد، اما من متوجه نمی‌شوم. دوسه جوان و یک دختر هم قاطی رقص شدند همه از اطراف ضرب گرفته‌اند و دست می‌زنند. از آنوشکا پرسیدم: «خیلی خوش است

میآد؟ گفت «آره، از دیدنش سیر نمیشم»، گفتم از دیدن جوون داغستانی؟ گفت: «خیلی رذلی، فکر کن اینطور باشه: مگه چی میشه؟» دوباره را افتادیم، در کوچه‌های فرعی گروه‌های دیگری هم منتظر نو بتند تا قاطی گروه اصلی بشوند. کریم داد زد: نونوهای ترک. در کوچه پهلوئی بچه‌های ما، بچه‌های ساحل دریای سیاه «نواحی طرابوزان» دیده میشوند: پا آن شلوارهای تنگ، باشلق‌ها و پرچم‌هاییکه بعضی آرم «ماه وستاره» دارد و بعضی‌ها هم ساده است. شعارهای مربوط به «اول ماهمه» را که به زبان ترکی نوشته شده است در دست دارند. در مسکو نونوهای «طرابوزانی» خیلی زیادند، شرکت تعاونی تازه‌تازه داشت شکل می‌گرفت - چینی‌ها هم بیشتر در کار لباس‌شوئی و اطوکشی هستند. اما هم‌ترک‌ها و هم چینی‌ها هر کس تابعیت کشور خودش را دارد. (...) آنوشکا، لامصب چقدر زیباست؛ آدم تویه کشوری بیفته که نه زبونشو میدونه، نه از آداب و رسومش خبرداره اما باز خودشو آنجا غریبه احساس نمی‌کنه... شاید غربت یه چیز غمناکی باشه. نمیدونم، سرمن نیومده در خانه‌ی ساحلی پدر بزرگم یه باغبان بود اهل «آلبانی»، خدا میدونه که چندسالی میشد که در استانبول زندگی میکرد اما همیشه می‌گفت «استانبول جای قشنگیه، خدا بخود اهالی‌ش ببخشه اما من میتروسم اینجا تو غریبی و غربت جون بدم».

ناگهان سروصدایی بلند شد، صف‌هاییکه در پیشاپیش ما بود بهم خورد. دانشجویان ژاپونی توی آن صف‌ها بودند. به زبان ژاپونی قیامتی برپاشد. اما قبل از اینکه ما با خبر شویم که موضوع سرچی بود، ژاپونیه‌ها صفشان را مرتب کردند. دیدیم سه «میلیس» دارند چیزهایی را با خودشون می‌برند. جریان از این قرار بود:

دانشجویان ژاپونی يك مامور «پلیس سیاسی» ژاپونی را شناسایی می‌کنند. گویا یارو در گوشه‌ای ایستاده بود و داشت عکس بچه‌ها را می‌گرفت. خیلی از برو بچه‌های ژاپونی مخفیانه به شوروی آمده بودند. بچه‌ها می‌ریزند سر این بی‌ناموس و دوربین عکاسی‌ش را خورد و خمیر می‌کنند. درباره‌ی مامور از «پتروسیان» پرسیدم، گفت «کمی ناراحتش کردند» اما تخم چشمه‌ایش داشت می‌خندید. فکر می‌کنم سروکله‌ی یارو را حسابی درب و داغون کرده بودند. ماکه بخاطر این جریان متوقف شده بودیم، دوباره آهسته‌آهسته بطرف «میدان سرخ» شروع به حرکت کردیم. کارگران و کارمندان «مسکو» زن و مرد، در حالیکه بچه‌های خود را روی دوششان گذاشته‌اند، زیر پرچم‌ها و شعارهای، منطقه، کارخانه و موسسه‌ی خود به سوی

«میدان سرخ» پیش می‌روند این‌ها، همانهایی هستند که در سال ۱۹۱۷، «مسکو» را، مسکو سفید تزارها و تاجرها را زیر پای دیوارهای «کرمین» و «کراس نایاپرسن‌یا» به «مسکو سرخ» مبدل ساختند. دست «آنوشکا» را می‌گیرم.

احمد، بادلتنگی لبخندی زد. بیاد می‌آورد که چطور در هر فرصتی دست «آنوشکا» را می‌گرفت و فشار می‌داد.

ناگهان احمد متوجه شد که خیلی از وقت نهار گذشته است. ساعت نزدیک دو بود. تصمیم دارد که امروز غذای گرم بخورد. مدتیست که حسرت غذای گرم در دلش مانده. لوبیاچیتی باپودر فلفل قرمز آنهم خیلی زیاد. اسماعیل بازدیروقت بود که آمد. روزنامه‌ها را گذاشت روی چارپایه‌ای که احمد لباسهایش را روی آن انداخته بود. به صدای موتور گوش خوابانید.

- گویا پیستون رو تنظیمش کردن.

شروع کرد به لهت شدن. احمد داشت توی خواب چیزهایی زمزمه می‌کرد.

«اسماعیل» درست سه سال بعد از این شب بود که بازداشت شد. در زندان خوابید. آزاد شد. در سال ۱۹۳۱ دوباره دستگیر شد. بعد از محاکمه به زندان «بورسا» تبعیدش کردند. در سال ۱۹۳۲ بود که در اطاق ملاقات زندان «نریمان» آشنا شد. - یکی اینطرف شبکه سیمی یکی آن طرف- «نریمان» از استانبول برای ملاقات برادر بزرگش «عثمان» آمده بود. «عثمان» حسابدار بانک بود و اختلاس کرده بود؛ اسماعیل با مادرش که کنار دختر جوانی ایستاده است صحبت می‌کند، یعنی در حقیقت برای اینکه صدایش بگوش مادرش برسد داد می‌زند. هر دو طرف شبکه سیمی پراز جمعیت است. و آدمهای هر دو طرف شبکه دارند داد می‌زنند.

«عثمان بی» بادست «نریمان» را به اسماعیل نشان داد و گفت:

- آشنا شو. اون خواهر منه.

«نریمان» با چشمهای سیاهی که هنوز حالت بچه‌گانه‌اش را کاملاً از دست نداده بود لبخند زد.

اسماعیل برای «نریمان» دست تکان داد. مادر اسماعیل داد زد:

- با دختر خانم از استانبول دوتایی بایه کشتی اومدیم. خدا ازش راضی

باشه نمی‌دونی چقدر کمکم کرد.

«نریمان» لبخند زد. اسماعیل داد زد:

- زنده باشین نریمان خانم .
- بادختر خانم تویه هتل موندیم دوتایی تو یه اطاق.
اسماعیل به نریمان لبخند زد. عثمان بی داد زد:
- از رئیس زندان اجازه گرفتم که دفه دیگه تو اطاق افسر نگهبان ملاقات بکنیم.

«نریمان» و «اسماعیل» تا زمانیکه وقت ملاقات تمام شد مرتب از پشت شبکه سیمی زیر چشمی همدیگر را ورنادامی کردند. «عثمان بی» و «اسماعیل» هم سلولی هستند. همه ی خوردنی هائیرا که، مادر اسماعیل و نریمان آورده بود باهم خوردند: راحت الحلقوم پسته دار و باسلق «حاجی بکیر»- نریمان آورده بود - دلمه بادمجان زیتون دار «آپی کواو غلو» - مادر اسماعیل آورده بود - همه را خوردند.

آن شب عثمان در حالیکه دلمه بادمجان را با ملچ ملوچ می خورد صحبت احمد را پیش کشید:

- «اسماعیل، احمد خیلی شکموست - عثمان بی بدون اینکه آگاه باشد اسماعیل بخوبی احمد را می شناسد داشت از خودش حرف در می آورد - هیچ یادم نمیره، آن وقتا که در «بولو» نه تنها رستوران بلکه یه دکون آشپزی هم نبود، یه شب در اطاق طبقه بالای کاروانسرای «قاطرچی ها» بعد از اینکه «دادگاه خلق» را تشکیل دادیم و یه ارباب رو به ۱۲ سال زندان محکومش کردیم وقتی دلمه برگی را که دست پخت خودم بود گذاشتم وسط، هم اجدو هم یوسف از تعجب نزدیک بود شاخ در بیارن.

اسماعیل جریان بولو را که چند وقتها پیش در «ازمیر» از احمد شنیده بود، حالا داشت از زبان عثمان بی می شنید، احساس دل تنگی عجیبی کرد که حتی برای خودش هم قابل توجیه نبود.

شش روز بعد در اطاق سر نگهبانی ملاقات کردند.

اثاثیه ی اطاق سر نگهبان عبارتست از: يك تختخواب فلزی که رویش بایك پتوی دولتی پوشیده شده، يك میز تحریر که مشمای سیاه و پاره پاره اش پراز لکه های جوهر است و سه چهارپایه. يك چوب فلک هم به دیوار آویزان است .

«نریمان» و مادر اسماعیل روی چهارپایه، عثمان بی و اسماعیل روی تختخواب نشستند. یک ساعت وقت ملاقات داشتند «عثمان بی» گفت «وقتی در آلمان بودم يك شب به دیدن نمایش «اسپارتا کوس» رفتم... بعد شروع کرد به شرح داستان نمایش وقتی موضوع داستان را شرح داد از نریمان در

مورد وضع مدرسه‌اش پرسید - نریمان در استانبول معلم مدرسه‌ی ابتدایی است - بعد رو کرد به مادر اسماعیل و کلی از اسماعیل تعریف کرد:
 - من این سوسیالیست‌ها رو از قدیم الایام می‌شناسم، من هم یه وقتادستم توی این خمیر بود. بچه‌های باشرفی هستن خاله خانم، دلت قرص باشه، بالاخره روزی از روزها... خلاصه مدتی از این قبیل صحبت‌ها کرد.
 نریمان خیلی کم حرف زد. صدای دورگه‌اش با چشمانی که هنوز حالت کودکانه‌اش را از دست نداده هماهنگی نداشت.

مادر اسماعیل خیلی «عثمان‌بی» را پسندیده بود. نریمان و اسماعیل زیاد باهم حرف نزدند.

«نریمان» درست دوماه بعد به ملاقات آمد. «عثمان» اسماعیل را هم باخود به اطاق ملاقات برد.

اسماعیل و نریمان با داد فریاد باهم صحبت می‌کردند. نریمان از اسماعیل حال مادرش را پرسید و اسماعیل هم از نریمان در مورد مدرسه و اینکه امتحانات کی شروع خواهد شد سؤال کرد. «عثمان‌بی» هم می‌گفت: «در سیزدهمین سالگرد جمهوریت عفو عمومی خواهند داد».

- بعد از اون دیگه اسماعیل هر روز در استانبول به دیدن ما خواهد اومد، «نریمان» تو، یه آقا داداش دیگه پیدا کردی.
 نریمان از اسماعیل پرسید:

- یه «ماناسیا» پیش مادرتون نخواستی رفت؟

- اگه آزاد شدم البته یه مدتی اونجا می‌مونم. اما کلا در استانبول خواهیم موند.

شب، «نریمان» به خواب اسماعیل آمد. زن جماعت زیاد بخواب زندانی می‌آید. بعضی وقت‌ها زنهای بسیار خوشکل و گاهی هم زنهایی که اصلاً آدم رغبت نمی‌کند به صورتشان نگاه بکند - بعضی‌ها ایشان هم نه زلف دارند و نه صورت و هیچکدامشان تو را «شیطونی» نمی‌کنند.

اگر دلت هم بخواد باز لامصب‌ها آدم را شیطونی نمی‌کنند «نریمان» هم این کار را نکرد. زیر بغل اسماعیل را گرفت... دیدید که بالرین‌ها چطور قدمهایی بلند برمی‌دارند؟... نریمان و اسماعیل هم بازو په بازو با چنین قدمهای بدون اینکه پایشان با کف سلول تماس پیدا بکند پرواز کردند.

اسماعیل در سال ۱۹۳۳، با استفاده از عفو عمومی آزاد شد و بلافاصله پس از آزادی پیش مادرش به «ماناسیا» رفت. وقتی هم که به استانبول برگشت فرصت سرخاراندن نداشت. شرکت در جلسات حزبی، دوندگی برای پیدا

کردن کار، چاپ و تکثیر تراکت‌ها و چسب‌انیدشان به دیوار - البته شبها - بهمین دلیل فقط یکبار یکشنبه بعد از ظهر فرصت دست‌داد که به‌خانه‌ی «عثمان بی» برود. خانه‌ی «عثمان بی» در «کادی کوی» توی کوچی بغلی «سینما ثریا» بود «عثمان بی» در منزل نبود. توی اطاق پذیرایی که در طبقه‌ی اول یک ساختمان سنگی بی‌قواره قرار داشت قهوه‌ای را که نریمان درست کرده بود خورد. خانه در سکوت محض بود و کوچی در تنهایی یک بعد از ظهر گرم. نسیم ولرم و ملایمی پرده‌ی توری پنجره‌ی بازار کمی متورم می‌کرد. «نریمان» پیراهن آستین‌کوتاهی پوشیده است. هر دو ساکت هستند. اسماعیل یاد خوابی افتاد که در زندان دیده بود. یادش آمد که چطور توی سلول با نریمان پرواز می‌کردند. به بازوهای لخت دخترک نگاه کرد. گرد، گندم‌گون با پرزهای طلایی: «شیطونی میگه این بازوها رو بگیر و بچسب».

- ساکتی «اسماعیل بی».

- من چیزی ندارم بگم، شما تعریف کنین.

- حال مادرتون چطوره؟

- خوبه، زنده باشین، «عثمان بی» کاراش رو بر است؟

- بهر حال رو براهه. من زیاد حالیم نیس، راستش تو کوکوش هم نیستم،

زنها نباید در کار مردا دخالت بکنن.

- ... چرا؟ ماشاله شما مت یه مرد کار میکنین، خودتون خودتونو

اداره می‌کنین.

- درسته، اما هرچی باشه... زن زنه حتی اگه یه خونهره به‌تنهایی

اداره بکنه.

اسماعیل از تساوی زن و مرد بحث کرد، بحث‌هایی از این قبیل که: زن را نه تنها باید از چنگ استثمار مظاهر سرمایه‌داری آزاد ساخت، بلکه باید از استثمار شدن در پشت رختشوئی و گوشه‌ی آشپزخانه هم باید نجاتش داد. «نریمان» با چشمان سیاهی که هنوز کاملاً حالت کودکانه‌اش را از دست نداده بود گاهی با تعجب و گاهی با تحسین به حرف‌های اسماعیل گوش می‌داد، اما حالت چشمها نشان می‌داد که با این عقیده موافق نیست.

یکماه بعد اسماعیل دوباره بازداشت شد. مدت هشت ماه در زندان «سلطان احمد»، در بازداشتگاه‌های موقت و دربندهای عمومی خوابید. در بازداشتگاه سلول‌های سیمانی هست که تنها یک پنجره دارد، آنهم به‌کریدور باریکی بازمی‌شود که ارتباطش با سایر قسمت‌های بازداشتگاه قطع شده است. طبقه‌ی پائین بازداشتگاه عیناً قرینه است. کمونیست‌ها را در طبقه‌ی بالایی

نگهداری می‌کنند. روز ملاقات بود. «اسماعیل» و «کریم» در باره احمد صحبت می‌کردند. «کریم» شرح می‌داد که چطور در سال ۱۹۲۵ روی پل داشتند روزنامه می‌فروختند.

اسماعیل گفت:

– حالا اون موضوع رو ولش کن، آیا راسته که میگن درمسکو دوست دختری داشتی که خیلی باهم صمیمی بودین اما هیچوقت نتونست تورو وادار بکنه که بهش بگی «خیلی دوستت دارم».

«کریم» ابروهای پرپشتش را خاراند و گفت:

– اون وقتنا وحشتناک از دروغ نفرت داشتیم – پکی به سیگار شزد – از سیگار هم همینطور، به هر دو تاش عادت کردیم.

«اسماعیل» گفت:

– حالا که اینطوریه، یه سیگار بده ببینم.

«کریم» جیبهایش را گشت، سه تا سیگار درآورد یکی را به طرف اسماعیل دراز کرد.

«اسماعیل» سیگار را از وسط شکست و سر چوب سیگار بلندش انداخت: «ضیا» همیشه می‌گفت «بدترین گدایی‌ها، گدایی سیگاره».

– راس می‌گفت.

اسماعیل، شروع کرد زیر لب به زمزمه‌ی سرود «دهمین سالگرد جمهوریت»، بعد چوب سیگار را از لای دندانهایش برداشت و گفت:

– میدونی برادر، وقتی شعرا شعر «طی دهسال پانزده میلیون قهرمان پروراندیم»^۱ را ساختند یه هو متوجه شدن موقع خواندن «پانزده میلیون قهرمان» میشه پانزده میلیون^۲ متوجه شدی؟ این قسمت شعر و عوض کردند شد پانزده میلیون جوان.

– «کریم» گفت:

– گه خوردن، عرض ده سال پونزده میلیونر پروروندن چه جوون،

چه پیر.

– «احمد» می‌گفت آقایون خیلی وقته که کاراکتر انقلابیونو از دست

دادن. صبر کن بینم... یه درصدی هم می‌گفت، صدی هشتاد آقایون...

۱. جمعیت ترکیه در آن هنگام ۱۵ میلیون بود. م.

۲. در زبان ترکی، «ار» بمعنی قهرمان است و وقتی پشت سر «میلیون» نوشته شود «میلیونر» خوانده میشود. م.

- حالا صدی هشتاده، صدی نوده ایناشو نمی دونم فقط می دونم که «صبحی» و رفقاشو رو کشتن و غرتشون کردن، مسئله زمین رو حل نکردن، از اتحاد و سازمان گرفتن کارگرا مثل سگ می ترسن.

- دیگه چی مونده؟ بستن قرار داد و همکاری با امپریالیسم؟

- برادر خواهی دید، اونش م می کنن.

- برامون چی مونده؟ الفبای جدید، کلاشاپو، قانون اساسی، وجدایی دین از سیاست.

- اون وقتا اگه آخوندا توی مسجد از خلفای راشدین ستایش می کردند اخ بود. اما حالا دارن تعریف «حزب خلق»^۱ رو می کنن، البته برایشون استفاده داره.

مأمور محوطه در حالیکه کبوترهای حیاط زندان را رم می داد رو کرد به طرف پنجره بندو داد زد:

- اوستا اسماعیل، ملاقاتی داری اوستا اسماعیل.

اسماعیل آمدن هر کسی را حدس می زد به جز «نریمان».

- ای برادر! بخدا «نریمان» خانم تعجب کردم.

- آقا داداش برات سلام فرستاد، خودش نتونست بیاد یه کاری داش

رفت آنکارا.

- الهی زنده باشه، شماها باو فاتر از من بودین. من فقط یه بار تونستم پیام خونه تون... تف، لعنت بر شیطان. - فوراً یادش افتاد که «لعنت بر شیطان» تکیه کلام همیشه گی احمد بود - ببخشین نریمان خانم، زبونم به این «ای برادر» لعنتی عادت کرده.

اطاق ملاقات زیاد شلوغ نیست و آنها بدون اینکه صدایشان بین صداها گم بشود بدون اینکه داد بزنند باهم صحبت می کنند. ناگهان اسماعیل گفت:

- پلیس اسم ملاقاتی های مارو یادداشت میکنه.

- یادداشت بکنه، منکه اهل سیاست نیستم...

اسماعیل، وقتی راحت الحلقوم «حاجی بکیر» را که نریمان آورده بود تحویل «کمون»^۲ می داد- کمونیست ها در زندان نوعی کمون تشکیل می دادند

۱. حزب آتاتورک م.

۲. در گذشته نظیر چنین تشکیلاتی در زندان های ایران بین پاره ای از گروه های سیاسی نیز تشکیل می شد. م.

یعنی هرچه خوراکی، پوشاک، سیگار، پول برای هر کس و به هر اندازه که می‌آمد می‌گذاشتند وسط و اشتراکی بین همه تقسیم می‌شد - آن شب، اسماعیل وقتیکه داشت قوطی راحت الحلقوم «حاجی بکیر» را به کمون می‌داد باچنان غروری این کار را کرد که گویی الان همه را از خوشحالی دیوانه خواهد کرد.

اسماعیل وقتی از زندان سلطان احمد آزاد شد فردای همانروز به «کادی کوی» رفت. «نریمان» درخانه نبود. باتفاق عثمان بی - عثمان بی این روزها به شغل دلالی مشغول است - رفتند به فیرنی پزی «آلتی کوی»:

- «عثمان بی»، شاید مایل نباشین با من دوستی و معاشرت بکنین؟ - چرا باید مایل نباشم - کمی به فکر رفت - بین، سال ۲۵ یا ۲۴ بود درس یادم نیست، در «تپه باشی» بود بنظرم، که با احمد درست سینه به سینه برخوردیم. خودمو زدم به اون راه که نشناختمش ورد شدم. خب اون وقتها کارمند بانک زراعت بودم. اما حالا نوکر خودم هستم و ارباب خودم.

«نریمان» و اسماعیل برای اولین بار روی آبهای خلیج «کالامیش» همدیگر را بوسیدند. مهتاب، شبیه آواز پرندگان بود و دریا چون چادرشبی گسترده. اسماعیل از اسکله ی «مودا» قایق پارویی کرایه کرده بود. از کازینوی «کالامیش» صدای موزیک جاز می‌آمد و داشتند می‌رقصیدند. روی دریا پر است از قایق‌های پارویی. اسماعیل به طرف «فتر باغچه» پارو زد. چراغ - های فتر باغچه مرتب دارد خاموش و روشن می‌شود. یک کشتی که مال جزیره بود از روبرویشان گذشت. همه چراغهایش سوسو می‌زد. «به کدامین بندر روانست این کشتی یکصد بادبان؟» اسماعیل به قسمت عقب قایق رفت و کنار نریمان نشست.

- ای برادر! میتونم ماچت کنم؟

نریمان جواب نداد.

- میخوای بگی برای اینجور چیزا اجازه نمی‌خواد؟

قایق از موج کشتی که لحظه‌ای پیش گذشته بود آهسته تکان می‌خورد.

- برادر زندگی زیباست!

نریمان با تلاش زیاد و با صدای دور گه‌اش که از عمق و تمامی وسعت

هنجره اش بر می‌خواست تکرار کرد.

- برادر، زندگی زیباست!

اسماعیل پنج ماه بعد دوباره به زندان افتاد

ده ماه در بازداشتگاه اداره پلیس خوابید. و «نریمان» ده ماه برای

اسماعیل غذا آورد. به دختر اجازه ملاقات ندادند. پرسیدند «کیه تست؟» گفت:

- نامزدم.

محاكمه اسماعیل یکسال و نیم بعد از بازداشتش شروع شد و در عرض این مدت بازداشت بود، اسماعیل به بازداشتگاه «سلطان احمد» منتقل شد. نریمان یکی روز اول محاكمه و یکی هم موقع قرائت حکم به سالن دادگاه آمد و به اسماعیل لبخند زد. اما در فاصله این دو بار در جلسات دادگاه حاضر نشد، جلسات دادگاه مثل همیشه سری بود.

اسماعیل از زندان آزاد شد. حالا دیگر تمام یکشنبه‌ها به دیدن نریمان می‌رود. ماساژ و بوسه می‌کنند همدیگر را بغل می‌گیرند اما، فقط در همین حدود.

اسماعیل سعی کرد در «نریمان» نسبت به کمونیزم، و سیاست کشتی ایجاد بکند. اما دختره در این خطاها نیست. فقط مواقعی که اسماعیل سرگذشت انقلابیون را چه مطالبی را که از افرادی که از مسکو برگشته بودند شنیده بود و چه ماجراهاییکه، با روسی شکسته بسته‌اش در کتابها و نوشته‌ها خوانده بود برای نریمان شرح می‌داد. اسماعیل در زندان هم زبان روسی یاد می‌گرفت و هم درباره مارکسیسم مطالعه می‌کرد. نریمان به هیجان می‌آمد و گوش می‌داد و قتیکه شرح زندگی زنهای انقلابی و بخصوص زندگی «کروپسکایا» را می‌شنید می‌گفت:

- این زن صادق این زن با وفا تمام زندگی‌ش رو صرف شوهرش کرده بود.

- ای برادر! موضوع این نیست، اون همه‌ی زندگی‌ش رو در راه انقلاب صرف کرده بود.

- البته، البته اما تو ببین چطور «لنین» را دوست داشت، هم زنش بود، هم مادرش بود و هم دوستش بود. تو ببین در این زن چه عشقی به «لنین» وجود داشت.

اسماعیل موفق نمیشد کار ثابت و مداومی دست و پا کند يك لحظه فرصت استراحت نداشت، در بافندگی‌ها، کارگاه‌های کوچک، تعمیرگاه‌ها و غیره کار می‌کرد و فقط نان بخور نمیری گیرش می‌آمد یکبار موفق شد در کارخانه‌ای استخدام بشود اما يك هفته بعد به دستور اداره پلیس از کارخانه اخراجش کردند.

- نریمان، دلت نمی‌خواست الان توی این کشتی باری بودی؟

در «امریگان»^۱ روی بلندی، زیر يك درخت نشسته‌اند، درپائین آبهای بغاز؛ درحالی‌که بخود می‌پیچند، بازوبسته و گسترده میشود و تا چشم انداز ادامه دارد. يك کشتی باری سیاه رنگی که يك دودکش دارد، یا پروانه‌ایکه نصف آن داخل آب و نصفه‌ی دیگرش بیرون از آنست آبهای کف کرده را می‌شکافد و بطرف، آنادولی حصار در حرکت است.

- نه. دلم نمی‌خواود، توی اون کشتی باری چکار دارم، حالا کجا داره میره؟
- کسی چی میدونه، شاید هم میره «ادسا». دلت می‌خواست میرفتی
«ادسا».

- اگه توهم باشی چرا، اما برای من بهترین جای کره زمین زیر همین درخت پسته‌س.

- اگه الان یه دیو ظاهر بشه که لب پائینش زمین را جارومی کنه و لب بالاش آسمون رو و بهت بگه: نریمان خانم هرچی آرزو داری بگو برآورده کنم... تو ازش چی می‌خواستی؟

- ازش چی می‌خواستم؟ صب کن فکر کنم... چیز زیادی نمی‌خواستم، تو این دنیا یکی دو تا آرزو بیشتر ندارم؛ یکی بهش می‌گفتم «کاری بکن که دیگه اسماعیل رو تو زندان نندازن، هرگز و هرگز... این یکیش... یکی هم بهش می‌گفتم یه خونه‌ی کوچیک می‌خوام؛ البته حیاط هم داشته باشه، ضمناً روتپه‌ی «امریگان» باشه یه خونه‌ی کوچولوی دوست داشتنی، شلوغ و پر از سروصدا و سلامتی. اصلاً پول و ثروت نمی‌خواستم ماشاله تو مثل شیر هستی منم که مریض احوال نیستم.

- مثل تر بچه سرخ و سفید، سالمی.

- همین، همش همین.

- درست یه زندگی خورده بورژوازی.

- اسماعیل، تو چند باره که وصله‌ی خورده بورژوا رو بمن می‌چسبونی،

حالا که اینطوری هستم بنار باشم.

- عصبانی نشو

- عصبانی نیستم.

- بسیار خوب، مردم پشت دیوار این حیات، خونه‌ی تو از گرسنگی

می‌میرند، از بس مثل خر کار می‌کنن که از زندگی شون سیر میشن این برات

مهم نیس؟

- چطور مهم نیس؟ اگه بتونم از دیو خواهش می‌کنم برای همه‌ی

۱. محلی است در استان بولبورت پارک جنگلی مشرف به بغاز بسفر. م.

مردم یه خونه‌ی کوچیک بده بیا کرکرهای چوبی سبز در هر جائیکه دلشون میخواد، ازش میخوام که یه آدم گرسنه روی زمین پیدا نشه و هیچکسی هم اون شکلی که تو میگفتی کار نکنه.

*

اسماعیل سیگاری آتش زد. احمد داشت توی خواب غرولندمی کرد. گوش خوابانده که ببیند چه دارد می‌گوید، حالیش نشد. روزنامه‌ی چاپ استانبول را که تاریخ ۱۹۲۵ را داشت، برداشت. خبری را که در صفحه دوم نوشته شده بود دوباره خواند. روزنامه را گذاشت سر جایش. لامپارا فوت کرد و خوابید.

*

در سال ۱۹۳۸ مجدداً اسماعیل را بازداشت کردند. فرستادنش استانبول و در زندان نظامی به سلول مجرد انداختند. سلول مجردی که داریم صحبتش را می‌کنیم، در حقیقت يك اطاقك سنگی است. پنجره‌اش میله آهنی دارد و بدون شیشه است. برف رده میزند توی سلول. کفش هم سمتی است آگه «تَشك مشك باشه سرشونو بخوره» جاکش‌هایك پتوهم به پسره نداده بودند. اسماعیل در حالیکه توی سلول قدم می‌زد و بالا و پائین می‌رفت بیاد شبی افتاد ۱۳ سال پیش در کلبه‌ی «ازمیر» موهای پتو به چانه‌اش فرومی‌رفت. یاد «احمد» افتاد با آن شیوه‌ی خاموش کردن لامپا که مخصوص خودش بود. اسماعیل را پس از آنکه در «آنکارا» محکوم شد به زندان «مهرخانه»‌ی استانبول فرستادند.

در این زندان بود که نریمان توانست با او ملاقات بکند.

- اینجا نیگرم نمیدارن یه‌جایی تبعیدم می‌کنن. حالا ببینم کجا

می‌فرستن.

«نریمان» در حالیکه سعی می‌کرد گریه نکند و لبخند بزند گفت.

- من قاضی رو دیدم. آگه زندانی هم باشی باز میتونیم باهم عروسی

کنیم. ای برادر! وقتی عقدم کردی وزنت شدم پرس وجو کردن و پیدا کردنت

برام راحت‌تره، هر جا که تبعید شدی میتونم دنبالت بیام. شاید آنوقت دیگه

ندارن معلمی بکنم اما خیاطی می‌کنم و اموراتمونو می‌گذرونیم.

یکماه بعد، يك صبح خیلی خیلی زود دودرجه‌دار، يك افسر و سه

سرباز نیروی دریایی بدون اینکه به او بگویند چی شده و مقصدشان کجاست

به دستهایش دستبند زدند و از زندان «مهرخانه» خارجش کردند. زیر پل

«کادی کوی» سوار يك قایق موتوری ارتشی کردند و در پهنه‌گی‌های «آدالار»

او را تحویل زیر دریایی «آرکین» دادند. اسماعیل پیش خود شروع کرد به

تجزیه و تحلیل قضایا و سعی کرد از موضوع سردر بیاورد. ناگهان یاد «فرهاد» درجه دار افتاد. درست ... اما بین آنها فقط يك سلام و عليك ساده بود و دوبار هم توی میخانه سريك میز نشسته بودند. فقط همین. در کشتی «ارکین» اسماعیل را در یکی از توالت‌های سربازان زندانی کردند. دریچه توالت هم بسته بود. توالت گرم بود و بوی گند شدیدی میداد. زمین پر بود از شاش و گه توی شاش شنا می کرد. اسماعیل مدتی سر پا ایستاد و سوت زد، چشمش به «لمبز»^۱ بسته‌ی در افتاد. سرافسری را دید، سرکنار رفت، سرافسر دیگری پیدا شد، «این آشغال‌ها مواظبن ببینن چکار دارم می‌کنم» توی شاش نشست. سیگاری آتش زد، وزد زیر آواز اما يك سؤال در مغزش وول می‌خورد «منو چرا آوردن اینجا».

وقت غروب، اسماعیل را از توالت بیرون آوردند؛ بین دو تفنگ‌دار و يك درجه دار از يك ردیف پله پائین رفت - پله‌های آهنی باریکی که پیچ می‌خورد و می‌رفت پائین - يك در آهنی را باز کردند و او را توی تاریکی هول دادند و در را بستند. اسماعیل با دست اطرافش را و رانداز کرد. دستش به چیزهایی شبیه بشکه و مقره خورد بنظر می‌رسید که «سین‌تینه»^۲ی کشتی باشد پیراهن و شلوارش را کند فقط زیر شلوارش ماند اما همچنان داشت عرق می‌ریخت. کمی چشمش به تاریکی عادت کرده بود رفت روی توده‌ی طناب کلفتی که معمولا با آن کشتی را به اسکله مهار می‌کنند گرفت و خوابید.

- بلند شو ... لباس بپوش.
نور چراغ دستی که بصورتش انداخته بودند چشمش رازد. سرش را برگردانید.

- بلند شو لباس بپوش.

نور چراغ دستی روی طناب‌ها، مقره‌ها، بشکه‌ها و آهن‌پاره‌های انباری حرکت می‌کرد. چراغ دست افسری بود که دم در ایستاده بود و انیفورم سفید داشت پشت سر افسر در راهرو باریکی که پوشیده از لوله‌های سربی و آهنی تودر تو و درهم برهم بود، زیر نور چراغ برق دوسر باز نیروی دریایی دیده میشد. معلوم نبود روز است یا شب زیرا صبح وقتیکه او را توی انباری انداختند لامپ‌های برق باز هم روشن بود. لباسش را پوشید.

- راه بیفت

۱. دریچه‌ی مدور شیشه‌دار کشتی‌ها. م.

۲. فاصله‌ی بین انبار کشتی و ته کشتی که در آب است. م.

اسماعیل از پیش و افسر و دوسرباز از پشت سر، شروع کردند به بالا رفتن از پله‌های آهنی باریک و مارپیچ. کشتی در میان هیاهوی موتورهاییکه مشغول کار بود، می‌لرزید. اسماعیل باخودش فکر کرد «راه افتادیم».

- دست‌چپ بپیچ.

در محوطه‌ای تنگ و آهنی بودند که راست، چپ، بالا و پائینش پر بود از لوله‌های کلفت و باریک و کابل‌های برق تودرتو. اسماعیل از پله‌های سمت‌چپی شروع به بالا رفتن کرد. باخودش فکر میکرد... برای بازجویی می‌برن؟ اما چه چیز را می‌خوان بپرسن؟ اصلاً من با این‌ها چه بده‌بستونی میتونم داشته باشم» به‌عرشه‌کشتی رسیدند، به‌شب و به نسیم خنک.

- همین‌طور برو جلو، پشت سرت‌م نگاه‌نکن.

اما در جلو اسماعیل جز یک‌شب پرستاره چیز دیگری نیست. عرشه خلوت و نجوای امواج دریا در میان هیاهوی موتورهای کشتی گم‌شده‌است. آب‌های کف‌آلود دریایی بی‌انتهای بی‌ساحل در تاریکی دیده میشود. کشتی «ارکین» آهسته‌آهسته پیش می‌رود.

اسماعیل فکر کرد «همیشگی‌خبر نداره من این توهستم، اما چرا... داشتن منو از زندان مهنترخانه تحویل می‌گرفتن حتماً رسیدی، کاغذی، چیزی امضا کردن، خب کجا داریم می‌ریم؟ دارم می‌ترسم؟»

- راه برو پشت سرت‌م نیگانکن.

دیگر راهی برای رفتن نمانده بود، یک‌قدم جلوتر لنبه‌ی عرشه بود. ایست.

ایستاد، صدای گلنگدن تفنگ را از پشت سرش شنید. ناگهان یاد «مصطفی» صحیبی و یارانش افتاد. از قرار معلوم تصمیم دارند از پشت او را با گلوله زده و به دریا بیندازند. «خیلی خب، اما چرا؟ یاروها اگه می‌خواستن منو بکشن راه‌های خیلی راحت‌تری بود، اصلاً چرا در مورد من یکی این‌طوری تصمیم گرفتن» همه‌ی این افکار نه‌بطور منظم بلکه قره‌قاپی از مغزش می‌گذشت. فکر کرد «برگردم و روشن بپریم» البته باین شکل فکر نکرد بلکه چیزی شبیه این فکر از خاطرش گذشت. برگشت، لوله‌ی سرنیزه دار دو تا تفنگ را دید که بطرفش نشانه‌روی شده بود. افسر انیفورم سفیدراهم دید. در همان حال افسر دیگری به افسر اولی نزدیک شد و وزیر گوش‌چیزهایی گفت. افسر اولی رو کرد به اسماعیل و گفت:

- برگرد راه بیفت

باز از همان پله‌های قبلی پائین رفتند و باز اسماعیل وارد انباری تحتانی

شد. رفت روی توده‌ی طناب‌ها دراز کشید «اینا بمن کلمک زدن» اما خب، اصلا چرا منو آوردن تو این کشتی؟

آن شب اسماعیل خوابید و خواب دید: با «نریمان» سوار یک قایق بزرگ بادبانی هستند در قسمت پشتی قایق نشسته‌اند از این قایق‌هائیکه بادبانهایش در پشت قرار دارد بادبانها آنقدر بزرگند و چنان بادتوی آنها پیچیده است که نزدیک است پرواز کنند. سکان قایق سکان نیست؛ «چرخ فلک» بزرگی است که «خیرالدین بارباروس» دارد آنرا می‌چرخاند. ریش «بارباروس» سرخ سرخ است. «نریمان» از «بارباروس» می‌پرسد «ریشت چرا اینطور قرمز» «بارباروس» می‌گوید «بجای ریش من به ریش شوهرت نگاه کن» ریش اسماعیل سبز سبز است و تانافش می‌رسد. روی بلندی‌های بغاز اما کجاست؟ معلوم نیست. با «نریمان» توی سبزه‌های حرس نشده‌ی سبز سبز به پشت دراز می‌کشند. به توده‌ی سفیدابرها نگاه می‌کنند اسماعیل دستش را دراز کرد، خورد به سینه‌ی نریمان، اما طوری وانمود کرد که تصادفی بود. نریمان می‌گوید.

- چیکار داری می‌کنی؟

- مگه شوهرت نیستم؟

- هنوز که عروسی نکردیم.

- چرا عروسی نکردیم؟

- برای اینکه هنوز لباس عروسیم حاضر نیس.

- خب، کی حاضر میشه؟

- فردا.

- خیرالدین بارباروس می‌گوید:

- آگه باد مساعد بیاد می‌ریم به «ادسا».

«نریمان» می‌گوید:

- من به «ادسا» نمی‌رم.

اسماعیل می‌گویند:

- توروبا «کروپسکایا» آشنا می‌کنم.

- مگه «کروپسکایا» نمرده؟

- چرا بمیره؟

اما یادش نیست که «کروپسکایا» زنده است یا مرده.

«عثمان بیک» هست و «احمد» و «یوسف»، اما صورت «یوسف» دیده

نمیشود در اطاق طبقه بالایی «قاطرچی حانی» بین قاطرهایی هستند که از گردنشان زنگوله منگوله آویزان است. دادگاه تشکیل شده است. احمد به

اسماعیل می گوید: امشب تو بجای من قاضی خواهی بود.
اسماعیل از دادگاه درخواست می کند تا افسر انیفورم سفیدپوشیکه
نورچراغ دستی اش را بصورت او انداخته بود به پنجسال زندان محکوم شود.
نریمان می گوید:

- خیلی بیرحم هستی.

اسماعیل داد می زند:

- چرا بیرحم؟

«نریمان» به گریه می افتد، اسماعیل بغلش می کند، همدیگر را می بوسند.
افسر انیفورم سفیدپوش که چراغ دستی را گرفته است می گوید «کافیست»
و داد می زند:
- آتش!

گلوله ها از پشت اسماعیل فرو می روند و از سینه اش بیرون می آیند
تاپ، تاپ می ریزند زیرپایش روی عرشه کشتی. اسماعیل از خواب پرید.
«اسماعیل» را دوشب دیگر درست مثل شب اول روی عرشه «ارکین»
گرداندند بعد در اختیار بازپرس نظامی گذاشتند.

ضمن بازرسی هائیکه در نیروی دریائی از کمد سربازان و درجه داران
بعمل می آید کتابهایی هم از يك شاعر کمونیست بدست می آید - کتابهاییکه
آزادانه در کتابفروشیها فروخته می شد - یکی از کتابها هم از کمد درجه دار
«فرهاد» پیدا شده بود. «فرهاد» در بازپرسی گفته بود که «کتاب مال من نیست
بدون اینکه من خبر داشته باشم توی کمدم گذاشته اند» وقتی زیاد تحت
منگنه اش می گذارند می گوید «کمونیستی را به اسم اسماعیل می شناسم».

اسماعیل، تمام این مسائل را از متن دادخواست دادستان فهمید.
اسماعیل در این مورد توضیحی ندارد که به بازپرس نظامی بدهد و مثل اینکه
بازپرس هم زیاد به توضیحات اسماعیل علاقه نشان نمی دهد. آدمی است سبزه
وریزه میزه. برای کسب اطلاعات فنی درباره رادیو خیلی مشتاق است بخصوص
در مورد تعمیر رادیو. و چون می داند که اسماعیل در آن رشته تخصص دارد -
از گزارشات پلیس فهمیده بود که اسماعیل قبل از بازداشت در يك کارگاه
تعمیر رادیو کار می کرد - بیشتر در مورد رادیو صحبت می کند. علاقه ی مشترک
به يك موضوع واحد نوعی نزدیکی و صمیمیت بینشان ایجاد کرده بود.
بازپرس دستور داد اسماعیل را از انباری تحتانی بیرون آوردند و در یکی
از کابین های درجه داران تحت نظر گرفتند. در یکی از جلسات بازپرسی،
اسماعیل پرسید:

- راستی «شرف بیگ» روزهای اولی که منو اینجا آوردن چرانصفه‌های شب می‌بردن روی عرشه و وانمود می‌کردند که می‌خوان از پشت منو بسا گلوله بززن و بندازن تو دریا؟

- اینو فرمانده نیروی دریایی در یه کتاب آلمانی خونده بود، یه نوع شکنجه‌ی روانی است. اما توهم که رودس نخوردی. وقتی جریانو شنیدم، توصیه کردم که اینکارو نکن. گفتم، ما احتیاجی به اعمال اینجور شکنجه‌ها نداریم.

دادگاه، در سالن بزرگ کشتی تشکیل شد روز قرائت حکم - برای اینکه متهمین به قضات حمله نکنند - بین قضات و متهمین سه‌ردیف چهارپایه چیده بودند.

یک هفته قبل از دادرسی اسماعیل «شریف بیگ» را دیده بود، بازهم درباره تعمیر رادیو صحبت کرده بودند. بعد از این بحث «شریف بیگ» در حالیکه دندانهای بی‌نهایت سفیدش را با یک مداد خلال می‌کرد گفته بود:

- اسماعیل، هر دو تایی ما در حرفه‌ی خودمون پوست کلفت شده‌ایم. مدتهاست که از تو می‌پرسم آیا با «فرهاد» شبکه‌ی حزبی تشکیل دادی یا ندادی و مدتهاست هم مطمئن شده‌ام که شبکه مبهکه‌ای در کار نیست. موضوع این نیست. مادر کنار آلمان خواهیم جنگید. «موصل» را از چنگ انگلیس‌ها، «باطوم» را از دست روس‌ها و «حلب» را از فرانسوی‌ها پس خواهیم گرفت. فهمیدی؟ ناچاریم پاکسازی بکنیم. از شماها شروع می‌کنیم و به انگلیس‌ها ختمش می‌کنیم. روزگاری چی دیدی، یه‌هو دیدی با «عثمت‌ا پاشا» توی زندان برخورد کردی. (اسماعیل نه در زندان با «عثمت پاشا» هم‌بند شد و نه ترکیه در کنار آلمان جنگید. فرمانده نیروی دریایی بعثت نزدیکی با آلمان‌ها تحت فشار دولت انگلستان بازنشسته شد. اما «شریف بیگ» طوری نشد.)

در دادگاه محکومیت قبلی اسماعیل را دو برابر تشدید کردند. پنج درجه‌دار و سه‌سرباز نیروی دریایی هم محکوم شدند. و این موضوع هم روشن شد کتابی که توی کمد «فرهاد» پیدا کرده بودند «استوار علی» گذاشته بود، آنهم بخاطر اختلافی که سرباز زن باهم پیدا کرده بودند.

اما اگر فرهاد تبرئه میشد، اسماعیل هم میبایست تبرئه میشد، و اگر اسماعیل تبرئه میشد پس معلوم بود اصولاً چیزی به اسم «توطئه‌ی کمونیستی در نیروی دریایی» وجود نداشته است.

اسماعیل به یکی از زندانهای آنادولی تبعید شد. زندان ساختمان دورافتاده و تکی بود که بهش «جنه‌ویز» زندان بادیوارهای بلندی دور شده بود. در «آنادولی میانه» به ساختمانهایی که از روزگاران گذشته مانده بود «جنه‌ویز^۱» می‌گفتند. دیوارها سنگی است و سنگهای گول‌پیکر را همانطوری بدون ملاط روی هم چیده‌اند. دیوارها بسیار ضخیم است و همیشه دو ژاندارم باتفنگ روی آنها گشت می‌زنند. در طبقه‌ی پائین حجره‌های کوچک کوچکی است که تبدیل به دکان کرده‌اند. و شامل یک خیاطی، یک سفیدگری، دوجاری و چهار مغازه تعمیر کفش و یک آینه‌سازی است.

زندانها در این مغازه‌ها بیگاری می‌کنند و گاهی هم این دکان‌ها با خود زندانیهایی که در آن کار می‌کنند اجاره داده میشود.

بندهای زندان در طبقه بالا و در یک بالکن دراز و بدون نرده ردیف شده است. در طبقه پائین به جز مغازه‌ها تشکیلات اداری زندان، اطاق سرنگهبانی در سلول مجرد و یک بندهم وجود دارد. توی حیاط یک شیر آب و یک درخت ریزه‌میزه دیده میشود که کسی نمیداند چه درختی است.

اسماعیل را تحویل «بندسه» دادند. یکماه بعد نریمان به ملاقاتش آمد و گفت «خیلی امیدواری هست که اینجا بتونم به شغل معلمی دست و پا کنم». قرار گذاشتند پس از اینکه نریمان سرکار رفت باهم عروسی کنند:

– به کی می‌خواهیم رودس بزنیم؟ یا شاید هم رودس خوردن. آره برادر، این یه تاکتیکه. اما وقتی بفهمن توزن منی وزارتخونه به اینجا منتقلت نمیکنه .

«نریمان» رفت. اسماعیل فکری شد که «چندساله دختر درو سرگردونش کردم، بنظرم صد سال دیگه هم باید منتظرم بمونه، ول کن بره نصیب قسمته شو جای دیگه پیداکنه» اما برعکس این تصمیم قبل از اینکه نریمان استخدام بشود و برگردد از رئیس زندان پرس و جو کرد و فهمید که در زندان بچه‌شکل میتوان مراسم عقدا بر گزار کرد. بمحض اینکه نریمان آمد، پس از انجام تشریفات مقدماتی یکی از قضات بعنوان وکیل حاضر شد و عقدا در دایره ازدواج^۲ شهاداری جاری کردند: از پله‌های نیمه تاریک، تخته‌ای ولقی بالا رفتند. نریمان یک دست کت و دامن خاکستری پوشیده بود. دست بند اسماعیل

۱. «ساختمان ژنوی» ژنوی، ساختمانی بود که هنگام اشغال ارتش سویس برای استقرار سربازان خود در آنادولی ساخته بودند.

۲. در ترکیه مراسم عروسی معمولاً خیلی ساده و بی تشریفات در سالن شهرداری شهر یا محل انجام می‌گیرد.

را در مقابل مامور اجرای عقد باز کردند مامور عقد با صدای خسته ولی با صمیمیت تمام برایشان «سالهای طولانی و خوشی» آرزو کرد و تبریک گفت. از شهود عقد، یکی سرنگهبان زندان و دیگری دربان «دایره ازدواج» بود. فردای آن روز مصادف با روز ملاقات بود. رئیس زندان استثنائاً اینبار اجازه داد آنها در اطاق خودش ملاقات بکنند. اما از پشت میز دور نشد و در حالیکه وانمود میکرد با اوراق روی میز مشغول است زیرچشمی اسماعیل و نریمان را می‌پایید. اسماعیل و نریمان روی کاناپه‌ای که فنرهایش در رفته و پرز روکش مخملیش هم ریخته بود نشستند و ساکت ماندند. رئیس زندان دوسه بار گفت:

- معذب نباشین، حرف بزنین، دلیلی برای خجالت کشیدن و معذب بودن نیس. توفکر من نباشین، موقع کارا که توپ هم بغل گوشم درکنن حالیم نیس. باهم گپ بزنین آخه تازه عروس دامادین.

- اسماعیل یکبار گفت:

- زنده باشین آقای مدیر، چشم حرف می‌زنیم، اما حرف نزدند. اسماعیل یک دفعه خواست دست نریمان را بگیرد اما دخترک دستش را کشید و با سرزنش بصورتش نگاه کرد.

*

اسماعیل با فریاد خر خر مانند احمد که گویی داشته‌ند خفه‌اش می‌کردند بیدار شد. توی تاریکی راه افتاد و احمد را تکان داد. احمد آهی کشید و بیدار شد.

اسماعیل لامپارا روشن کرد.

- بازم تو خواب داشتی داد می‌زدی.

- خب مگه چی میشه؟ یه لیوان آب بده.

مثل کسیکه روزها آب نخورده باشد آب را با ولع خورد.

- می‌بخشی!

- سیگار می‌خوای؟

- نمی‌خوام... مثل اینکه تب دارم.

- اسماعیل دستش را روی پیشانی احمد گذاشت.

- نه...

- روزنامه‌ها مال امروزه؟

- بمونه فردا می‌خونی.

احمد دراز شد و روزنامه‌ها را برداشت:

- الان باید خودمو با یه چیزی مشغول بکنم که دوباره دچار کابوس نشم .

احمد به روزنامه‌ی چاپ «ازمیر» نگاهی سطحی انداخت، گذاشت کنار و روزنامه‌ی چاپ استانبول را برداشت. وقتی که چشمش به صفحه‌ی دوم روزنامه افتاد مکث کرد.

- «کریم» و بازداشتش کردن.

- که اینطور...

- آه لعنت بر شیطان... ننوشته که چه جوری گیر افتاد... های لعنت بر شیطان .

بیست و سومین خط تیره

فردا صبح، بمحض اینکه احمد از خواب بیدار شد اولین چیزی که بیادش افتاد، دستگیری کریم بود. خبر را دوباره خواند. بلند شد. اسماعیل لامپارا روشن کرده و رفته بود. «به این صدای موتورهم لعنت». با زیرشلواری وزیر پیراهن پابرهنه بطرف قفسه‌ی توری رفت. «حسابی تب دارم» دستش را زیر بغلش گذاشت. «تب دارم». روی چهارپایه، روی لباسهایش نشست.

«داره بنداز بندم جدامیشه». خواست چای دم بکند، منصرف شد. «دلهم هم داره بهم میخوره». به سنگهای کج و کوله‌ی دیوار تکیه داد. «خب! داره شروع میشه». به پشت روی تخته‌خواب دراز کشید. «توی کتاب از بالا رفتن تب چیزی نوشته بود؟ اما درباره‌ی کوفتگی چرا. فکر می‌کنم درباره‌ی دل آشوبه هم چیزایی نوشته شده... اما درباره‌ی سردردها چرا، نوشته. فشرده گی مفصلها، مثل اینکه توی منگنه گذاشته باشن... صحبت از منگنه و فلان توی کتاب نیست... سرم خیلی درد میکنند. تا حالا همچی سردردی ندیده بودم، سرم وحشتناک درد می‌کند. تب هم دارم. اما توی کتاب در مورد بالا رفتن تب...» کتاب روی میز بود. گوشه‌اش از زیر روزنامه‌ها پیدا است. «نمی‌خونمش، فرض کنیم که نوشته، تب بالا می‌ره یا نمی‌ره که چی؟ کوفتگی، دل آشوبه همش بجای خود، اما کتاب رو نمی‌خونم، قراره سقط بشم اگلا باید یه اراده داشته باشم». در خودش حالتی احساس کرد، مثل این بود که پس از یک مسافرت طولانی دارد توی یک آب ولرم و توی اندوه و دلتنگی فرومی‌رود. ناگهان از سر جایش بلند شد مثل آدمی که قصد جنگ و مبارزه با کسی را دارد لباس پوشید. چایی گذاشت. اول بابی میلی بعد باشتهای کامل چای خورد. تنش عرق زده بود. بود. «یه درجه هم پیدانیس، شاید تو این گوشه‌موشه‌ها، از «ضیا» مونده باشه». در حالیکه تنش می‌لرزید دنبال حرارت سنج گشت. پیدا نکرد. خودش را زیر

و بالا کرد. مثل این بود که حالت دل آشوب به هم از بین رفته بود. ب فکر کتاب نبود. روی تخت دراز کشید. بنظرش رسید که سرش دارد رفته رفته بزرگ میشود، بزرگ میشود آنچنان بزرگ که توی چهار دیواری کلبه جانمی گیرد. اما سنگینی و وزنی ندارد.

سری بسیار بزرگ، از کف و حباب :

« پتروسیان! » ، « آنوشکا » نتونست عاشق تو بشه.

- چه خوب میشد.

- تو چی؟

- منم میتونستم دوستش داشته باشم. اما برای هر دو مون دیر شد. یه پسرک ترك، آمد و خودش و انداخت وسط مادوتا.

- شما بخوابین تا منم خودمو بکشم کنار.

- کنار هم بکشی بی فایده س... مگه چیزی هم باقی موند که تركها از

چنگک ارمنیها در نیارن. مثل قیمة ریزریمون کردین^۱

-- من توی اوناییکه شماهارو تکه تکه کردن نبودم.

- تنهاتون نیستی که بین اونسا نبودی، حتی آن دهاتی ترکی که بدستش

چاقو دادند تا مارو ریزریمون بکنه، اوناهم نبودند، با اون چاقو قیمة قیمة مون

کردن، اما اونسا نبودن... حقیقت قضیه اینه (...۲)

- هرچی باشه این ماجرا لکه ننگی است به پیشانی خلق،...

«سی-یا-او» گفت!

- این لکه ننگ به پیشونی کدوم ملتی نمونده؟ به پیشانی مردم انگلستان

که در «شانگهای» تن ماهارو باسرنیزه آبکش کردن و هندیهارو از گرسنگی

کشتند؟ یا...

«آنوشکا» گفت :

- دیگه باید بعد از این ملت هاهم حواسشونو جمع کنن. کسی که پدر منو

کشت مثل خود من یه روس بود، اما افسر ارتش «کولچاک» بود. یه «پومشچیک»

بود و میدونست چرا پدرمو میکشه. یا «قزاق»ها. پس باید بگیم اون سوارهای

قزاقی که دهقانهایی مثل خودشونو سربریدن جزو خلق هستنند و تقصیری

۱. اشاره به جنگ ارمنی و مسلمان و قتل عام ارمنیها، که آنها را بطور

فجیعی کشتند و اجسادشان را مثل و ریزریمون کردند.

۲. (. . .) گویا در جاهایی که در متن ترکی سانسور شده است چنین علایمی

گذاشته اند.

ندارن ؟

من گفتم :

- کسی همچوی حرفی نزد .

«سی-یا-او» گفت :

- «آنوشکا» تو کتاب «غرور ملی» «لنین» رو بخون .

«آنوشکا» گفت :

- غصه شو نخور، قبل از اینکه تو بگی من خوندم. «لنین» میگه «وقتی مشاهده می کنم که برتن دهقان روسی انیفورم می پوشانند تا برود و ملت های دیگر را سرکوب کند از شرم سرخ می شوم».

«پتروسیان» با صدای خسته ای گفت :

- چرا دارین جر و بحث می کنین. همه تون از یه پایگاه مشترک دارین حرف می زنین .

- نظر امون زیاد هم مشترک نیس .

«پتروسیان» مثل کسیکه جا خورده یا شد پرسید :

- «آنوشکا» هیچ به مرگ فکر دی؟

- مرگ رو دیدم اونم نه یک بار .

- آیا کسی هست که ندیده باشه، من خیلی بیشتر از تو مرگ سایرین و دیدم. مرگ رو بمعنی اعم کلمه دیدم. سؤال من اینه که آیا شده هرگز به مرگ خودت فکر کنی؟ بین شماها کسی هست که نشسته باشه سرش رو بین دوتا دستاس بگیره و به مرگ خودش فکر بکنه؟

همه گی از این سؤال «پتروسیان» جا خوردیم. اگر از زبان کس دیگری می شنیدیم که «پتروسیان» چنین حرفی زده است باور نمی کردیم.

«سی-یا-او» گفت :

- من در این باره فکر نکردم. البته می دونم یه روزی بایس بمیرم... کاری از دستم بر نیامد. دست خودم که نیست. و دلَم هم نمیخواه بشینم و فکر کنم که چه خواهد شد. من در این باره فکر نکردم.

«آنوشکا» گفت :

- من فکر کرده ام. مادرم وقتی که داشت از تیفوس میمرد بالای سرش به این مسأله فکر کردم. توی اون آلونک جز ما دوتا و مرگ هیشکس نبود. میتونست یقه ای منو هم بچسبه و با خودش ببره. اینطوری داشتم فکر می کردم: منوور میداره می بره، دیگه هم پس نمیاره. کجا می بره؟ هیچ جا. از پانزده سالگی

به بعد دینی ندارم... و همیشه هم سعی کردم به «هیچ جا» فکر نکنم...
 «پتروسیان» در حالیکه قادر نبود اشتیاقش را پنهان بکند پرسید:

- جلوی چشم میتونی اون «هیچ جا» رو مجسم بکنی؟

- نه. خب توجی؟... منو ببخش... یعنی... چیز...

- مگه چیکار کردی تورو ببخشم؟ من به مرگ فکر می کنم. برای من چی میتونه از این طبیعی تر باشه؟ من بایس خیلی احمق باشم که ندونم در آینده ی خیلی نزدیکی میمیرم و برای توهم اتفاقی خواهد افتاد که همه چیز رو، همه چیز رو برات عوض خواهد کرد - ساکت شد -... آنوشکا! در مهمونی فردا شب دست کم پنج دور بایس با من برقصی.

حدود یکساعتی از این ور و از آن ور حرف زدیم، در مورد «میر هولد» بحث شد، وقتی گفتم باید «بلشوی» را انبار گندمش کرد آنوشکا عصبانی شد و وقتی گفتم اموالش بدرد موزه ی تیا تر میخورد کم مانده بود که «آنوشکا بصورت تم چنگ بیندازد. «پتروسیان» در حالیکه قاقاه می خندید داخل بحث ما شد. گاهی طرف «آنوشکا» رامی گرفت گاهی هم طرف مرا. تاسر پله هامشایعتش کردیم. مثل همیشه سوار نرده های پله شد و در حالیکه بطرف ما دست تکان می داد از طبقه چهارم به پائین شروع کرد به سر خوردن. «آنوشکا» جیغ کشید. پله هارا چهارتا یکی پائین آمدیم. روی سنگفرش کمی آنطرف تر از پله ی اولی، «پتروسیان» با جمجمه ی تکه تکه شده افتاده است.

بعدها، يك شب که «آنوشکا»، من و «سی-یا-او» در «میر هولد» داشتیم از تماشای نمایشنامه ی «جنگل» برمی گشتیم- بدون سی-یا-او به تئاتر و سینما و غیره نمی رفتیم - من گفتم:

- «پتروسیان» خودکشی کرد.

«آنوشکا» مثل کسیکه به او توهین شده باشد داد زد.

- نه خیر! - باتنفر تکرار کرد - نه خیر! تو داری دروغ می گی.

من جواب ندادم. «آنوشکا» دست انداخت زیر بازوی سی-یا-او. از من جلو افتادند. مدتی باین شکل قدم زدیم. در مسیر بلوار داشتیم به طرف مجسمه ی «تی میریازف» می رفتیم- این مجسمه آن وقتها در نظر من محبوب ترین یاد بود موجود در مسکو بود - «آنوشکا»، بازوی «سی-یا-او» را ول کرد آمد به طرف من و با صدایی که حالت گریه داشت گفت:

- چرا اون حرف وزدی؟ همیشه در وجود تو نسبت به من یه جنبه ی مخالفت

وجود داره. تو از نابودن کردن بهترین چیزهایی که در وجود من زنده هستن

خوشحال میشی.

منظور «آنوشکا» را متوجه نشدم. ساکت ماندم و بعد او را بطرف خودم کشیدم و بوسیدم. «سی-یا-او» کمی آن طرف تر ایستاده بود و داشت زیرپایش را نگاه می کرد. گهشل این بود که توی تاریکی روی زمین دنبال چیزی می گشت.

مطمئن نیستم که «پتروسیان» خودکشی کرده باشد.

*

«موقعیکه سرم از کف و حباب عظیمی تشکیل شده بود، همه ی این اتفاقات از نظرم گذشت، اما نه اینطور منظم و مرتب که تعریف کردم. چرا ماجوهای دیگری از نظرم نگذشت، نمیدانم.»

احمد بلند شد. سه آسپرین يك جا خورد. پشت دربیست و سومین خطا تیره را کشید و خودش را روی تخته خواب انداخت.

وقتی اسماعیل آمد، دید احمد همانطور بالباس و خیس عرق روی تخته خواب از هوش رفته است. نبضش را گرفت تب داشت نبضش تندوتند می زد. چشمش از زیر روزنامه ها به گوشه کتاب افتاد. کتاب را باز کرد، خواند و بست.

احمد گفت :

- تویی اسماعیل؟

...

- هار نیستم اسماعیل.

- البته که نیستی.

- یه نگاه به کتاب بینداز ببین نوشته که تب هم یکی از علائم هاری

است؟

- ای برادر! چه لزومی داره؟

- می گم نگاه کن.

اسماعیل خجالت کشید بگوید که کمی پیش کتاب را خوانده است. کتاب را باز کرد و وانمود کرد که دارد می خواند.

- چی نوشته؟

- صحبتی از تب و اینجور چیزا نیس.

- راست میگی؟

- ای برادر! دروغم چیه.

- تو مثل «کریم» نیستی میتونی دروغ بگی، خیلی خب.

احمد خوابید.

*

اسماعیل و نریمان فردای روز عروسی شان در اطاق زندان در حالیکه روبروی رئیس و روی کاناپه ای که فنرهاش در رفته و پیرز ماخلش هم ریخته بود نشسته بودند، اسماعیل خواست دست «نریمان» را بگیرد «نریمان» با نگاه سرزنش باری به او نگریست. اسماعیل دستش را کشید، نریمان گفت:

- از آقا داداش نامه داشتم بازم درد سیاتیکش گرفته.

رئیس زندان گفت:

- منم از این دردا دارم. دادشتون چیکار میکنه؟ آمپول، سالیسیلات و این جور چیزا تأثیر نکرد، حتی تا خرخره توی تپاله‌ی گاو خوابیدم فایده نداشت.

- آقا داداش یه قرصایی میخوره.

- قرص‌ها همه‌ش باز یچه‌س داداشتون چند سالشه؟

- آه، این مرض ربطی به سن و سال نداره فقط آدمای مسن معالجه‌شون

سخت‌تره.

اسماعیل فکر کرد: «آدمای مسن».

دقیقاً متوجه شد که خودش هم پابه‌چهل گذاشته است. نریمان چندسال دارد؟ باید حدود بیست و هشت، بیست و نه داشته باشد. زیر چشمی به نریمان نگاه کرد: بیست و دو ساله بنظر می‌آمد. «ما پابه‌چهل گذاشتیم» عمری این چنین گذشت. میتواند عنوان کتابی باشد. «عمری این چنین گذشت». بد گذشت؟ ای برادر! چرا بدگذره؟ اما گذشت.

رئیس زندان به ساعتش نگاه کرد. «نریمان» گفت!

- من دیگه برم.

با اسماعیل دست داد، دست مدیر زندان را هم فشرد. از اسماعیل پرسید:

- هفته دیگه برات چی بیارم؟

اسماعیل جواب نداد. داشت به پاهای نریمان نگاه می‌کرد. برای اولین بار متوجه شده بود که پاهای او چقدر کوچک و متناسب است. «ما پابه‌چهل گذاشتیم».

روزی نریمان با دختر بچه‌ایکه موی سرش را تراشیده بودند به ملاقات آمد. بچه مثل بچه‌های استانبولی لباس پوشیده بود. پنج‌شش سالش بود. اسماعیل در حالیکه دست نریمان را از لای شبکه‌ی تور فلزی سفت و سخت

گرفته بود. اولین چیزی که کنجکاش کرد سر تراشیده‌ی بچه بود که با ترس دور و بر خود را نگاه می‌کرد.

- سر این دختر بچه رو چرا تیغ انداختن؟

-- شپش کرده بود، باحموم و دوا از بین نمی‌رفت منم: ادم تیغ انداختن.

پرپشت هم میشه.

- تودادی تیغ انداختن؟

- «امینه» دختر خونده‌مونه، مادوتا حالا یه دختر داریم.

اسماعیل باخنده گفت:

- از قرار، امینه دختر مونه. فقط این موها یه کمی زودتر دربیاد. ای برادر!

این که خیلی لاغره.

-- دو ماهی نمیکشه که تپیل میل میشه، موهاش هم بلند میشه. روبان آبی

خیلی بهش میاد. من «امینه» مو...

اسماعیل حالیش شد.

- «نریمان» دلت خیلی بچه میخواد؟

- خیلی... اما دیگه حالا که داریم.

- از قرار میخوایی مادریشی؟

- چرا نخوام؟ مادر بودن... آگه بدونی بعضی وقتا... اما حالا دیگه

مادر شدم. توهم بابا شدی.

-- «نریمان»! طلاق بگیریم.

- سه ماه پیش عروسی کردیم.

- سرشیش ماه از هم جدا میشیم. تو جوونی. بیست و هشت، نه سالته

ومن یه آدم چهل ساله. معلوم هم نیس که از این تو پیام بیرون. زندگیتو

سوزوندم. عروسی می‌کنی و یه مادر راست راستکی میشی.

«نریمان»، اول آرام آرام بعد زار زار زد زیر گریه. «امینه» هم از سر

جایش بلند شد آنها تیکه در اطاق ملاقات بودند، چه مامورین و چه ملاقاتی‌ها،

کسی زیاد باین منظره توجه نکرد. گریه و زنجموره در اطاق ملاقاتی‌ها پشت

شبکه‌های فلزی از مسایل عادی است. اسماعیل گفت:

- برادر! تورو خدا ساکت باش، گریه نکن شوخی کردم جانم. ببین!

آب دماغ امینه هم راه افتاد. دماغشو بگیر.

«نریمان» در حالیکه سعی می‌کرد جلو گریه‌اش را بگیرد با دستمالش

دماغ «امینه» را پاک کرد.

اسماعیل، غروب آن روزتوی درگاهی پنجره‌ی بندنشست و در حالیکه

میله‌های آهنی را دودستی گرفته بود، به کوه‌های مقابل نگاه کرد: کوه‌ها بایر اما سرخ بودند. یک تکه ابر کوچک، به اندازه‌ی یک دستمال، قد دستمالی که با آن «نریمان» دماغ‌آمیننه را گرفت وسط آسمان آبی که داشت تاریک می‌شد از حرکت باز ماند.

«نریمان بیست و هشت نه سالشه، اما بیست و دو بیست و چهار بنظر میاد. سالم هم هست. نمی‌دونم حتی یه بار هم مریض شده یا نه؟ زنك دلش می‌خواد مادر بشه، این چه ربطی به مریضی و اینجور چیزا داره. اینروزها حتی دخترهم دلشون می‌خواد مادر بشن. زن احتیاج به مردداره اما دخترا اگه با مرد هم‌خوابی نکرده باشن... ای برادر؟ این حرف مفتیه... اینارو مردای ما از خودشون در آوردن. چرا با نریمان نخوابیدم؟ چرا وقتیکه آزاد بودم باهاش عروسی نکردم. برای هم‌خوابگی حتماً باید عروسی می‌کردیم؟ اگه غیر از این بود نریمان حاضر میشد؟ توی خونه‌ی «کادی کوی» کم‌مونده بود راضی بشه... چرا نشد؟ از خیریت خودم. یعنی احمد با «آنوشکا» نزدیکی نکرد؟ حرف مفتیه... همون اوایل بند و آب داده بودن. خیلی خب، چرا حالا عروسی کردیم؟ منکه بهش نگفتم بی‌اعروسی بکنیم. من که گولش نزدم. تف، لعنت بر شیطان... نه، احمد تف نمی‌گفت، بدون تف می‌گفت لعنت بر شیطان... من «نریمان» رو... تو... من، موضوع که سر من و تو نیست کی گفته تقصیر با تست؟»

صبح فردا در حالیکه اسماعیل داشت در سلمانی زندان اصلاح می‌کرد اوفقط روزهای ملاقات اصلاح میکرد اما امروز این قانون را شکسته است از «علی سلمانی» که به جرم قتل محکوم شده بود پرسید:

- هی علی! بنظر چند ساله میام؟

- چهل، چهل و پنج

آن روز، اسماعیل در دکان زمزی خیاط - نصف دکان را از زمزی کرایه کرده بود و تعمیر رادیو و چرخ خیاطی و اینجور چیزها می‌کرد - از صبح تا غروب پکر و بی دل و دماغ کار کرد.

مادر اسماعیل هر بار که از «مانیا» می‌آمد یکی دو هفته پیش عروسیش می‌ماند. اسماعیل خیلی اصرار کرد:

- هی مادر!، بیا اینجا ماندگار شو.

اما مادرش راضی نشد.

- هیجا خونه‌ی خود آدم نمیشه، نریمان رو مٹ دخترم دوس دارم

اما آگه تو یه خونه با هم باشیم شیش ماهی نمی کشه که سر همدیگه رو می خوریم، حال و حوصله‌ی اینم ندارم که اینجا یه خونه‌ی دیگه دست و پا کنم.

بیشتر زندانی‌ها دهقان هستند. دایره زندان جز روزی ۷۰۰ گرم نان سیاه غذای دیگری به زندانیها نمی دهد. البته آب خوردن هم می دهد، یکی هم چراغ برقی که تا حق صبح روشن است. نه رختخوابی، نه لحافی و نه لباسی. اینجور وسایل را یا باید ملاقاتی‌ها برایشان بیاورد یا باید توی زندان راه دست و پا کردنش را بلد باشی.

در زندان نگهبانی هست اهل «بورسا» که سخت هواخواه آلمانیهاست. هر شب پس از تکرار جمله‌ی «خدا خودش نجات بده» و وقتی که از بیرون کلون آهنی در سلول را می اندازد و آن را قفل می کند سرش را نزدیک سوراخی در سلول اسماعیل آورده او را صدا می زند و می گوید:

- بیا بینم اوستا «منظورش اسماعیل است» هیتلر بازم که لندن و به آتیش کشید، بیا و دست از عناد بردار و بگو که آلمان جنگ و خواهد برد.

و اسماعیل می گوید:

- نه. جنگ و نخواهد برد.

نگهبان می گوید:

- آه، دیگه خودت میدونی.

و شب بعد دوباره همین گفتگو بینشان می گذرد.

و حالا مادرش زیر پای همین نگهبان اهل «بورسا» افتاده و مرده است؛ در اطاق ملاقات، پشت شبکه‌های توری فلزی و موقعی که داشت می گفت:

- اسماعیل در «مانیا» برات دلمه‌ی برگ‌ک با روغن زیتون پختم،

آوردمش.

گفت:

- پسرم به آقای نگهبان هم تعارف بکن و بده...

گفت وزیر پای نگهبان از حال رفت.

از آنجائیکه نریمان گریپ گرفته و منزل خوابیده بود - بار اول بود که مریض میشد - زنک بیچاره تنها آمده بود. مادر اسماعیل را به بیمارستان شهر بردند. دکترها تشخیص سکتۀ قلبی دادند. و حالا مدت شش ماه است که آن رو برو، توی قبرستانیکه از بالای دیوارهای زندان «جنه‌ویز» دیده میشود، خوابیده است. اسماعیل باز هم توی درگاهی پنجره نشسته و به گورستان که زیر نور ماه مثل یک زمین حریق زده بنظر می رسد نگاه می کند. به مرگ مادرش

خیلی سخت توانست عادت بکند. برای اینکه برایش سخت باور نکردنی بود... با آنکه با چشمهایش دید که از حال رفت و باز از پشت همین پنجره دید که چقدر سرصلات ظهر وزیر انبوه نور آفتاب مادرش را به قبرستان آورند؛ اما دیدن، دانستن، مطمئن بودن چیزی است و باور کردن آن چیز دیگری. تقریباً پس از یکماه از مرگ مادرش «نریمان» به او گفت:

- من دیگه حسابی مادر تو شدم.

اسماعیل وقتیکه داشت توی زندان رادیوی دادستان را تعمیر می کرد از یک رادیوی مارک «فیلیپس» خبر حمله ی هیتلر را به روسیه شنید و آنچنان حال عجیبی به او دست داد که شریکش «رمزی» پرسید:

- چیه؟، چت شد؟

- پدرسگ اجلش رسیده.

- کی؟

چیزی نگذشت که همه ی زندانیها از ماجرا با خبر شدند و شایع کردند که «عفو عمومی می دن و آزاد میشیم» حالا دیگر اسماعیل مرتب سعی می کند با روسی دست و پا شکسته ای که بلد است اخبار شوروی را از رادیوهائی که تعمیر کرده بود یا مرتباً تعمیرشان می کند گوش بکند بجز یکی دو روزنامه مثل «تان»، جراید و رادیوی آنکارا از آلمانیها طرفداری می کند. اما نگهبان اهل «بورسا» بی دیگر مثل هر شب به اسماعیل نمی گوید «آلمانیها جنگ را خواهند برد، بیا ودست از عناد بکش» زیرا چند روز پیش اسماعیل زن و مادر نگهبان را به فحش کشیده بود. نگهبان عواقب کار را در نظر گرفت و اسماعیل را زیر در گاهی نکشاند و کتکش هم نزد هرچی باشه داره رادیوی فرماندرو تعمیر می کنه. اما کینه اش را بدل گرفت. فردای ملاقات اگر نوبت کشیک او باشد از لجبازی دیشب شبکه های توری فلزی درست رو بروی «نریمان» سیخ می ایستد و غذائی را که دخترک آورده است با یک میله ی فلزی چنان زیور و می کند که قابل خوردن نمیشود.

عقب نشینی ارتش سرخ اسماعیل را کاملاً متعجب کرد. تا حال فکر می کرد کن نیرومندتر از ارتش سرخ ارتشی در روی زمین وجود ندارد. موقعیکه از مسکو برمی گشت هنگام رژه در میدان سرخ دیده بود که چطور چتر بازها مثل باران از آسمان بزمین می ریختند. از خودش می پرسید: حالا آن چتر بازها چرامثل باران به پشت جبهه ی سربازان آلمانی نمی ریزند؟ پیش خودش نتیجه گرفت: مخصوصاً دارن عقب نشینی می کنن این یک تاکتیک است. و باور نداشت که صدها هزار نفر از افراد ارتش سرخ اسیر شده باشند. این رقم

را باور نداشت. نتیجه گرفت که ممکن است نصف رقمی که از دستگاه تبلیغاتی نازی‌ها اعلام می‌شود حقیقت داشته باشد. یعنی در واقع تشبیه به نتیجه‌گیری این چنین می‌کرد زیرا چنان تلخی غیر قابل تحمل در این ارقام وجود داشت که مجبور به چنین نتیجه‌گیری میشد.

آلمانیها کاملاً به مسکو نزدیک شده بودند «عابدین داور» در روزنامه‌ی «جمهوریت» نوشت: «سقوط مسکو مهمترین مسأله‌ی روز است».

اسماعیل، در بالکن بدون پله‌ی بند دارد قدم می‌زند. از بالای دیوار «جنه‌ویز» کوه‌های برف‌گرفته و پشت‌بام‌های برف‌آلود، دیده میشوند. حیاط زندان هم پر از برف است. اسماعیل از کف بالکن یک مشت برق‌گل آلود برداشت و شروع به خوردن کرد. سعی دازد تا «مسکو» را پیش چشم مجسم بکند: «مسکو» را که بجز احمد، از دیگران هم وصفش را شنیده بود و چند عکس هم از آن دیده بود - حتی میتواند آرامگاه «لنین» را از حفظ نقاشی بکند مسکو برف‌گرفته‌ایرا که به اشغال فاشیست‌ها درآمده است: «اونجا مردم دارن توی خون می‌جنگن، ما اینجا خودمونو کشیدیم کنار و راحت گرفتیم خوابیدیم. این برادر! این چه جور چله‌نشینی است!

یک روز، «نریمان» بدون امینه به ملاقات آمد:

- از مدرسه بیرونم کردن.

- چرا؟

- وزارتخونه دستور داد.

- بچه دلیل؟

- ناراحت نشو خیاطی می‌کنم. دیگه بهتر. ماشین خیاطی دارم. این

اواخر یه جاش عیب پیدا کرده، تعمیرش می‌کنی.

- ای برادر! آخه چرا بیرونت کردن؟

- از یه ماه پیش، نه تقریباً یه ماه و نیم به این ور معلم جغرافی مرتب

مزاحم میشد، آدم بی‌تریبیتی‌یه تا حالا بهت نگفته بودم.

- چطوری مزاحمت میشه؟ چه جور ی؟

- هیچی جانم، حرف‌های معنی‌دار می‌زنه. بی‌چشم و روزن و بچه‌دار هم

هس. چند دفعه بهش تو دهنی زدم، مردیکه‌ی کچل.

حالتی به اسماعیل دست داد؛ مثل اینکه چاقو به پشتش فرو کردند «کچله

امامزاحم میشه. شهر پر از آدماییست که کچل نیستن. زنک هم جوان و هم خوشگله،

۱. یکی از روزنامه‌های متمایل به چپ ترکیه که هنوز هم تقریباً با همان مشی

منتشر می‌شود.

شهری مثل استانبول را هم بهش اضافه کنیم و این هم بهش اضافه کنیم که شوهرش تو زندونه. دستتو دراز کن از شاخه بچین.» «نریمان» توضیح داد:

- داشتند توی اطاق معلم‌ها صحبت می‌کردند. مدیر هم...

- دهن اونم آب افتاده؟

- نه جانم... فکر می‌کنی همه میخوان بمن تجاوزکنن

- چرا نخوان؟ زن خوشگلی هستی.

- دیوونه شدی؟ تو فکر می‌کنی من چه جور زنی هستی؟

- خیلی خب. خیلی خب. بعدش؛ مدیر...؟

مدیر گفت: «خوب شده که المانیها دارن روسارو تیکه تیکه می‌کنن.

کمونیست‌ها تعصب ناموسی ندارن» گفت: «میگن زن من زن تو، زن تو

زن من، زناشونو با هم عوض می‌کنن.» معلم جغرافی برگشت به من گفت:

«شوهر شما هم یه کمونیسته، اونم اینجور فکر می‌کنه؟» دیگه اختیار از

دستم در رفت، کشیده‌رو خوابوندم در گوش یارو.

- خوب کردی. خیلی کارخوبی کردی. خیلی خب. زنده باد برادر. اما

چرا تا حالا این موضوع رو بمن نگفتی؟

- گفتم بیخودی ناراحتت نکنم.

- بخاطر اینکه به یارو کشیده زدی بیرون کردن؟

- نه، به اتهام تبلیغ مرام کمونیستی بیرونم کردن. مدیر و معلم جغرافیا

به وزارتخونه گزارش کردند که «شوهرش کمونیست و از زندانیهای با سابقه

است» معلم‌های دیگه همشون به این حق‌کشی اعتراض کردند. می‌گن: «همه‌مون

دسته جمعی یه نامه می‌نویسیم و حقیقتو می‌گوییم» اما من دیگه نمی‌تونم

خودمو راضی کنم که برگردم به مدرسه. خیاطی می‌کنم. می‌بینی که بیشتر هم

در میارم.

در «بند» یکه اسماعیل زندانی است، سی نفر می‌خوابند. زمین مسختی

است. دورتادور بند به ارتفاع دیوار پراست از تخت‌های چوبی شبیه نیمکت.

وسط بند خالی است. وقتی که صبح می‌شود لحاف‌ها، تشک‌ها و بالش‌های

«ارباب سلیمان» را در صدر بند روی نیمکت سمت راستی می‌چینند و «ارباب

سلیمان» سجاده‌اش را روی آنها پهن می‌کند، چارزانو می‌نشینند و تا شب

تسبیح می‌اندازد و از آبدارخانه یکه توی «بند» برای خودش راه انداخته

است مرتب چای و قهوه می‌خورد. ارباب ده بزرگی است که از آن ده‌تاشهر

بیش از دو ساعت راه، فاصله نیست. به جرم تحریک به قتل زندانی شده

است: چوپانش را وادار می‌کنده یکی از ارباب‌های ده میجاور را بکشد.

چوپان را دار می‌زنند و ارباب سلیمان را هم به پانزده سال زندان محکوم می‌کنند. «رمزی خیاط» هم در این بند زندانی است. «شفیق» سفیدگر هم همینطور، فقیر فقرا يك دست رختخواب دارند نازك. مثل لواش. بیشتر آنها رختخوابشان را روز جمع نمی‌کنند و همانطوری رویش می‌نشینند «نگهبان بند» روی پوست می‌خوابد پوست سفیدگوسفندی که رنگش از کثافت به سیاهی زده «ارباب» سلیمان برای خودش يك محافظ اختصاصی دارد که معروف است به «احسان پارلاك» جوانك كم سن و سال فقیری است که صورت رنگ پریده‌ای دارد. شایع است که «ارباب سلیمان» با او رابطه‌ی جنسی هم دارد. رختخواب اسماعیل کنار رختخواب «رمزی خیاط» است. «ارسی»ها، سینی‌ها و چارق‌ها را در می‌آورند و می‌اندازند وسط بند. در مقابل بنداجاق‌های فتمله‌ای، منقل فرنگی، پریموس‌ها - پر سروصداترین پریموس‌ها مال «ارباب سلیمان» است، پریموس هرچی پر سروصداتر باشد مورد پسندتر است. روشن است. وزمستانها هر کی منقل فرنگی خودش را می‌گذارد وسط پاهایش و گرم میشود و چنان بوی ذغالی توی بند پر میشود که انسان گاهی وقتها احساس می‌کند دارد بیهوش می‌شود.

فروش تریاك، توی بند دست «ارباب سلیمان» است. قمار راه می‌اندازد و شیتیلی جمع می‌کند.

در سال ۱۹۴۲، تعدادی تبعیدی از زندان «سی‌نوپ» به زندان «جنه‌ویز» اعزام شدند :

سه قاچاقچی هروئین اهل استانبول و دو قاتل «ازمیر»ی که از مدتها قبل در قلعه‌های مختلف دوران تبعیدی‌شان را می‌گذرانیدند. ضمناً «بابا آدم»ها را هم از زندان استانبول تبعید کرده بودند - باین جهت به آنها «بابا آدم» می‌گفتند که مثل «حضرت آدم» لعنت و برهنه و پریشان‌حال هستند «بابا آدم» را تحویل بند فقیرترین محکومین دهاتی دادند که روی نیمکت‌های چوبی روزنامه پهن می‌کنند و رویش می‌خوابند. پنج نفر دیگر رابه بند دوم - از دست راست - تحویل دادند. يك ستوان دو توپخانه راهم که موقع جاسوسی به نفع آلمانها دستگیر شده بود آوردند به بند «ارباب سلیمان». توی بند فروش هروئین شروع شد. کار آنهايي بود که از «سینوپ» آمده بودند. چیزی نگذشت که بین «ارباب سلیمان» و «سینوپ»ی‌ها اختلاف افتاد. زیرا «سینوپ»ی‌ها تصمیم داشتند که برنامه‌ی قمار و تریاك راهم در اختیار خودشان داشته باشند. مدیر زندان طرف «سینوپ»ی‌ها را گرفت و سرنگهبان طرف ارباب سلیمان راستوان دوم، جاسوس آلمان‌ها، اول طرف «ارباب سلیمان» را گرفت بعد

برگشت و طرفدار «سینوپ» هاشد. سرگروهبان ژاندارم-سرنگهبان زندان-هم بادوم دست بیکی شد. تا اینکه «سینوپ»ی‌ها «احسان پارلاک» را با پول می‌خرند و موقعیکه «ارباب سلیمان» سر نماز ظهر بود سه نفر از «ستیوپ»ی‌ها می‌ریزند توی بند و از پشت با چاقو ارباب را می‌زنند و می‌کشند. هم اسماعیل و هم «رمزی خیاط» در دکان بودند. «شفیق» سفیدگر که جلو بند داشت غذا تحویل میگرفت از بالا داد می‌زند:

- برسین که اربابو زدن!

«سینوپ»ی‌ها يك چاقو باو می‌زنند.

ژاندارم‌ها روی دیوار «جنه‌ویز» صف کشیدند. سرگروهبان سوتش را بصدا درآورد داد زد:

- کسی از جایش تکون نخوره، والا دستور آتش می‌دم.

«سینوپ»ی‌ها نزدیک يك ماه در طبقه‌ی پایین زندانی شدند و بعد از یکماه آمد و بالا و صاحب بند «ارباب سلیمان» شدند.

روزی رمزی خیاط توی دکان به اسماعیل گفت:

- من از این ستوان دوم آلمان چی هیچ خوشم نمیاد، همش علیه‌تو سمپاشی میکنه مواظب خودت باش.

- ای برادر! این بی‌ناموس چیکار می‌تونه بامن بکنه؟ من که تو کوك قمار و تریاک نیستم.

- خودت میدونی، اما باز مواظب خودت باش...

دو ماه بعد یکی از یکشنبه‌ها بود که اسماعیل از اطاق ملاقات برگشت و داخل بند شد سه‌تا از «سینوپ»ی‌ها هم توی دم در محوطه‌ی بند منتظر بودند که بخاطر جریان «ارباب سلیمان» بپرندشان به دادگاه. به دستشان دست بند زده بودند. ناگهان دوتا از «سینوپ»ی‌ها همراه «احسان پارلاک» و ستوان دوم آمدند تو و در حالیکه پشتشان به طرف در بود به سر رفقاییشان ریختند و شروع کردند به چاقوزدن. اسماعیل داد زد:

- ای .. وایسین بیمنم. نگهبان «بورسا»یی که دم در ورودی زندان بود شروع می‌کند به سوت زدن. یکی از دستبند به دستها، «مرتضی از میری» با دست بسته اش چاقو را از دست «احسان پارلاک» می‌گیرد و فرومی‌کنند به تن جوانک. ستوان دوم هم که این منظره را می‌بیند و می‌پرد روی اسماعیل، اسماعیل جا خالی می‌دهد و با قابلمه سفری سربی و سنگینی که چند لحظه پیش «نریمان» توی آن غذا آورده بود به سر ستوان دوم می‌کوبد.

یکساعت بعد توی «رویر»، «احسان پارلاک» در حالیکه سرش روی

ز انوی اسماعیل بود و داشت جان می داد، گفت :

- آقا، یه لیوان آب بده.

اسماعیل به آرامی سر جوانک را گذاشت روی تخت معاینه، که مشمای سفید و تکه پاره ای داشت و به او آب داد.

- آقا، قسمت این بود که آخرین قلمپ آب رو از دست تو بخورم. قرار بود تو رو هم بکشیم. حلالم کن.

- حلالت کردم .

شب، موضوع روشن شد. «رمزی خیاط» در حالیکه با سبیلهای زرد رنگش ور می رفت به اسماعیل گفت :

- من بتونگفته بودم؟ «سینوپ» یه سرمنافع جون هم افتادند. دو گروه شدند و یک گروه حساب گروه دیگه رو رسید .

اسماعیل نپرسید که «خب! حالا وضع چه خواهد شد؟». چون می دانست یکماه قاتلین را توی زیرزمین زندانی می کنند. بعد دوباره می آیند طبقه بالا و کارشان را از سر می گیرند.

- «احسان پارلاک» چرامیخواست منو بکشه؟

- کارستوان دوم بود، یه یارو گفته بود اگه ضمن این جریان اون کمونیسته رو نفله کنی در مجازاتت تخفیف قائل میشن. من با سرگروه بان صحبت کردم اون گفت «بزرگترین دشمن حکومت این کمونیست ها هستن» خلاصه این کار رو به عهده «احسان پارلاک» میذارن، اما اون اول به «مرتضی» حمله می کنه و وقتی چاقو میخوره ستوان دوم حمله میکنه به تو ...

پیش بینی اسماعیل درست از آب در نیامد هم ستوان دوم و هم آن دیگری ها را خیلی سریع مجدداً محاکمه و محکوم کردن و به زندان «چانگری» تبعیدشان کردند گفته میشد دادستان جدیدی آمده است آدم اصلاح طلبی است .

*

- برادر! بخدا این غذاها نیرو که میاری خجالت می کشم بخورم.

- چرا باید خجالت بکشی؟

- ملت این تو از گرسنگی دل درد گرفتن.

- اسماعیل، بیرون هم زیاد فراوانی نیس. از دست ماچی برمیاد؟ امینه

امروز بادست خودش برات «ترحانه»^۱ پخته.

«امینه» که موهای مشکی و فر فری ش باروبان آبی بسته شده بود گفت:

- بخوربابا، فلفل قرمز تو ش زیاد ریختم. قیمه هم تو ش ریختم.

*

در زندان گرسنگی بیداد می کند. از بند «بابا آدم» هاروزی دو سه جنازه بیرون می برند، اول مثل طبل ورم می کنند، بعد ورمشان فروکش می کند بعدش هم می میرند. ملاقاتی دهاتی ها هم با دستمال بسته های خیلی کوچک به ملاقات می آیند.

اسماعیل، جلودکان آمد، هوا آفتابی است. نفس عمیقی کشید. به روبرو نگاه کرد: «بابا آدم» ها بارختهای پاره پوره بینشان چندتا دهاتی هم هست. پای دیوار «جنه ویز» چهار دست و پا مانده اند و علفهای تازه ایراکه زیر دیوار سبز شده دارند میخورند. اما نه بادستهایشان بلکه مثل چهارپایان با دهنشان علف می خورند. بدون اینکه یکدیگر را هول بدهند دارند مثل چهارپایان، غمگین چرا می کنند.

بیست و چهارمین خط تیره

احمد چشمانش را باز کرد. اسماعیل پای قفسه ی توری تقریباً چمباتمه زده است و مشغول کاری است. چراغ نفتی هم روشن است.

- اسماعیل، شب شده؟ از سر کار برگشتی؟

- هنوز زوده سر کار نرفتم تو بگیر بخواب.

- اونجا چی داری میکنی؟

- دارم سوپ درس می کنم، ترحانه، جون میده برای صبحانه

احمد گفت:

- زنده باشی خیلی ممنون «اما نگفت اشتها ندارم»

- حالت چطوره؟

نگفت که «حالم خیلی خرابه» گفت:

- بیینم تب داری؟

- نه... خیلی کم...

اسماعیل دستش را روی پیشانی احمد گذاشت، اما نگفت که «داری

تو آتیش تب می سوزی».

- تبت کم شده، امانه کاملاً. اما کم شده، کمی بعد میرم برات دوا

می خرم.

احمد گفت :

- باشه. اما نگفت که: «دوا فایده نداره».
- شروع کردند به خوردن سوپی که اسماعیل پخته بود. احمد وانمود کرد که خوشش نیامده است .
- ای احمد! زیادی فلفل دوس دارم، شاید اندازه فلفلش از دستم دررفته .
- آره کمی زیادشده .
- آسپیرین بدم؟
- دوتاه بده .
- زیادیش به قلب صدمه می زنه .
- احمد نگفت «تازه اگه صدمه بزنه هم چی میشه» دوتا آسپیرین را باهم قورت داد. «دارم می لرزم. اگه جلو خودمو نگیرم دندونام تق تق بهم میخوره» احمد پتورا به پشتش، انداخت و توی رختخواب نشست.
- اسماعیل، میخوام موضوعی رو که تا حالا به کسی نگفتم برات تعریف بکنم .
- برادر ! اگه بخوابی واستراحت بکنی بهتر نیست؟
- نه نه ... تو بامن نه در باره ی مادرت حرف می زنی ونه از زنهایی که دوستشون داری . معلوم میشه من خیلی پرچونم.
- خب. هرکسی یه خوئی داره. اما خودتو زیاد خسته نکن.
- از «چینی»ها میخوام حرف بزنی از «چینی»هاییکه در دانشگاه مسکو بودند.
- متوجهم .
- یه عده از اونا برگشته به کشورشون «سی-یا-او» هم باهاشون بود. اولین گروه از اونا رو هنوز پاشون و داخل مرز نداشته می گیرن و گردن همه شون و با ساطور می زنن سر همه شون و می برن. حالت شد؟
- آره .
- سه تا دختر هم بینشون بود. حالت شد؟
- ای برادر! چرا که حالیم نباشه. خیلی خوب هم حالیم شد .
- منظورم اینه که تونستم حالت کنم؟
- آره کاملا تونستی .
- ما می دونستیم که سرهمه ی افراد گروه اول را با ساطور بریدن.
- بعنوان اعتراض میتنگک هم دادیم. منظورم اینه که «سی. یا. او» هم اینو می دونه .

- البته بعد از اینکه شماها خبردار شدین.
 - «سی- یا- او» هم میدونه. آن شب در کلوپ یه مجلس خدافظی درست شده بود سخنرانها شد و فردای آن شب صبح زود به راه افتادند. پس از اینکه مجلس تموم شد «آنوشکا» به من گفت «امشب من وسی-یا-او باهم میخواییم بگردیم.» رفتند.

دیروقت بود که «سی- یا- او» برگشت. خودموزدم بخواب چیزی نپرسیدم. اون نخوابید. اسباباشو جمع کرد. بلندشدم. همدیگه رو بغل کردیم. رفت.

- نکنه سر پسره رو هم بریدن؟
 - نمیدونم، در حقیقت مدتی نگذشت که من همراه کریم برگشتم به مملکت... یه سیگار بده. «اصلاً میل به سیگار ندارم. دهنم مثل زهرمار تلخه».

- کمی استراحت بکن، خسته شدی.
 - نه باید تعریف کنم. چرا حتماً میخوام تعریف کنم؟ نمیدونم. شاید هم بخاطر اینکه که شب همش «آنوشکا» رو تو خواب دیدم. نزدیکای غروب رفتم منزل «آنوشکا» صبح آن روز از محل کارش سراغش رو گرفته بودم نیومده بود. رفتم توی اتاقش. روی تخت دراز کشیده بود. گفتم:

- خسته‌ای؟

- یه کمی سرما خوردم.

- چایی درس کنم؟

- نمیخواد.

- خیلی ناراحتی؟ منم همینطور... گیر نمیفتن... اگه قرار بشه همه‌ی اونائیکه رفتن دستگیر بشن...

- با من چرا داری لجبازی می‌کنی؟

- قصد لجبازی و اینجور چیزا ندارم.

- اینطور باشه.

- یه دفعه پرسیدم:

- با «سی- یا- او» توی بلوار قدم زدین؟ - من همیشه اینطوری هستم، هرگز فرصت نمی‌کنم که تصمیم بگیرم آیا حرفی رو بزنم یا نزنم. همیشه، همونطوریکه شیطان یکی‌را از پشت بام پرت می‌کنه از دهن منم حرف همیشه‌ی پیرون می‌پره.

باچشمهاییکه رنگ آبیش ناگهان تیره شد و با حالت آدمی که خیانت

کرده باشه بمن نگاه کرد و گفت:

- رفتیم خونه‌ی ماروسا.

- «ماروسا» اینا تو «رستف» هستن.

- کلید خونه‌شون پیش منه.

- کو؟ نشونم بده.

ابروهای سموری‌ش بدجوری گره خورد. گفت:

- مجبورم به تو حساب پس بدم؟

- ن... ه... چه اجباری داری به من حساب پس بدی ... اونجا

چیکار کردین .

- باهم خوابیدیم .

- مثل این بود که به تخم‌چشام جوالدوز فرو کردن پرسیدم:

- باهم خوابیدیم، یعنی چی؟

- باهم خوابیدیم یعنی که، باهم... خوابیدیم. هم‌انظوریکه مادوتا

باهم خوابیدیم.

- داری دروغ می‌گی.

- چرا دروغ بگم؟

- چرا اینکارو کردی؟

آنوشکا یه خنده‌ی زورکی، عجیب و تحقیرآمیز کرد و گفت:

- سؤالی از این چرت‌ترهم پیدا میشه؟

کلاه‌کپی‌مو برداشتم و خودمو انداختم بیرون، از این کوچه به اون

کوچه از این بلوار به اون بلوار، از این سینما به اون سینما، نه یکی دوتا،

چهارپنج سینما رفتم... و هر فیلمی رو نصفه‌کاره گذاشتم و اوادم بیرون.

*

- ای داد و بیداد برادر! خیلی سخته.

- آسون نیس.

- خب بعدش؟

- بعدش، یه روز عصر سرزده به اطاقم آمد، بعد از رفتن «سی-یا-او»

باکریم هم اطاق شده بودیم. گفت: «سلام بچه‌ها»، اصلا مثل این بود که

هیچ اتفاقی نیفتاده. «کریم» که از موضوع خبرنداشت اما مدتی بود متوجه

شده بود یه حالت عصبی دارم گفت:

- یا هو، «آنوشکا». این احمدما چه‌ش شده؟

- نمی دونم. تو نپرسیدی؟

- می پرسم اما نمیگه.

- شاید بخاطر اینکه نمی خواد راستشو بگه، همه که مثل تو راست نمی گن. - دستی به موهاش کشید - من واحمد تعطیلاتمونو میخواستیم توی «داچا»ی خاله م بگذرونیم. دوهفته دیگه مرخصی من شروع میشه. دانشگاه هم تعطیل میشه. اینطور نیس احمد؟

«کریم» گفت:

- پسر، چرا اینو از من قایم کردی؟ روزهای یکشنبه منم مهمونتون

میشم.

آنوشکا گفت:

- البته کریم، «ماروسا» هم اون موقه از «رستف» برمیگرده دوتایی میاین. ها... چی میخواستم بگم؟.. احمد، دوتا بلیط دارم مال «تئاتر کوچک»ه اومدم با هم بریم.

وقتی که سرازیری خیابان «توورس کوی» را پایین می آمدیم یه دفه ایستادم و گفتم:

- من تئاتر نیام. موضوع «داچا» دیگه چه چاخانی یه؟

- باخاله م صحبت کردم. یه اطاقشو در اختیار ما میداره.

- زنده باشه. ولی من به «داچا»ی دانشگاه می رم.

- راه بیفت.

زیر بغلمو گرفت، حالا داریم سرازیری مقابل فروشگاه «پلی سی یف

کبیر» را پائین می ریم و با هم گپ می زنیم:

- این اخمها همه ش بخاطر اون موضوع؟

- من يك شرقی هستم.

- يك شب با «سی- یا- او» خوابیدن يك شب خوشبخت کردن کسی

که منو از ته دل و مأیوس دوس می داشت و شایدم به طرف مرگ می رفت

اینقدر گناه بزرگی یه؟

- «آنوشکا» ما نمی تونیم در این مورد توافق داشته باشیم. بازمو

ول کن گفت:

- مطمئنی که من با سی- یا- او خوابیدم؟

تعجب کردم و ایستادم.

گفت:

موقه راه رفتن، هر چند دقیقه به چند دقیقه و ایستادن هم جزو آداب و رسوم شرقی هاست؟ خواهش می‌کنم راه برو.

گفتم:

- با او خوابیدی یا نخوابیدی؟

گفت:

- یا خوابیدم یا نخوابیدم. این ارتباطی با دوست داشتن تو داره؟

گفتم:

- چطور ارتباط نداره؟

گفت:

- نه خیر با او نخوابیدم.

گفتم:

- داری دروغ می‌گی.

- حالا که اینطوره باهاش خوابیدم.

- دیوونه‌م نکن.

- حالا که اینطوره نخوابیدم.

*

- ای برادر! بالاخره باهاش خوابیده بود یا نخوابیده بود؟

- نمی‌دونم اسماعیل، راستش هنوز هم که هنوزه نمیدونم.

- اون «ماروسا» ست چیه؟ به خونش نرفتی پرسی؟

- خونه‌ی «ماروسا» دواطاقه‌س تویه خونه‌ی چوبی خرابه می‌شینن.

همه‌شون رفته بودن «رستف».

- شاید هم نخوابیده، تو مغزش و جوش آوردی اونم اون حرفوزد.

از حرفات معلومه دختر سرسخت و با اراده‌ایه. شاید هم خوابیده باشه.

احمد کمی ساکت ماند و گفت:

- مثل جریان هاری من. سگ شاید هار بوده، شاید هم هار نبوده.

شاید میبایست می‌رفتم استانبول، شاید هم نمی‌بایست می‌رفتم. شاید هار بشم

شاید...

- فعلا موضوع هاری رو ول کن. تو هار بشو نیستی.

- امروز بیست و چهارمین روزه. اسماعیل، بیست و چهارمین خط

تیره رو بکش.

- ای برادر! ول کن..

- می گم بکش.

اسماعیل بیست و چهارمین خط تیره‌ی سفید را پشت در کشید.
- تویه کاری کن بخوابی، من می‌رم دوا بخرم. حتماً غیر اسپرین
دوای دیگه‌ای برای پائین آوردن تب بایس باشه .
اسماعیل از کلبه بیرون آمد.

اسماعیل در سال ۱۹۴۳ از زندان بیرون آمد.

یک روز قبل از آزادیش «نریمان» به او گفت:

- فردا جلوزندان نمیام. تو خودت میایی خونه. مثل اینکه داری
از سر کار برمیگردی. آدرس یادت نره، یه جایی یادداشت کن.

تشریفات طول کشید و اسماعیل نزدیک‌های غروب و سایل و چمدانش
را برداشت و پس از خدا حافظی از زندان بیرون آمد.

کمی قدم زد. همانطوریکه حدس زده بود اینجاهم مثل یکی از شهرهای
«آنادولی» بود. وقتی داشتند او را به زندان می‌آوردند چون شب بود حول
وحوش‌ها خوب ندیده بود. از میدان «عمارت حکومتی» سمت چپ پیچید.
داخل پارک شهرداری شد. وسط پارک روی یک پایه‌ی سیمانی، مجسمه‌ی
نیم تنه‌ی «آتاتورک» به چشم می‌خورد. در رویه‌ی پایه‌ی سیمانی مجسمه،
یک ساعت، همانطوریکه میدانیم یک ساعت زنگ‌دار جا کرده بودند البته
کار نمی‌کرد. وارد کوچه پس‌کوچه‌ها شد. کوچه‌ها بوی پهن و
بلغور پخته می‌داد. جلو خانه‌ها این طرف و آن طرف درهاون‌های سنگی
بزرگ دیده میشد. فکر کرد «فردا می‌رم سرقبر» وارد کوچه‌ی تنگی شد.
حیاط خانه‌ها با حصارهای بلند تخته‌ای احاطه شده بود. «اینم خونه‌ی ما»
یک خانه‌ی چوبی دو طبقه که قسمتهای زیری‌یش سفیده کاری شده و طبقه دوم
هنوز ناتمام است. پایه بندی ساختمان از تیرک‌های سیاه رنگ است. قبل
از اینکه «تویی» در خانه را به صدا درآورد در باز شد و «امینه» را توی
بغلش دید.

- صبر کن دختر... چمدونارو...

- از صبح پشت پنجره انتظار تو می‌کشیم.

اسماعیل وارد خانه شد. کفشهایش را کند و یک عرق گیر پوشید.

- خوش اومدی شوهر عزیزم.

- زنده باشی زن عزیزم.

- امروز تو کارخونه خیلی خسته شدی؟

- مثل هرروز.

خانه ما يك خانه‌ی دو اتاقه است - با آشپزخانه‌ایکه داخل حیاط قرار دارد. در اتاق نشیمن راحتی‌هایی به پهنای دیوار با بالشک‌های سفت گذاشته‌اند. وسط اتاق يك گلیم بارنگ شاد و دل‌باز انداخته‌اند. يك میز تحریر کوچک اندازه‌ی يك چارپایه گوشه اتاق بچشم می‌خورد. نریمان گفت:

- غذا رو روی زمین توی سینی می‌خوریم.

- بسیار کار خوبی می‌کنیم.

روی دیوار عکسی از اسماعیل دیده می‌شود که از روی عکس گواهینامه‌اش بزرگ شده است.

- عکس «امینه» رم می‌خوام بدم بزرگش بکنن، اما عکس منتظره که از استانبول برایش کاغذ بیاد.

- مال خودت هم بده بزرگ کنن. اون عکسی که پیش منه.

- یه عکس دسته جمعی هم بیندازیم.

«امینه» گفت:

- میشه بابا؟

- میشه دخترم.

به اتاق خواب رفتند: باز هم چند صندلی راحتی، يك تختخواب برنجی که بالای سر وپائین سر میله‌هایی مثل چهارگرز از سطح تختخواب بالا آمده است، وروی تختخواب يك روتختی گلدوزی شده به سفیدی برف و درگوشه‌ای يك کمد آینه‌دار دیده میشود ساعت ، بالای سر تختخواب روی يك کمد کوچک قرار دارد. اسماعیل کمد بزرگ را درزندان به «اوستازکی» سفارش داده بود.

- بابا، من شب‌ها بغل مادرم روی این تشك می‌خوابیم.

- اجازه بده امشب من اینجا بخوابم.

«نریمان» سرخ شد:

- برای امینه اون یکی اتاق جا میندازم.

-- من تو اون اتاق نمی‌خوابم.

- بین امینه، بهتره اول باهم حرفامونو بزنیم، من از اینجور بچه‌های

لجوج و حرف نشنو خوشم نمیاد:

وقتی که در اتاق نشیمن در سینی که از تمیزی برق می‌زد داشتند

توی بشقابهای گود مسی سفید کاری شده غذا می‌خوردند، اسماعیل گفت:

- امینه، یه داداش نمی‌خوایی؟ از تو کوچکت‌ر میشه و بهت میگه شایجی.

- بابا، همین الان؟

- همین الان که نمیشه، اما روزی از روزها.

- می‌خوام. وقتی اومد اول سرش و تیغ میندازیم، همه‌ی شپش‌هاش می‌ریزه بعدش هم، من یه روبان آبی به موهاش می‌بندم.

اسماعیل به «نریمان» که روبرویش نشسته است نگاه می‌کند؛ گونه‌های دختره سرخ‌وسفید است و تازه متوجه لباس‌هایش شده است:

- ای برادر! پیرهنت خیلی قشنگه، بلندشو وایسا ببینم.

«نریمان» بلندشده و در مقابل اسماعیل ایستاد.

- راس راستی پسندیدیش؟

- پسندیدی چیه؟ خودت دوختی؟

- او، کی می‌خواد بدوزه؟ لباس‌های زن فرماندارو هم من می‌دوزم.

پس از غذا، اسماعیل رادیوی باطری‌داری را که «نریمان» از استانبول

آورده بود روشن کرد.

- گوش کن ببینم «مسکو» چی میگه.

اخبار را گوش کرد.

- رفقای ما موفق خواهند شد. اگه تو می‌تونی جلوشونو بگیر.

ببینم شاعر چی گفته:

این لشکر، اردوی تست، این لشکر، اردوی منست

این لشکر، اردوی ماست؛ اردوی زحمتکشانش...

ای داد و بیداد، ای داد و بیداد. برادر! زندگی زیباست.

نریمان با صدی دورگه‌اش تکرار کرد:

- برادر! زندگی زیباست.

اسماعیل یادش افتاد که وقتی به‌خانه آمد نریمان را نبوسید. نزدیک

شد، خواست بغلش بگیرد...

- صبر کن، جلو امینه اینکارو نکن.

- این دختر ماکی می‌خواهه؟ تا اونجائی که می‌دونم بچه‌ها بایس زود

بخوابن.

- خوابم نمیاد بابا.

- ببینم برادر، بهت چی گفته بودم؟ چه قرارمداری باهم گذاشته بودیم؟

نریمان امینه را توی رختخواب خوابانید و وقتی می‌خواست به‌اتاق

خواب برود گونه‌اش را بوسید و درگوشی به اسماعیل گفت:

- تو کمی پیش بچه بشین.

اسماعیل روی نیمکت بالای سر امینه نشست.

- چشماتو ببند ببینم.

امینه چشمهایش را بست.

- آگه زود بخوابی، فردا برات یه فریره می‌خرم.

امینه چشمانش را باز کرد:

- بابا، فریره چیه؟

- هیچی، فریره رو ولش کن یه عروسک می‌خرم.

امینه پلکهایش را محکم روی هم فشار داد.

اسماعیل کتش را درآورد، تا کرد و گذاشت روی روکش سفید راحتی.

بلند شد. روی تک پا رفت و چراغ نفتی را که روی میز می‌سوخت فوت

کرد. امینه آرام خوابیده بود. اسماعیل در اتاق خواب را آهسته باز کرد.

توی اتاق خواب چراغ کم‌نوری روشن است. نریمان توی رختخواب

خوابیده و لحاف اطلس را تا زیر خرخره روی خودش کشیده است. درچشمان

درشت و سیاهش ترس و میل دیده می‌شود. اسماعیل با خودش فکر کرد

«چراغ خواب رو خاموش بکنم؟» خاموش کرد. نریمان آرام اما خجول

تسلیم شد.

پایان بیست و چهارمین خط تیره در «ازمیر»

اسماعیل به کلبه برگشت. احمد چشمانش را به سقف دوخته و دراز

کشیده است.

- چطوری؟

- بدك نیستم.

- برات «پیرامیدن» آوردم. «کافئین» و «ازوتروپئین» هم خریدم.

گفتند مؤثره.

- آفتی دواها رو برای کی می‌خوام؟

- برای خودم. اینارو بدون نسخه میدن. بنداز بالا ببینم؛ یکی از

این، یکی از این، یکی هم از این.

- احمد قرص‌ها را خورد.

- می‌دونی، دامادت «شکری بیک» فرار کرده.
 - نه...
 - بخدا، الان شنیدم. دو روز پیش فرار کرده رفته اروپا.
 - جریان چی بود؟
 - کسی نمی‌دونه. می‌گن با انگلیس‌ها رابطه‌ی تجارتی داشت به‌اون
 کمک می‌کرد...
 - از اون بورژواکمپرادورهای نابه.
 - زنش خاله‌ی تو می‌شه دیگه، اینطور نیس؟ زنش...
 - خاله‌ی منه.
 - درو به روی پلیس‌ها نمی‌کنه، می‌گه اجازه‌ی تفتیشتونو
 نشون بدین. پلیس‌ها ورقه‌ی بازرسی نداشتن. می‌خوان زورکی وارد خونه
 بشن، خاله‌ت می‌گه «از پنجره بهتون آتیش می‌کنم». برادر، از این کار زنگ
 حظ کردم.
 - زنای فامیل مادریم همه اینطورین. مادر منم وقتی منو آبستن بود؛
 پلیس مخفی‌های «سلطان حمید» به‌خونه‌ی ساحلی «اسکودار» حمله می‌کنن.
 پدر بزرگم گویا با دارودسته‌ی «نامیک کمال»^۱ ارتباط داشت، از اون‌ها جوونتر
 بود. اما به «نامیک کمال» و بخصوص به «ضیا پاشا» خیلی علاقمند بود.
 گویا توی خونه مقصداری نوشته و شعر و اینجور چیزا بود. مادرم دست
 میندازه کاغذ رو می‌کنه توی شلیت‌ش. بعدش می‌گیره تو رختخواب دراز
 می‌کشه. همینکه پلیس مخفی‌ها وارد اتاق می‌شن، می‌زنه زیر فریاد که «برین
 بیرون بیشرم‌ها، چطور به خودتون اجازه میدین بیاین تو اتاق خواب یه زن
 مسلمون، اگه همین الان گورتونو گم نکنین میکشمتون.» قبلاً تپانچه‌ی
 پدرمو از کمند برداشته بود. اون تپانچه هنوزم مونده، یه شیش‌تیرزنگ-
 زده‌س. به پدرم می‌گم «بابا، اینو واسه چی نیگر داشتی؟» می‌گه «برای
 ترسوندن دزدا» اما اونم مثل خود من تیراندازی بلد نیست. میدونی چرا
 از دزد میترسه؟ یه روزی توی مجله‌ی فرانسوی «ایلومستراسیون» یه عکس
 می‌بینم: درپاریس، دزدا نصف شب وارد آپارتمانی میشن زن و شوهرش رو
 در اتاق خوابشون قیمه‌قیمه می‌کنن. اصلاً مربوط به این عکس نیس. هرچی
 مادرم جسوره پدرم ترسوس...
 اما احمد نمی‌داند که پدرش را برده بودند به اداره پلیس و کشیده

۱. از شعرای آزادیخواه دوره‌ی عثمانی.م.

بودند زیر آخیه که «پسرت کجاست» و باز خبر ندارد وقتی او را گرفته بودند زیر چک ولگد با آنکه میدانست احمد در «آزمیر» است اما بروز نداده بود. - وقتی «مسکو» بودم پدرمو بخاطر من از کار بیکارش کردن. مردك میتونست برای خودش سفیر بشه اما حالا توی هتل یه اوباش مدیر شده .
- دواها اثر کرد؟

- یعنی به این زودی اثر میکنه؟ زنده باشی اسماعیل، یالاخره اثر میکنه «می دانم که دواها هیچ تأثیری ندارد. «پیرامیدن» روی هاری چه تأثیری می تواند داشته باشد؟ آیا مطمئنم که دارم هار میشوم؟ و مطمئن هستم که این دردها و تبها از علائم هاری است؟ صد درصد اطمینان دارم؟ آیا «پتروسیان» هم صد درصد مطمئن بود که سرطان دارد؟ میدونست اما اما مطمئن نبود. صد درصد باور نداشت... آیا صد درصد مطمئن هستم که «پتروسیان» خودکشی کرده؟ بمحض اینکه صد درصد مطمئن شدم هار می شوم بیست قرص خواب را يك جا...»

- اسماعیل، قرص خوابم تموم شده.

- برات میارم، اما خودتو عادت نده...»

«چرا تا بحال این موضوع به عقلم نرسیده بود؟ حتماً بخاطر دردها نیست که می کشیدم. خیلی خب، کی؟ فرداشب؟ يك کمی هم منتظر می مانم مسأله، مسأله ی صد درصده. جریان آدمیست که هنگام غرق شدن به شاخه ی باریك روی آب هم چنگ می اندازد.»

- اسماعیل با قرص های سابق دیگه خوابم نمی بره، از همه قوی تر شو

بخر.

هفتمین خط تیره در «داچای» آ نوشکا

«آ نوشکا»، هفتمین خط تیره را که پشت درشیشه بند بالکن کشیده

بودم دید.

- احمد، اینا دیگه چیه؟

- هفتمین روزیست که باهم هستیم، گویا ۱۳ روز دیگه برامون مونده

- بعدش؟

- بعدش معلومه، مرخصی تو تموم میشه و تعطیلات من، برمی-

گردیم «مسکو».

«داشتم دروغ می گفتم، به مسکو بر نمی گردیم و اینهم دروغ بود که وقتی برگردیم «مسکو» هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. يك هفته حد اکثر ده روز پس از برگشتن به «مسکو» همراه کریم آنجا راترك خواهیم کرد.» دستت

رابسویم درازکن استانبول». امامش چینی‌ها، مثل سی-یا- او شب نشینی خداحافظی نخواهیم داشت. اوضاع فرق می‌کند. بعد از اینکه وارد کشور شدیم خواه‌ناخواه موضوع برملا خواهد شد. فردای روزی که وارد ترکیه بشویم بهتر ترتیبی که شده پلیس باخبر میشود. برای اینکه هم من وهم کریم بدون مخفی کاری در دفتر روزنامه «آیدین لیک»^۱ شروع به کار می‌کنیم. تنها مسأله اینست که بتوانیم سالم و بی دردسر خودمان را به استانبول برسانیم. از این جریان فقط «کمینترن» خبر دارد - آنهم یکی دو نفر - یکی هم نماینده‌ی حزبمان. شاید بنظر عجیب بیاید که این موضوع را از آنوشکامخفی کرده‌ام، مثل اینکه اصلاً دوسالی باهم معاشرت نداشتیم، اما کار دیگری از دستم بر نمی‌آید.

- احمد، چرا داری حساب می‌کنی که چند روزه دیگه برامون مونده من وقتی توی تئاتر يك نمایشنامه‌ی خیلی زیبایی رو می‌بینم هیچوقت بفکر این نیستم که کی تموم میشه. من اون نمایشنامه‌رو جوری تماشا می‌کنم مثل اینکه هیچوقت تموم نخواهد شد.

- آیا این نمایشنامه‌ایکه داریم تماشای می‌کنیم یا در حقیقت داریم اونو بازی می‌کنیم خیلی زیباست؟

- خیلی... اما جمله‌ی بازی کردنو نپسندیدم. تورو نمی‌دونم، اما من رل بازی نمی‌کنم.

- تماشاچی هستی؟

- نه، ما اینجا... چه جوری بگم؟ این نمایشنامه‌رو نه داریم بازی می‌کنیم ونه تماشا می‌کنیم، ما اونو زندگی می‌کنیم. «آنوشکا» مثل این بود که دارد به آتش‌ها و کاج‌های آفتاب گرفته‌ی بلندی که از درواز تراس دیده میشد نگاه می‌کند. بعد نرم نرم لبخند زد لبخندش مثل رژلب روی لبهایش نشست - هر گزبه لبش رژ نمی‌مالید. این فقط يك تشبیه بود - بعد لبخندش مثل رژئی که با دستمال نامرئی پاک شود از لبهایش محو شد.

- احمد، نمی‌تونم مجسم کنم که بدون تو چطور زندگی خواهم کرد. یکسال بعد، سه سال بعد، بالاخره روزی میری و برنمی‌گردی.

- چرا؟ یهو دیدی برگشتم.

- نه، بر نمی‌گردی، مثل اینکه مرده باشی. نمی‌تونم مجسم کنم که

۱. یکی از روزنامه‌های مترقی آن زمان ترکیه که بازم بهمین اسم منتشر میشود منتها باخط و تئوری دیگری م.

بدون تو چطور زندگی خواهیم کرد.

- چی شد؟ تو که می گفتی هیچوقت به فکر این نمی افتی که نمایشنامه کی تموم میشه؟

- از قرار معلوم گاهی به این فکر نمی افتم.

بغلش گرفتم و بوسیدم.

از «مسکو» تا «داچای» آنوشکا یا بهتر بگوییم «داچای» خاله اش با ترن نزدیک به چهل و پنج دقیقه راهست. همه اش جنگل... توی راه «داچا» بیشتر از درخت بود.

از «داچای» تا ایستگاه راه آهن حدود ده دقیقه راهست. تا حالا يك بار باران آمد اما چنان گل و شل شده است که گذشتن از راههای جنگل و آمدن به «داچای»، در حکم بندبازی است. «داچا» يك طبقه است و مثل «آلونک» دهقانان روسی از تنه ی گرد درخت های کاج ساخته شده بود. سه اتاق داشت «ماریا آندره یه ونا»، خاله ی آنوشکا یکی از اطاق هایش را در اختیار ما گذاشته بود. شوهرش در سال ۱۹۱۵ در جبهه ی قفقاز کشته شد.

«په تیا» از دهی که تا خانه ی ما یکساعت راه فاصله است، شیر آورد. موهایش مثل پشم گوسفند است. سر و سینه اش لخت، پیراهنش بدون کمر و پابرهنه. يك بچه ی خیلی دوست داشتنی است. باید حدود چهارده سالش باشد. حوله ها را برداشتیم و به طرف استخر راه افتادیم، آنوشکا مرتب خم می شود و چیزهایی شبیه انگور یا قوتی - اسم ترکیش را نمی دانم و اسم روسی اش هم یادم نموده - از میان علف ها برمی دارد، توی هشتش جمع می کند بعد می گوید:

- دهنتو واکن.

دهنم را باز می کنم آنها را می اندازد توی دهنم. یه چیزای آت آشغالی است. اما از این کارش آنقدر خوشم آمده که اعتراض نمی کنم.

کنار استخر پراز جمعیت است. آنوشکا می گوید:

- امروز «پنمان» ها سحر خیز شدن.

اکثر آ چاقند. عده ای زن با زیر پیراهن و با گروهی بچه ی شیطان و پرسرو صدا کومه کومه نشسته اند. عده ای زیر چتر نشسته اند - چتر معمولی مال باران - عده ای هم طاق باز یا دمرو دارند حمام آفتاب می گیرند. عده ای هم توی استخر مشغول شنا هستند. «پنمان» ها توی جنگل خانه ی تابستانی کرایه کرده اند. شبها لباس می پوشند و پک و پوزشان را درست می کنند می روند به ایستگاه راه آهن روی سکوهای چوبی مشغول عرض اندام

می شوند.

محل خلوتی پیدا کردیم. لخت شدیم. باز هم اندام پر آنوشکا توی مایوی آبی چشمم را خیره کرد.

داریم شنا می کنیم. یکی سر آنوشکا را می بینم که با یک چارقند سفیدی موهایش را بسته است و یکی هم یک درمیان بازوهایش را، که در مقابل آفتاب می درخشد.

کنار استخر به پشت دراز کشیدیم. دست آنوشکا را توی دستم گرفته ام.
- آنوشکا، تو چقد خوشگلی.

- امروز این چارمین باره.

- تاشب، تا وقتیکه می ریم تو رختخواب بیست دفعه ای دیگه تکرار می کنم.

- وقتی که کنایه ی بد می زنی ازت بدم میاد.

به کسانی که کنار استخر خوابیده اند نگاه می کنیم. چشمم به دختر کشیش افتاد. یک چیز خیلی جذاب و پرفیس و افاده ایست. جوانان «دوچا» هم دنبالش هستند. یاد پلاژ باطوم می افتم که کمی آن طرف تر دریا را باديوارك- های تخته ای از ساحل جدا کرده بودند و از پشتش صدای داد و غال زنها بلند بود. یاد حرف خاله ی جمیله می افتم که می گفت: توی حموم خونده ی ساحلی تو رو وسط پاهام می گرفتم و می شستم. موضوع را برای آنوشکا تعریف می کنم. آنوشکا می گوید:

- تو استعداد غریبی داری که معمولی ترین چیزا رو بد تعبیر کنی.

آدم بی شرمی هستی.

با شلواری که شبیه شلواریك فوتبال است و روی شورتش پوشیده ام دارم گردش می کنم. نه تنها توی جنگل بلکه قبلاً چند بار هم با این شلواریك روی سکوی ایستگاه راه آهن نشسته بودم. بعضی از جوانهای شهری هم از این شلواریكها پوشیده اند.

به «داچا» برگشتیم. موهای پشم گوسفندی «ماریا آندره یه ونا» کم کم شروع به سفید شدن کرده است. چشمها و ساق پایش خیلی شبیه مال آنوشکاست. گفت:

- بچه ها نامه دارین.

نامه از طرف کریم و «ماروسا» ست. خلاصه اش این بود: یکشنبه ی آینده پیش شما هستیم. آنوشکا خوشحال شد، من هم همینطور.

«آنوشکا» روبروی «داچا» زیر درخت خیلی بلند کاج دراز کشید. کتابش

را باز کرد و مشغول خواندن شد. قصد دارد مهندس بشود. من «پالت» اش را برداشتم و شروع کردم به کشیدن پرتوی «ماریا آندره یه ونا».

اولین خط تیره در اداره‌ی پلیس

«زیمان» دوماهه حامله بود که يك شب دیروقت به خانه‌ی اسماعیل ریختند و او را به اداره‌ی پلیس بردند. اداره‌ی پلیس استانبول در ساختمان «ساناساریان» بود. در جاده‌ی پشتی بین «سیرکه چی» «امینوتو» و داخل يك كوچه. در این كوچه ساختمانهای دیگری هم هست، اما مغازه و دكان ویتترین دار وجود ندارد. «ساناساریان» یکی از ارمنی‌های پولدار زمان خودش بود. این ساختمان، ساختمانی است چهار طبقه با يك حیاط سنگفرش. به طبقات از دو طرف با پله راه است. قسمتی از شعبه‌ی چهار مربوط به امور سیاسی است. «امور کمونیست‌ها» در آخرین طبقه قرار دارد. به آخرین صحن ساختمان که می‌رسی يك در جلوی رویت سبزمی‌شود. روی در علامت يك جفت ماه دیده می‌شود. یعنی «ورود ممنوع است».

زمستان بود، یکی از آن زمستان‌های سیاهی که گاه و گداری گریبانگیر استانبول می‌شود. حیاط پر بود از وسایل نقلیه‌ی موتوری. اسماعیل باتفاق مأمورین به طبقه‌ی چهارم رفتند و از دری که رویش علامت دوماه بود داخل کریدوری شدند. کریدور که منتهی به اطاق رئیس شعبه می‌شود پر است از بازداشتی‌هایی که روی چهارپایه‌ها ردیف پهلوی هم نشسته‌اند و سرشان را پائین انداخته‌اند. يك پلیس در مقابلشان قدم می‌زند. وقتی اسماعیل داشت رد می‌شد، آنهایی که روی چارپایه‌ها نشسته بودند، زیرچشمی نگاهش کردند. اسماعیل چند نفری را شناخت اما بقیه را نشناخت. از تعداد افرادی که در کریدور نشسته‌اند پیداست اینبار تعداد بازداشتی‌ها خیلی زیاد است. وارد اطاق رئیس شعبه شدند. اثاث اطاق عبارتست از يك میز تحریر بزرگ و تعدادی مبل با روکش مشمایی. رئیس شعبه؛ چاق و کوتوله باموهای خرمايي پشت میز نشسته است. چهار پنج پلیس بالباس سویل توی اطاق پلاسند. یکی از اینها افسر شهربانی است. اسماعیل این افسر عینکی خیلی بلند قد، لاغر مردنی و سبزه را با دو پلیس مخفی دیگر می‌شناسد. در واقع شناختن پلیس مخفی‌ها زیاد کار مشکلی نیست. همه‌شان لباسهایی از پارچه‌ی خاکستری یا

قهوه‌ای راه‌راه می‌پوشند که از طریق «سومر بانك»^۱ به آنها داده می‌شود. همه‌شان هم کلاه شاپوی تیره سرشان می‌گذارند.

رئیس شعبه پرسید:

- ماشین تحریر و کاغذ مومی‌ها را «ضیا» به تو داده؟

- من کسی رو به اسم «ضیا» نمی‌شناسم. کسی هم همچی چیزایی به من نداده. در کلانتری هم پرسیدن. ریختن خونه موگشتن اگه بود پیدامی کردن.

- تو قبلاً اونارو دادی به «کریم».

- من کسی رو به اسم «کریم» نمی‌شناسم.

رئیس شعبه با جملات دیگر و به شکل دیگر عین سؤالها را تکرار کرد و اسماعیل باز همان جوابها را داد. رئیس شعبه گفت:

- چو با رو بیارین.

یکی از شخصی‌پوش‌ها بیرون رفت.

رئیس شعبه گفت:

- این اولین بار نیست که گذارت اینجاها میفته. خوب می‌دونی که اینجا

چه بلایی سرت میارن. زبون خیلی‌ها اینجا و از شده. «ضیا» کجاست؟ «کریم» کجاست؟

اسماعیل چشمش را به شعله‌ی ذغال سنگهایی که توی بیخاری آهنی می‌سوخت دوخته بود و مغزش مثل يك موتور مثل فرفره کار می‌کرد: «از آدمایی که تو راهرو جمع کردن معلومه که تعداد بازداشتی‌ها خیلی زیاده. کی‌ها در رفتن، «ضیا» و «کریم» و نتونستن بگیرن. آیا غیر من کسی جای اونارو می‌دونه؟» پلیس شخصی‌پوش با يك دسته چوب ذغال اخته برگشت؛ چوبهای باریك و كلفت.

- بخواب ببینم.

اسماعیل با تمام قدرت پرید به روی افسر هینکی که کنارش ایستاده بود. این تاکتیک همیشگی او بود. با آنکه می‌داند در يك آن کله‌پاش می‌کنند اما یکی از دلایل اینکار اینست که غرورش اجازه نمی‌دهد مثل بره روی زمین دراز بکشد، و دلیل دومش اینکه: هرچند با این کار بیشتر چوب می‌خورد اما از اینکه اولین حمله را خود او شروع کرده قوت قلب می‌گیرد. اسماعیل، متوجه نیست که آیا رئیس شعبه از پشت میزش بلند شده است

۱. بانکی است در ترکیه که در عین حال لباس و کفش و پارچه ارزان قیمت هم

یا نه. همه‌ی آنهایی که توی اطاق بودند دستجمعی ریختند به‌سر اسماعیل؛ با لگد، فحش، سیلی و پشت پا اورا روی زمین خوابانیدند. اسماعیل مثل ماهی‌ای که بخواد از تور خلاص شود روی زمین تقلا می‌کند. وقتی که سرش را از راست به‌چپ و از چپ به‌راست برمی‌گرداند، شعله‌ی بخاری آهنی را از طلق جلوی دریچه‌ی بخاری می‌بیند. شعله، یکبار داخل چشمش می‌شود، یکبار بیرون می‌آید. پایش را با یک حرکت ماهرانه‌ی تمرین شده فلک کردند. دونه‌ی روی سینه‌اش نشستند. خیلی سریع و تمرین‌شده کفشهایش را کردند. در دست رئیس شعبه یک چوب دیده می‌شود:

- حرف نمی‌زنی؟

- حرفی ندارم بزَنم.

رئیس شعبه با چوب شروع کرد به‌زدن روی کت پای اسماعیل. چوب دو تا شد، سه تا شد. اسماعیل دیگر احساس درد نمی‌کند. بجز خشم و کینه هیچ چیز دیگری احساس نمی‌کند. نه داد می‌زند، نه فحش می‌دهد. «کی لو داده؟ کی گفته که از «ضیا» گرفتم و دادم به «کریم»؟» نور لامپی که در سقف روشن است توی چشمانش افتاده. برای اینکه خون روی فرش نریزد جورابهایش را از پایش درنیاورده‌اند. اسماعیل می‌داند که: زیر ناخنها خون مرده می‌شود و بعدش هم ناخنها می‌افتد. فلکه را درآوردند یک سطل آن گوشه دیده می‌شود. زیر بغلش را می‌گیرند، درحالی‌که با هر تلو تلو خوردن کشیده‌اش می‌زنند پاهایش را توی سطل فرو می‌کنند. آب سطل مثل یخ سرد است. بدون اینکه زیر بغلش را ول بکنند وادارش می‌کنند که روی زمین راه برود. کف پا وقتی زیاد چوب خورد بی‌حس می‌شود و انسان دیگر احساس درد نمی‌کند. گویا وقتی آدم راه می‌رود خون تازه در کف پاها جریان پیدا می‌کند و کف پا دوباره حساس می‌شود. اسماعیل را دوباره خوابانیدند. دوباره فلک کردند. و دوباره با چوب شروع کردند به‌زدن به‌روی کف پاهایش. اسماعیل چوب افسر پلیس را از چوب آنهای دیگر تشخیص می‌دهد. یارو بعد از اینکه چوب را به کف پایش می‌زند روی آن می‌کشاند و خراش می‌دهد. رئیس شعبه دیگر نمی‌زند. اسماعیل شروع کرد به‌داد زدن. درد طوری نیست که بشود تحملش کرد. رئیس شعبه در حالی‌که عرق صورتش را پاک می‌کرد دستور داد نزنند.

- نمی‌خوای بگی؟

- چیزی ندارم بگم.

چوب‌ها دوباره پشت سرهم پائین آمد. اسماعیل حالیش هست که دارد

با تمام قدرت داد می‌زند. از وقتی که وارد اطاق شده است چه مدتی گذشته؟ نمی‌داند. شاید دو ساعت، شاید هم سه ساعت. لامپی که در سقف روشن است شروع کرد به بیرنگ شدن. در بیرون دارد شفق می‌زند.

- ورش دارین.

دونفر زیر بغل اسماعیل را گرفتند. قادر نیست روی پاهایش بایستد. کشان کشان از اطاق بیرونش بردند. اما وقتی که داشتند بیرون می‌بردند از پنجره‌های اطاق شروع یک صبح زمستانی را دید. از راهرو گذشتند. آنهایی که روی چارپایه‌ها نشسته بودند سرشان را بالا گرفته، نگاهش کردند. اما اینبار مثل دفعه‌ی اول زیرچشمی نگاه نکردند بلکه عکس‌العمل نشان دادند. چیزی مثل تبسم، چیزی که در آن کمکی ترس، کمکی اندوه و کمکی، اشتیاق و دوستی دیده می‌شد. درحالیکه زیر بغل اسماعیل را گرفته بودند او را از پله‌ها پایین آوردند. کفشهایش را بدستش گرفته بود. پاهایش که گویی از زانو شکسته است دنبالش کشیده می‌شد. محوطه از نور لامپ و سفیدی صبح زمستانی روشن بود. کنار اطاق «شعبه‌ی متفرقه»^۱ دری را باز کردند و اسماعیل را بردند تو.

اینجا، یک سلول سنگی است با کف سمنتی و دیوارهای آب‌آهک خورده‌ی بسیار کثیف. زیر بغلش را ول کردند. افتاد روی زمین سیمانی. بلندش کردند. با مهارت عجیبی لباسهایش را کنند. فقط یک زیرشلواری باقی ماند. زیرشلواری که در پایین از میچ دگمه می‌خورد. کفشهایش هنوز در دستش بود. روی زمین نشست. روی سقف یک لامپ کورسو می‌زد. کف پاهایش داشت می‌سوخت. مثل اینکه داغشان کرده باشند. شخصی پوش‌ها لباسهایش را برداشتند. در را بستند، قفل کردند و رفتند. چنان سرمای است که نگو و نپرس. دندانهایش شروع کرد بهم خوردن. مثل ماهیگیرها بازوهایش را صلیب مانند رویهم گذاشته به پهلوهایش می‌زند. موهای سینه و شکم لختش از سرما سیخ سیخ شده است. «ای داد و پیدادا! اینا از سر بازاهم بدترن، انباری کشتی لا اقل گرم بود» دفعته‌اً احساس کرد توی سلول تنهانیست. سرش را برگرداند. روی یک بلندی شبیه جعبه‌ی پرتقال یک نفر مثل مرغ کز کرده، نشسته است. از لای یقه بالازده‌ی پالتو، ریش سیاه و فر فریش پیداست. یک کلاه بره هم گذاشته است و باچشمان گردش دارد به اسماعیل نگاه می‌کند. دستهایش را توی جیب پالتوش چپانده است. اسماعیل فکر کرد: «این از ما

۱. شعبه‌ای در اداره‌ی پلیس ترکیه که به جرایم جزئی رسیدگی می‌کند. م.

نیست.»

- مرحبا ۱.

- سلام علیکم.

- بلا دور.

- ایوالله.

- خیلی وقته اینجا افتادی؟

- يك هفته است.

- چرا گرفتنت؟

- تهمت. افترا.

- برادر! افترا بهجای خود، چرا گرفتنت؟

- می گویند «قرآن کریم» را باحروف عربی چاپ کردیم و فروختیم.^۲

یارو نپرسید که «تو چرا زندانی شدی» و چشمانش را بست. اسماعیل خواست روی پا بایستد اما نتوانست. وقتی کف پاهایش را روی زمین گذاشت مثل این بود که روی آهن سرخ شده گذاشته است. خون داخل جورابهایش هم خشک شده بود.

- ای برادر! اینجا خیلی سرده.

مرد ریشو چشمانش را باز کرد. نگاهی به اسماعیل انداخت و دوباره چشمانش را بست.

اسماعیل در میان درد و سوزش پا به سختی چارزانو نشست. مدتی نگذشت که کاسه‌ی زانویش یخ کرد. بیچاره شده بود. ناگهان راه چاره‌ای پیدا کرد. و بطرز عجیبی خوشحال شد. کفشها را برداشت و روی آنها نشست. سلول بدون پنجره بود.

اسماعیل یاد خط تیره‌هایی افتاد که «احمد» در سال ۱۹۲۵ پشت در کلبه کشیده بود. روی دیوار با ناخنش يك خط تیره کند. اولین خط تیره. «کی‌ها دررفتند؟ اینهمه آدم دستگیر شد چطور من خبردار نشدم؟ یعنی این همه ملت رو یه‌شبه گرفتند؟»

درباز شد، يك پلیس انیفورم پوش بود توی دستش نان و يك پاکت

۱. در ترکیه بجز افراد خیلی مذهبی بقیه‌ی مردم بهجای سلام می‌گویند مرحبا.م.
۲. پس از تغییر الفبای ترکی به لاتین، در زمان آتاتورک انتشار هر نوع روزنامه و کتاب با الفبای قدیم ممنوع شده است.م.

داشت .

- پدر .

مردی که روی جعبه نشسته بود چشمانش را باز کرد . پائین آمد ، نان و پاکت را گرفت ، رفت و دوباره روی جعبه ای کز کرد . در بسته شد .
- بنده زاده است .

- کی ؟

- همین که نان و زیتون و آورد .

- به ! حالا که پسرت پلیسه خیلی زود ولت می کنن .

- مرد در حالیکه دهنش پر بود گفت :

- از دست اوچه برمی آید . تهمت است . اگر هفت دولت جمع بشوند و هفت هفته درباره آن تحقیق بکنند ، باز هم حقیقت امر روشن نخواهد شد .
مرد ریشو که نان و زیتونش را خورده و تمام کرده بود ، بلند شد جای اداری حلبی را از گوشه ای سلول برداشت دوزانو نشست و شاشید بعد دوباره رفت سر جایش نشست .

باز در باز شد ، گویا نزدیک ظهراست ، پسر مرد ریشو برای پدرش لای نان بربری کباب کوبیده بایک شیشه آب آورد . یارو کباب را خورد . آب را سر کشید . آروغ زد . بعد از اسماعیل پرسید .

- تو ، کس و کاری نداری ؟ آگه از بیرون چیزی برایت نیاورند . از گرسنگی به رحمت حق واصل خواهی شد .

- قبل از گرسنگی ، از سرما به رحمت حق واصل خواهم شد .

باید نزدیکهای شب باشد ، زیرا دوباره در باز شد پسر برای پدرش « پاسترما » و نان آورد شکم اسماعیل از گرسنگی شروع کرد به مالش رفتن « حتماً نریمان یه چیزایی آورده » باتمام قدرت روی در سلول کوبید . در باز شد یک پلیس انیفورم پوش - پسر مرد ریشو نیست - که ریش دارد و انسان را به تعجب می اندازد و از اینکه چطور میتواند روی پاهای کج و کوله اش بایستد یاراه برود گفت :

- چیه پسر ؟ چرا سروصدا راه انداختی ؟

مردی که روی جعبه نشسته بود بدون اینکه مهلت جواب به اسماعیل بدهد از روی جعبه پرید وسط :

- چاکرتان نبود . این یارو ...

۱ . نوعی گوشت خشك شده و فشرده مثل کالباس که با ادویه زیاد درست می کنند . م .

- چی میخواست؟
- کسی برای من غذایی چیزی نیاورده؟
- مرد ریشو بجای پلیس جواب داد.
- میپرسند معلوم میشود.
- در بسته شد.
- در را آن طور نزنید، اگر نواله‌های آورده باشند می‌دهند.
- اسماعیل بابی تفاوتی به صورت یارو که داشت دندانهایش را خلال می‌کرد - معلوم نیست خلال رو از کجا پیدا کرده؟ - نگاه کرد.
- درباز شد. افسر عینکی است بایک افسر دیگر لباسهای اسماعیل را پرت کردند.
- کسی برای من غذا نیاورده؟
- زنت آورده بود برش گردوندیم.
- چرا؟
- چند روزی نخوری چیزیت نمیشه.
- در را بستند و رفتند.
- اسماعیل با هزار مکافات لباس پوشید. پس از پوشیدن لباس و پس از اینکه کمی گرمش شد، شروع کرد به لرزیدن. مثل کسیکه برق گرفته باشد داشت می‌لرزید.
- اسماعیل، آن شب را روی کفش‌هایش و در حالیکه سرش را توی یقه‌ی کتش برده بود - پالتوش را نداده بودند - گذراند. نیمه‌های شب از شدت تشنگی غیر قابل تحملی بیدار شد. مرد ریش‌فروری همچنان روی جعبه‌اش مثل مرغ کز کرده و خوابیده بود و داشت خرخر می‌کرد. اسماعیل خودش را روی زمین کشانید و یک قلمپ آب از شیشه‌ی آبی که نزدیک جعبه بود خورد. دوسه قلمپ دیگر خورد. بعد همه‌ی آب را سرکشید.
- اسماعیل خیلی زود با فریاد مرد ریشو از خواب پرید.
- تو آب مرا خوردی.
- خیلی تشنه‌م بود.
- برای تو خوردن آب و غذا ممنوع است. راپرت خواه‌م داد.
- کمی بعد درباز شد، و پس‌ریارو نان‌وزیتون آورد.
- ابراهیم، این مرد دیشب آب مرا خورد.
- چی میشه بابا بخوره، تازش و برات میارم.
- بمن گفتند برای او خوردن آب و غذا ممنوع است.

- بایه قلب آب دنیا آخر همیشه.

- خودت میدانی. ماکه دچار تهمت شده ایم. تو هم به دردمی افتی. پسر مرد ریشو جواب نداد. جوان موبوری است که هم کلاه وهم انیفورمش بی نهایت تمیز و پاکیزه است. شیشه را گرفت و برد و کمی بعد با آب برگشت.

اسماعیل روی دیوار دومین خطایره را کند.

باید نزدیکهای ظهر باشد، برای ریشو، پسرش باز نان بربری و کباب کوپیده آورد. کمی بعد در باز شد. افسر عینکی آمد تو و بدون اینکه به طرف اسماعیل نگاه بکند به مردی که روی جعبه نشسته بود گفت:

-- حضرت آقا، نکنه به این آدم غذای، والا خودت هم روزه اجباری می گیری.

- هیچ چیز ندهم؟

اسماعیل تجربه زیادی درباره ی زندان مجرد دارد. می داند که توی یک چهار دیواری چطور میشود وقت کشی کرد. هیچ راهی برای همصحبتی با این مرد ریشو نبود و آن مردك در نظرش بصورت یکی از اشیاء سلول درآمد. شروع کرد به تجزیه و تحلیل کردن یارو: «همه ش همانطوری مثل مرغ روی جعبه کز کرده، کی بلند میشه راه میفته؟ ناخناش هم خیلی دراز وهم خیلی کثیفه انگشتاش مثل موم زرده. دماغش هم کچو کوله س. تاهزارمیشمرم یارواز سر جاش بلند میشه» تاهزار شمرد اما یارو همانطور سر جایش نشسته است. «تاسه هزار میشمرم چشماش و می بنده» یارو سردو هزار دو بیست و شصت و چهار چشمانش را بست. «این لامپ چند شمعی س؟ فوق فوقش بیست و پنج شمع، مثل مال مستراح خونه ی ما اونیکه دازه روی سقف راه میره، ساسه؟ ساس اینجا چطور پیداش شده؟ تاده هزار میشمرم یارو چشماش و از می کنه.» تاده هزار شمرد، طرف چشمانش را باز نکرد. «قدامینه چند سانته؟» یک متر میشه؟ نه. باید اندازه گرفت. غذاهایی رو که نریمان آورده بود عیناً پس دادن؟ یا گرفتن نوش چون کردن؟ بی ناموس های بی سرو پا» برای اینکه زیاد سردش نشود نباید به سرما فکر بکند.

در باز شد. پلیس برای پدرش شام آورد، نان با حلو اکتجدی. طرف با ملج ملوچ شروع به خوردن کرد. خورده های چرب حلو با به ریش سیاهش چسبیده است. در را زد. باز کردند.

- قضای حاجت بزرگ دارم.

اسماعیل گفت:

- منهم دارم.

اول «مذهبی» را باخود بردند و بر گردانند بعد به اسماعیل گفتند:

- جای ادرازی رم بردار.

اسماعیل با هزار مکافات برای برداشتن حلبی ادار بلند شد. هنوز نمی‌تواند به کف پاهایش فشار بیاورد پلیس زیر بغلش را گرفت. اسماعیل تسوی مستراح دهش را به شیر آب گذاشت با حرص و اشتها تامیتوانست آب خورد. وقتی به سلول برگشت مرد ریشو داشت قدم می‌زد. اسماعیل شروع کرد به شمردن قدمهای طرف: پانصد و پنجاه و دو... طرف باز رفت روی جعبه کز کرد، ریش فر فریش را توی یقه پالتو فرو کرد و خوابید. اسماعیل میدانده که در این جور جاها بهترین راه و روش از این قرار است: هرگز به افرادی که دوستشان داری نباید فکر کنی، بخارج از زندان نباید فکر کنی، در عوض باید به مسایلی که ترا عصبانی و خشمگین میکنند فکر کنی. «آیا امشب مارو برای بازپرسی می‌برن؟ غذا خواهند داد، نخواهند داد. ساعتها در حالیکه قلبش تندوتند می‌زد منتظر باز شدن در سلول ماند، اما در باز نشد. از گرسنگی دلش مالش می‌رود. «برادر! من از قدیم آدم خوش‌اشتهایی بودم».

روز بعد «مذهبی» در حالیکه کباب کو بیده را بانان بربری می‌خورد- «کباب

چه بویی می‌ده، نان بربری هم معلومه گرمه» - گفت:

- خیلی خوشمزه است. بنده زاده اینهارا از کباب فروشی که در «باب عالی»

است می‌آورد اسماعیل خیلی جلوی خودش را گرفت که به یارو فحش خواهر و مادر ندهد هم آن شب و هم فرداشب هم برای بازپرسی صدا نکردند.

اسماعیل پنجمین خط تیره را کند. مردك در حالیکه کباب‌ها، حلوا

کنجادی، «پاسترما» و نان بربری را تندوتند و با مِلچ ملوچ خورده بود، درست درست مقابل اسماعیل نشسته است. خورده‌های غذا را از لای دندانهایش در آورده و تف می‌کند. آروغ می‌زند و می‌گوید «الهی شکر». و باز می‌خورد مانده‌ی غذاها را توی دهانش زورچپان می‌کند و می‌خورد.

اسماعیل ششمین خط تیره را کند. روی سیمان به پشت دراز کشید: یاد

«بابا آدم»هایی افتاد که زیر دیوار «جنه‌ویز» داشتند می‌چریدند. علف سبز و تروتازه. به طرف که «پاسترما» می‌خورد نگاه می‌کنند: پیرد روی مردیکه دیوٹ و پاسترما را از دستش قاپ بزنند. دلش بهم می‌خورد. مثل اینکه دارند با چاقو شکمش را نیش نیش می‌کنند. سعی می‌کند که حکایت‌های ملانصرالدین را بیاد بیاورد. هیچکدام را به خاطر نمی‌آورد. «وقتی خرمارو نعل کردن که دیگه به گشنگی عادت کرده بود» هفتمین خط تیره را کند.

طی این هفت روز ضمن چیزهایی که دیده بود و شنیده بود و احساس کرده بود، بوهایی که به دماغش خورده بود سه سؤال هم در مغزش بوجود آمد: «کی گزارش داده که «ضیا» کاغذ مومی‌ها و ماشین تحریر و به من داده؟ این کیه که گفته من اونارو به «کریم» دادم، در چه موقع باز میشه که منو برون فلک بکنن؟»، آن شب هم در باز نشد. فردای آن روز در حالیکه مرد ریشو داشت کباب‌هایی راکه از کباب فروشی نزدیک «باب عالی» آورده بود می‌بلعید. اسماعیل حلبی ادرار رامثل کلاه فرو کرد به سریارو. یارو از بلایی که بسرش آمده بود اول تعجب کرد، بعد دوید به طرف در و شروع کرد به کوبیدن در و فریاد کشیدن. آمدند. به دستهای اسماعیل از پشت دستبند زدند و شب او را بردند به طبقه چهارم انداختند توی اطاقی که پر از کپه‌های گچ و آجر بود. بدون هیچ سؤالی آنقدر کتکش زدند تا بیهوش شد. بعد کشان کشان بردند به یکی از سلول‌های «قسمت سیاسی» و توی سلول زندانش کردند. اسماعیل قبل از کتک خوردن و قتیکه داشت از راهرو می‌گذشت باز گروهی را دید که روی چهارپایه‌ها نشسته‌اند، اما بیشترشان افراد قبلی نبودند. روی یکی از چهارپایه‌ها هم «آکوپ» دندان‌ساز نشسته بود. موهای سفیدش زیر نور چراغ، برق می‌زد.

بیست و پنجمین خط تیره در «ازمیر»

وقتی که اسماعیل در کلبه‌را باز کرد و آمد تو، احمد داشت بیست و پنجمین خط تیره‌را می‌کشید.

اما تا صدای چرخیدن کلید را شنید خودش را کشید عقب.

-- مرحبا. ماشاله سرپاهستی، تب در چه حاله؟

-- مثل اینکه داره پائین می‌آد.

- درجه آوردم. ای برادر! چرا تا حالا بفکر مون نرسیده بود. بیا اینو بذار ببینم.

احمد درجه‌را گذاشت: ۳۸/۵

- خوبه، خوبه، داره پائین می‌آد. توفقط خودتو سرما دادی، همین.

خود اسماعیل هم به حرفی که زده زیاد اطمینان ندارد، احمد هم همین‌طور

اما دنبال این احتمال را گرفت گفت:

-- مثل اینکه گریپ شدم. بیرون گریپ زیاد شده؟

- میشه که نباشه!

«دروغ می‌گوید».

- تصف کار گرای کارخونه‌ی ما گریپ گرفتن:

«دروغ».

- اشتها چطور؟
- کاملاً سر جاشه اسماعیل.
«دروغ می گوید».
- گوشت بره پیدا نکردم، اما برات جوجه کباب آوردم.
- زنده باشی.
احمد، در حالیکه لقمه‌ها از بی‌اشتهایی توی دهنش بادمی کرد، غذا را قورت داد.

- کوفته گیت بکل از بین رفته. اینطور نیس؟
- هرچی باشه هنوز يك کمی مونده.
- آه، این سر ما خوردگی یه، یه باره که رفع نمیشه.
- گریه.
- گفتم که، نصف بیشتر کارگران کارخونه...
- اسماعیل، من دیگه شهادت نمی‌زنم، اینطور نیس؟
- نه دیگه، این اواخر داد نمی‌زنی.
- خوبه.
- البته که خوبه.
- به رفقا گفتمی من رفتم استانبول؟
- آره... آخه لزومی نداره... اما برادر تو که حرف حالیت نیس.
- خوبه... اگه فکر کنن من رفتم استانبول دیگه بهتره اگه یه طوری هم شد...

- هیچ مزخرفی نمیشه، کسالتی بود آمدورفت. یا الله بریم تو رختخوابامون.
اسماعیل بادهاناش «شیپور خاموشی» زد.
- خونه‌ی ما، نزدیک سر بازخونه بود، تنها شیپور خاموشی نیس، همه‌ی شیپورارو بلدم بزخم شیپور غذا، شیپور حمله.
- اسماعیل، بین چی به فکرم رسید: ... اگر روزی از روزها گذارت به «مسکو» افتاد «آنوشکا» رو بگرد و پیدا کن.
- شاید هم خودت زودتر از من رفتی و پیدااش کردی.
«با خودم گفتم: من با بیست قرص خواب به یه جای دیگه خواهم رفت.
بعد دلم بحالم خودم سوخت...»

- حالا پنج سال دیگه، ده سال دیگه، وقتی رفتی «مسکو» دور و دور «آنوشکا» رو بچه‌مچه گرفته. نمی‌دونم مهندس کدوم کارخونه میشه. شاید هم سر مهندس بشه. دارم ده پانزده سال بعد دختره رو مجسم می‌کنم. شبیه خاله‌اش

میشه. موهاش جو گندمی میشه، چاق میشه و کشته‌ی مر بای توت فرنگی...
پاهش کمی هم کلفت‌تر خواهد شد. من آدرس «داچا» شون و برات می نویسم.
یه جا یادداشت کن.

- باشه باشه، شیپور خاموشی زده شد.
خوابیدن. صدای موتور: گم، گم، گم، گم.

دهمین خط تیره در «داچای» «آنوشکا»

«من و «ماریا آندره یه ونا» در بالکن شیشیه بندی شده نشستیم و داریم
صبحانه می خوریم: نان چاودار، شیرینی که «په‌تیا» آورده، و مر بای توت-
فرنگی. «آنوشکا» هنوز از اطاق بیرون نیامده.

- میخوای با «آنوشکا» عروسی کنی؟ منظورم چیزه... یعنی میرین
«زاسک» و عروسی تون و اونجا ثبت می کنین؟
گفتم:

- البته.

چیز دیگری نمیتوانستم بگویم.

- خب خب... اونم باشما میره ترکیه... هرچی باشه یه روز برمی گردین
به وطنتون.

- مسلماً.

- باتفاق میرین یا اون پشت سر شما میآد؟... آدم آگه رسماً زن وشوهر
بشه خوبه «زاسک» قانون شوروی نیست؟
- البته.

«آنوشکا» آمد و نشست. «ماریا آندره یه ونا» حرفش را عوض کرد.

- برم بازار توت، فرنگی بدم آگه پیدا کردم آرد بگیرم.

«ماریا آندره یه ونا» يك باغچه‌ی توت فرنگی دارد حدود بیست متر مربع.
امسال محصول زیادی بعمل آمده.

از جاده‌ی مقابل، «پنمان» ها دارند میآیند. در مسکو، گاه و گداری ضمن
گردش در خیابان‌ها دیده بودم که چند دکان «پنمان» باز شده و چند تایی راهم
بسته‌اند. الان بجای خیلی از مغازه «پنمان» ها کتابفروشی دولتی باز کرده‌اند.

«ماریا آندره یه ونا» گفت:

- بریم توت فرنگی بچینیم.

«آنوشکا» بادندانهای سفید و براقش نان چاودار با مر بای توت فرنگی

را گاز می زند.

برای اینکه حرفی زده باشم پرسیدم:

- تیراندازی بلدی؟
- آره.
- تعجب کردم.
- من بلد نیستم.
- میشه.
- تعجب نمی کنی چرا بلد نیستم؟
- ن...ه.
- تیراندازی رو کی یاد گرفتی؟ کجا، چه جور؟
- بعد از اینکه جلو چشم پدرم و کشتن با خودم گفتم من هم باید تیراندازی یاد بگیرم.
- ا...
- بمحض اینکه مادرم از تیفوس مرد، درسیبری قاطی پارتیزان شدم.
- اینارو تا حال بمن نگفته بودی.
- چیزی نبود که، شیش هفت ماهی بدر دشون خوردم.
- تعریف کن ببینم.
- باشه یه روز دیگه... حالا به طرف استخر و آب تنی، قدم...رو.
- بلند شدم. چشمش به روزنامه‌ی «پراودا» افتاد. روزنامه را برداشتم شماره‌ی دیروز بود: ۱۲ حزیران ۱۹۳۴ «درچین» «یو-پی-فو» رهبران کارگرا و رئیس هیئت مدیره‌ی اتحاد کارگری راه آهن را اعدام کرده اند.
- چی نوشته؟
- وحشت درچین.
- آنوشکا روزنامه را از دستم قاب زد.
- کجا نوشته؟
- ایناهاش...
- خواند. حرفی نزد. روزنامه را روی میز گذاشت.
- بریم.
- به طرف استخر راه افتادیم، پشه خاکی بیداد می کند هم راه می رم وهم با کف دستم شرق و شروق می زنم به سینه ام، به پشتم. «آنوشکا» حالیش نیست.
- ایناتورو نمی خورن.
- معلومه من به اندازه تو خوش گوشت نیستم.
- مرتب به یاد حرفهای «ماریا آندره یه ونا» می افتم. رفتن به ترکیه باتفاق «آنوشکا» امکان ناپذیر است. چطور است که پشت سر من بیاد؟ نه اینهم غیر ممکن

است .

کنارهم داریم راه می‌رویم. ما، سه‌تایی داریم کنارهم راه می‌رویم:
من، آنوشکا و جدایی.

بشنو از نی چون حکایت می‌کند

از جدایی‌ها شکایت می‌کند

- احمد، چی داری زمزمه می‌کنی؟

-- یه شاعر بزرگی بود اهل تصوف، اما خیلی بزرگ؛ مولانا. دارم

یک بیت از اشعارش رو زمزمه می‌کنم.

شعر را برای آنوشکا به‌روسی ترجمه کردم. معنی تصوف را هم شرح
دادم: «نی» را ازساقه‌ی نی جدا می‌کنند و می‌سازند و بخاطر همین است که
وقتی در آن می‌دمند از جدایی شکایت می‌کند انسان هم چیزی از خداست که
از اصل خود دورمانده و جدا شده است و انسان هم از این دوری و جدایی
در شکوه و شکایت است.

- ترکی این شعر رو بخون.

- این شعر در اصل بزبان فارسی است که به ترکی ترجمه شده^۱. هم

فارسی وهم ترکیش را برات می‌خونم .

برایش خواندم.

- هر دو تاش خیلی آهنگینه. وقتی «باکریموشکا» ترکی صحبت می‌کنیم

خوشم میاد کلماتش آهنگ‌داره .

-- چرا به اون میگی «کریموشکا» اما حتی یه دفعه هم به من نمیگی

«احمد وشکا».

-- درسته ، چقدر عجیبه؟ چرا؟ تو دلم بارها بهت گفتم «احمد وشکا»

اما جلوروت نمیتونم بهت بگم. کی میدونه چرا.

آب تنی کردیم. باز هم در کنار هم روی شن‌های ساحل دراز کشیدیم.

شانه‌هایمان بهم چسبیده است و دست آنوشکا توی دستم.

-- دلت برای وطن، برای استانبول تنگ شده؟

طوری سؤال کرد مثل اینکه طرف سؤالش من نیستم. دستش را از

۱. شعر در نهایت مهارت و حفظ اصالت بسایمان وزن عروضی مشنوی به ترکی

ترجمه و بنظم درآمده است.م.

۲. مخفف «کریم».م.

دستم بیرون کشید.

- چرا دستتو کشیدی؟

-- نمی‌دونم... شاید بخاطر اینکه بتونی به سؤالم راحت‌تر جواب بدی.
بدون اینکه سرم را برگردانم گشتم و دست آنوشکارا پیدا کردم. گرفتم
بازهم مثل اینکه طرف سؤالش من نیستم پرسید:

- چرا جواب نمیدی؟

- چرا نباید جواب بدم. بعضی روزا میشه که بیاد مملکتتم نیستم.
اما بعدش بدون هیچ دلیلی بوی وطن به دماغم می‌خوره، اونوقت هفته‌ها
وشبه‌های متوالی توی این بو زندگی می‌کنم، با حسرت باتلخی و گاهی هم
با گریه.

-- می‌نه.

- دستتو بکش.

- بنظرتو، اون بویی که می‌گی چه جور بویی است چه جور دوست
داشته؟

- بوی دریا، بوی کاج، بوی خاک نیست، دوست داشتن جغرافیایی
نیس. بلکه منظره‌هایی در وطنم هست که از حسرت آتش به چشمام می‌زنه.
اما بوی وطن، عشق وطن یعنی همبستگی بامردم آن رزمین وقتی می‌گم
بامردم منظورم...

-- منظورت بورژواهاش نیس می‌فهمم...

شانه‌هایشان بهم چسبیده است.

- اگه دست خودت باشه، بعداز.. چی میدونم یه هفته، سه‌ماه می‌ری

استانبول؟

-- چرا استانبول؟

- پس کجا؟

- آره، شاید اول برم استانبول.

-- می‌خوای برگردی؟ فوراً، امروز، همین الان؟ دلت نمی‌خواست

همین الان اونجا بودی؟

چرا دستم و ول کردی؟ ول کن بهم دست نزن. دلت نمی‌خواست؟

«احمد وشکا»... «احمد وشکا»... می‌فهمم... حق داری... بلندشو بریم یه

دفعه سردم شد.

بدون اینکه باهم حرفی بزنیم لباس پوشیدیم. دارم فکر می‌کنم: الان؟

همین الان؟ هم آره هم نه.

در راه به آنوشکا گفتم:

— پیش «باگری تسکی» می‌ریم.

«باگری تسکی» جزء چند شاعر روس مورد علاقه‌ی منست که خیلی هم دوستشان دارم. يك انسان كامل و ناب، مثل يك شراب خالص و ناب.. نزدیک درحیاط به استقبال ما آمد با دهن بدون دندانش — شاید هم دندان داشته باشد اما همیشه بنظرم می‌رسد که حتی يك دندان هم توی دهنش نیست — دارد به ما می‌خندد.

— خوش اومدی «عثمان پاشا».

حالا چه دلیلی دارد نمیدانم اما بخاطر فرمانده لشکر «پیله ونه»، «غازی عثمان پاشا» به من همیشه می‌گوید «عثمان پاشا».

— «آنوشکا» چه خوشگل شدی، درست مثل مزرعه‌ای هستی که پر از آفتاب باشه.

در میان خصوصیت‌های «باگری تسکی» در نظر من از همه دوست داشتنی‌تر رمانتیسم انقلابی و مردانگی اوست. مردانگی که به درخت، به علف به لوکوموتیف و به بهار حالت زنانگی و ظرافت می‌دهد. بعقیده‌ی من شاعر و نقاش نباید برده و بنده‌ی چیزی باشد.

وارد خانه شدیم ماهی‌های ژاپونی توی آکواریوم شنا می‌کنند، و پرنده‌ها توی قفس چه چه می‌زنند. «داچای» «باگری تسکی» خیلی کوچک، محقر، نیمه تاریک و مرطوب است. اما آدم احساس می‌کند که در این فضای نیمه تاریک ماهی‌ها آزاد آزاد شنا می‌کنند و پرنده‌ها آزاد آزاد بال می‌زنند. در کنار «باگری تسکی» «آزادی» باخیال راحت دارد گردش می‌کند و راه می‌رود.

زنش چای آماده کرد. زن ریزه میزه‌ایست.

«باگری تسکی» با صدای گرم گرمش که از دور دست‌ها و از اعماق می‌آید، اشعار تازه‌اش را خواند. چقدر این مرد را دوست دارم. چقدر دوست دارم. می‌توانم روزها بی‌احساس دل‌تنگی بین ماهی‌هایش، پرنده‌هایش، اشعارش و در برابر «چشمان چون برادرش» بنشینم، باد سخاوتمند پهنه‌گی‌های «دریای سیاه» و «ادسا» توی این اطاق نیمه تاریک در وزش است.

درحالی‌که قسمتی از دلم را پیش «ادوارد باگری تسکی» جا گذاشته بودم، برگشتیم: «ماریا آندره یه‌ونا» توت فرنگی‌هایش را بجای آرد با سیب زمینی معاوضه کرده بود.

نصفه‌های شب است. پنجره‌ها باز، اما پرده‌های توری کشیده است، بیخاطر پشه‌هاست، از دست آنها حتی چراغ روشن نمی‌کنیم.

«آنوشکا» لخت و پتی به پشت خوابیده مثل بچه‌ها آرام آرام با پف پف نفس می‌کشد. دستش توی دست منست. سرم را برمی‌گردانم و در زیر نور ماهی که توی اطاق افتاده است عریانی درخشان و مهتاب زده‌اش را تماشا می‌کنم.

از اعماق وجودم چیزی مثل سیاهی سنگین، مطلق و چسبنده‌ای به طرف سینه‌ام بالا می‌آید دلم باز تاپ تاپ می‌زند... دست آنوشکا را محکم فشار می‌دهم. چشمانم را به نور ماه که پرده را سفید کرده است دوخته‌ام. آن چیزی که از اعماق وجودم به طرف سینه‌ام بالا می‌آمده بازوها و پاهایم را احاطه کرده است. «آنوشکا» با «سی-یا-او» خوابیده یا نخوابیده؟ نمی‌دانم. اینرا هرگز نخواهم دانست. جلو چشمم مجسم می‌شود که توی اطاق «ماروسا»- توی اطاق «ماروسا» يك تخته خواب هست- در حالیکه توی رختخواب «ماروسا» خوابیده است دارد عشقبازی می‌کند. به نزدیکی‌شان فکر می‌کنم بنظر من فقط در این صورت است که زن و مرد بدون عقد می‌توانند باهم صمیمی باشند. فکر نزدیکی «آنوشکا» با مرد دیگری بجز خودم از حسادت دیوانه‌ام خواهد کرد.

خب اما وقتی من رفتم خواه ناخواه «آنوشکا» مرد دیگری را پیدا می‌کند. عروسی می‌کند شاید هم عروسی‌شان را در «زاسک» ثبت بکنند... اما وقتی که من رفتم. وقتی رفتم در نظر آنوشکا مرده‌ام. نیست... موضوع سراین نیست، موضوع خیلی قره‌قاپی‌تر از این است. دست دخترک را ول کردم. لباس پوشیدم. رفتم بیرون، زدم به جنگل مهتاب گرفته.

پایان بیست و پنجمین خط تیره در «ازمیر»

- اسماعیل!

اسماعیل بیدار شد.

احمد با صدای بلندتری تکرار کرد:

-- اسماعیل!

- چته، چی شده؟ منو صدا زدی؟

- چیزی نشده، معذرت می‌خوام بیخودی...

- ای برادر! بگو ببینم چی شده؟

- یادت رفت برام قرص خواب بیاری؟
 - نتونستم بخرم، بدون نسخه نمی‌دن. یه دکتر شناس دارم. فردا می‌رم، نسخه می‌نویسه.
 - یه کاری کن بخوابی. یالله، تا پونصد بشمر.
 - می‌بخشی...
 - یالله، بخواب بخواب.

«بیدار کردن اسماعیل خیریت بود، می‌توانستم یادداشتی بنویسم و بگذارم روی لباسهایش: (قرص خواب یادت نرود).

از این پهلو به آن پهلو چرخیدم. به پشت دراز کشیدم. بازوهایم را به پهلو دراز کردم. مثل مرده‌های قبرستان. توی گودالی هم، این شکلی خواهم خوابید: به پشت و بازوهایم در پهلو. مثل مرده‌های قبرستان. آی لعنت بر شیطان. آیا در «مسکو» «کرمانشاه» داشتند؟ بهتر نیست که مرده‌ها را بسوزانند. چرت و چولا دارم می‌گویم. بعد از اینکه مردم حالا می‌خواهند... خب، اما «انگلس» خواست که بعد از مرگش جسد او را بسوزانند و خاکسترش را توی اقیانوس بریزند. همین کار را هم کردند. «انگلس»؛ یکی از انقلابی‌ترین و اس‌وقس‌دارترین مردان روی زمین... باید بخوابم... چاره‌ای جز خوابیدن ندارم... باید خوابید.

قبل از اینکه اسماعیل بانکان دادن بیدارم کند خودم صدای داد کشیدم را توی خواب می‌شنیدم. مثل خرخر کسی بود که سرش را ببرند. صدای وحشتناک خودم را شنیدم. بنظرم رسید که ساعتهاست دارم داد می‌کشم. قاطعانه نمی‌توانم تشخیص بدهم که کجا هستم. یک لحظه فکر کردم که در مسکو توی اطاق «آنوشکا» هستم، یک لحظه حس کردم که در استانبول روی سنگفرش خانه‌ی ساحلی هستم، حالا بچه‌دلیل نمی‌دانم. بعدش هم بنظرم آمد توی گودالی هستم و سرپوش گودال را هم گذاشته‌اند.

- برادر، بیدار شو.

«اسماعیل بایک دست دارد شانسه ام راتکان می‌دهد، چراغ نفتی را روشن کرده و توی آن یکی دستش چیزی هست. برای یک ثانیه، یک لحظه چیزی توی دستش دیدم، اما بعد دستش رابه پشتش برد و چیزی را که در دستش بود پنهان کرد.

- نترس اسماعیل.

با چشمان از حدقه درآمده - بنظرم اینطور می‌رسد - دارد نگاهم

می کند .

- چه ترسی، چرا باید بترسم؟ برادر! خودتو جم و جور کن. آب بدم؟
 - نمی خوام.
 - چطوری؟
 - خوبم. لامپارو خاموش کن.
 - اسماعیل به رختخوابش رفت.
 - سعی کن بخوابی.
 - باشه، توهم ...
- اما هر دوی ما تا صبح نخوابیدیم. حرف نزدیم. زیر زیر کی مثل شکارچی و شکار مواظب همدیگر بودیم.»

خط تیره‌ها در اداره‌ی پلیس استانبول

سلولی که اسماعیل را در آن انداخته‌اند تاریک است. «این بی‌سروپاها تاریکی رو خیلی دوس دارن» سر بازها هم اورا توی تاریکی انداخته بودند. اسماعیل فقط از صدای پای کسانی که در کریدور به مستراح می‌روند متوجه گذشتن شب و روز می‌شود و روی دیوار خط تیره‌ها را می‌کشد اما قادر به دیدن و شمردنشان نیست. برای بازپرسی هم صدا نمی‌زنند. در انتظار این‌که هر لحظه ممکن است صدا بکنند و ببرندش و بخوابانند زیر چوب اعصابش تیر می‌کشد و خورد و خمیر شده است. «بی‌ناموس‌ها اولش اینطوری خورد می‌کنن، بعد تحویل می‌گیرن». مدتی بود غذاهایی را که نریمان می‌آورد تحویل می‌گرفتند «اوایل، در تاریکی چشمش جایی را نمی‌دید. بعد عادت کرد. اسماعیل می‌داند که می‌توانند اورا سه‌ماه، پنج‌ماه، نه‌ماه بدون سؤال و جواب در زندان نگهدارند. «ضیا» تعریف کرده که در بگیر بگیرهای سال ۱۹۲۸ چطور اورا پس از شکنجه یکسال تمام در یک سلول زندانش کردند. گفته بود زیاد شکنجه‌اش نکرده بودند؛ تعریف می‌کرد: توی سلول تنها یک زیرشلواری تنش بود دست‌هایش راهم از پشت دستبند زده بودند و با آتش‌سیگار سینه، شکم و کف پاهایش را سوزانیده بودند. جای سوختگی‌ها را نشان داده بود، که هنوز هم بصورت لکه‌های قهوه‌ای روی پوست تنش مانده. دوتا از ناخنهای دستش راهم کشیده بودند؛ ناخن انگشت کوچک دست راست و انگشت وسطی دست چپ.

اسماعیل هر بار که از کریدور برای توالت ردمی شود چهره‌های تازه‌ای را می‌بینند که روی چهارپایه‌ها نشسته‌اند. تنها پای ثابت چهارپایه‌ها «آکوپ» دندان‌ساز است. حالت آدم‌های منگ و تریاک‌کشیده را دارد. یکبار هم وقتی اسماعیل داشت از مقابلش ردمی‌شد. «آکوپ» از چهارپایه روی زمین غلطید. فوراً بلندش کردند و باطعنه و مسخره به او گفتند:

«نه... آقای «آکوپ» همینجا راحت بشین» و دوباره نشانده بودند روی چهارپایه. دارند «آکوپ» دندان‌ساز را شکنجه‌ی بی‌خوابی می‌دهند. عده‌ای راهم‌روزها سرپانگه می‌دارند و نمی‌گذارند که بنشینند و بالای سرشان مرتب کشیک عوض می‌کنند. حتی وقتی سرپا چرتشان می‌گیرد باسقلمه می‌زنند و می‌گویند «داری از حال میری؟» و بیدارش می‌کنند اما «آکوپ» را بخاطر اینکه خیلی پیراست روی چهارپایه نشانده‌اند. چند روز بعد دوباره دید «آکوپ» از چهارپایه قل خورد و افتاد زهن. باز بلندش کردند. تقریباً ۲۷ روز است، نه؛ ۲۵ روز است که او را بی‌خواب روی چهارپایه نشانده‌اند، کله‌پا می‌شود می‌افتد باز بلندش می‌کنند. هر بار که سرش به زمین می‌خورد از سرش خون راه می‌افتد. لای موهای سفیدش خون خشکیده پیدا است و سر و صورتش زخم و زیلی است.

در طبقه‌ی چهارم مقابل در محاکمه رویش علامت «دوماه» است، مادر، زن و خواهر بازداشتی‌ها جمع می‌شوند.

معلوم نیست اسماعیل چند ماهی است که بازداشت شده است. نریمان مریض است و غذای اسماعیل را یک هفته است که «عثمان بی» می‌آورد. به خواهرش می‌گوید:

من یه آدمی هستم که هر کار دلم خواست می‌کنم و کسی هم جلودارم نیست، اینبار که اسماعیل از زندان آزاد شد باینس حواسشو جمع کنه. نمی‌گم دست از مرامش برداره، اما همینطوری خودش و توی معرکه نیندازه فردا پس فردا پدر میشه، امینه هم جای دخترشه.

نریمان به خواهر کریم گفت:

— من یه ماه پیش کریم آقارو تو اتوبوس دیدم. دیدم جلو و ایستاده اونقد خوشحال شدم، اونقد خوشحال شدم که نگو و نپرس، تاخواستم از تو جمعیت رد بشم و برم پیشش. اتوبوس ایستاد، فرصت نشد داد بزمن «کریم آقا»! پرید پائین. منم دنبالش. حالا بدون اینکه پشت سرش و نیگاکنه تند و تند داره راه می‌ره... منم دنبالش. تسوی سربالایی به کوچه پهلویی پیچید و شروع کرد به دویدن. آنوقت بود که یه چیزی دنگی بسرم خورد: نمی‌خواه

منو بیپنه.

دست خواهر کریم يك قابلمه‌ی سفری و چهار شاخه گل دیده می‌شود. از «ساری‌یر» آورده. يك شاخه گل به نریمان داد و گفت:

- کریم ما این گلهارو تو باغچه لیمویی که با دست خودش عمل آورده کاشته. بعد به نریمان توضیح داد: دخترم! وقتی که ما از اینجا می‌ریم بیرون تعقیبمون می‌کنن. به کجا می‌ریم، پاکی حرف می‌زنیم. اون روز هم کریم بخاطر همین موضوع از تودوری می‌کرد. یه یارو، اون روبرویی که می‌بینیش همیشه ایزمنو داره. یه مهمل بی‌عرضه‌س. چوپورم هس. روز اول صبح که غذارو تحویل دادم و از اینجا اومدم بیرون دیدم چوپوره دنبالمه. رفتم تو حموم «فندک‌لی» تا اذان مغرب تو حموم موندم و خودمو شستم. بیرون اومدم. فکر می‌کنی یارو رفته بود؟ نه... چوپوره هنوز تسو پیاده‌رو مقابل ایستاده بود. برف هم می‌اومد. مثل توله سگ داشت می‌لرزید.

راستی نمی‌دونم غذاهایی رو که می‌آریم همانطور دست نخورده به بچه‌ها میدن یا خودشون هم کوفت می‌کنن.

صدای داد زنی در این وسط بلند شد:

- شوهرم مسلوله غذاشو باید گرم گرم بهش بدین.

دری که بر رویش علامت «دوماه» دیده می‌شود و ساعتهاست همچنان بسته است باز می‌شود و پلیس غذاها را از زنها می‌گیرد. گل‌های سرخی را هم که خواهر کریم آورده بود گرفتند.

- خواهش می‌کنم داد و بیداد نکنین.

- چرا داد نزنیم؟ چه حق دارین ساعتها مارو اینجا نگه دارین؟

کسیکه داد می‌زند زن جوان و فوق‌العاده زیبایی است. پدرش وکیل مجلس است و شوهر، کمونیست. شوهرش جوان سبزه رویی است که نتوانسته بود بیش از دو بار شکم‌بچه را تحمل بکند. خواهر کریم گفت:

- از این «آنجلا» تعجبم گرفته. دختر خیلی جسور و روشن فکری است تعجب می‌کنم چطور عاشق اون یارو شد و زنش شد. بخاطر یارو به خانوادش هم پشت و پا زد. پدرش مخالفت نکرد اما تقریباً همیشه گفت که موافق نبود. مثلی‌یه می‌گن برو لیلی‌رو از دریچه‌ی چشم مجنون تماشا کن. نمی‌گم چرا خونواده‌ی پولدارش و ول کرد و رفت زن یه کمونیست شد. اما آدم وقتی یم خواست زن یه کمونیست بشه باید زن آدمی مثل کریم بشه، بچه‌ی کلاغ سیاه در چشم مادرش مثل سیم‌رغه. بهر حال، هرچی باشه پلیس‌ها از پدرش حساب می‌برن.

زنها منتظر قابلمه‌های خالی هستند بلکه هم منتظر يك چیز دیگری. دری که رویش علامت «دوماه» بود باز شد، دوپلیس شخصی پوشیده و چهار بازداشتی بیرون آمدند در دستشان سبدهای خالی ذغال دیده می‌شود زیرا باید از زیرزمین برای بخاری‌های «شعبه‌ی سیاسی» ذغال بیاورند.

هرچند بازداشتی‌ها از کس و کار زنهایی که جلو در ایستاده بودند، نیستند اما هر دو طرف به هم لبخند می‌زنند. «آنجلا» روزنامه‌ایرا که داشت طوری باز کرد و در دستش گرفت، مثل اینکه سرگرم خواندن است. یکی از بازداشتی‌ها که فرانسه بلد بود یکی از سرتیترهای روزنامه‌ی «اومانیته» را خواند: در ترکیه کمونیست‌ها را شکنجه می‌کنند، آزادیخواهان جهان... نتوانست بقیه‌اش را بخواند. پلیسی که در کنارش بود او را هول داد و گفت: - راه بیفت.

«آنجلا» داد زد.

- حتی جلو چشمون دارین شکنجه‌شون میدین؟

پلیس، چپ چپ به «آنجلا» نگاه کرد، بعد سرش را پائین انداخت و راه افتاد. وزندانها با سبدهاییکه در دست داشتند از پله‌ها پائین رفتند. خواهر کریم به نریمان گفت:

- انشاءالله که کریم رو شکنجه‌ش نمی‌کنن. التماس کردم یه بار هم که شده نشون بدین، اما نشون ندادن.

- من، اسماعیل رو از وقتیکه گرفتنش ندیدم.

«کریم» راتوی «تابوتی» انداخته‌اند. «تابوتی» سلولی است که کف و سه تا از دیوارهایش بتونی است و بجای دیوارچهارم يك درچوبی وجود دارد. توی این سلول مثل قالب فقط يك نفر جا می‌گیرد، آنهم سرپا و درحالیکه شانه‌ها و پشتش به دیوارهای بتونی چسبیده است و سینه و زانو‌ها به درچوبی. کریم حدود بیست روز است که توی «تابوتی» است. شب اول بازداشت کتکش زدند، اول توی يك سلول انداختند بعد هم گذاشتند توی «تابوتی». بالای سرش يك لامپ الکتریکی - خدامیداند چندواتی است - بانوردیوانه‌وار و کورکننده‌ای روشن است. یعنی درحقیقت خاموش و روشن می‌شود. خاموش می‌شود، روشن می‌شود. يك لحظه تاریکی محض يك لحظه نور غیرقابل تحمل. کریم بیست روز است که توی تابوتی است. پنج روز به او غذا ندادند. اینروزها يك چیزای جزیی می‌دهند. درهر بیست و چهار ساعت فقط یکبار حق دارد توالت برود. غذایش را هم فقط روزی یکبار همانجا می‌خورد و بعد سرپا؛ یکبارتاریک، یکبار روشن تاریک، روشن. کریم بیست روز است که توی

تابوتی است. اینروزها دیگر، وقتی او را به مستراح می‌برند از زیر بغلش می‌گیرند. کریم بیست‌روز است که توی تابوتی است. دیگر هیچ‌چیز حالیش نیست. قدرت فکر کردن را از دست داده. حتی خستگی هم احساس نمی‌کند. چیزی که احساس می‌کند چیزی و رای خستگی است؛ یکبار تاریکی، یک بار روشنایی. اوایل برای اینکه از دست این تاریکی و روشنایی بی‌امان خلاص بشود چشمهایش را محکم می‌بست. اما حالا چشمانش را یکبار باز می‌کند یکبار می‌بندد. و یکبار باز می‌کند، یکبار می‌بندد.

شب بیست‌وششم، کریم را بردند به اطاق رئیس شعبه. اسماعیل هم آنجا بود. روی میز رئیس توی یک لیوان آب سه گل سرخ پژمرده و پرپر شده دیده میشد.

رئیس شعبه کریم رو به اسماعیل نشان داد و گفت:

- اینو میشناسی؟

اسماعیل به چشمهای کریم که پشت سرهم یکبار باز و یکبار بسته میشد نگاه کرد، تنها چشمها نیست بلکه صورتش هم یکبار منقبض میشد و یکبار منبسط. اسماعیل اول تعجب کرد، بعد یادش آمد: «تابوتی».

- نمیشناسم.

- اون تورو میشناسه.

- دروغه.

رئیس شعبه از کریم پرسید:

- کاغذ مومی و ماشین تحریر و این بتوداده؟

کریم جواب نداد. کریم اصلا در این عالم نیست. دریک عالم دیگری است. در دنیائی کسه یکبار خاموش میشد و تاریکی محض است و یکبار روشن است، روشنایی دیوانه‌کننده. چشمها و پهنه‌ی صورتش یکبار منقبض میشد و یکبار منبسط. دوپلیس زیر بغلش را گرفته‌اند.

اسماعیل می‌دادند: چون کریم زیر فلکه اقرار نکرده انداختنش توی «تابوتی» رئیس شعبه داد زد:

- پسر جواب بده. مامیدونیم که تو از کی گرفتی و به کی داری.

اسماعیل به چشمان کریم نگاه می‌کند. ترس و حشتناکی توی دلش می‌ریزد: «پسره دیوونه خواهد شد».

- این بی‌ناموس‌هارو بخوابونین.

باز اسماعیل را کله‌پا کردند و وقتی کریم راهول دادند افتاد روی زمین. یکپای هر کدامشان را به یک فلکه بستند و شروع کردند به زدن.

– ببرینشون .

دوباره هر دو رابه سر جای اولیشان انداختند.
« کریم»، ده روز بعد دیوانه شد. او را نصف شب بردند به تیمارستان.

بیست وهشتمین خط تیره در «ازمیر»

اسماعیل برای روشن کردن سیگارش فندك زد، واحمد که در رو برویش نشسته بود مثل کسیکه سوزن به چشمش فرو کرده باشند سرش را عقب برد. اسماعیل فکری را که یک آن به مغزش راه یافته بود از خودش دور کرد و وحرفی نزد .

احمد گفت :

– «بخاطر شعله آتش نیس. ترسیدم سبیلا مو بسوزونی» خودش هم متوجه شد که جمله‌ی «ترسیدم سبیلا مو بسوزونی» خیلی بی ربط و مزخرف بود .
دراز کشیدند . احمد منتظر خروپف اسماعیل ... بلندشد . کورمال کورمال توی تاریکی از روی میز فندك را برداشت. مقابل چشمانش گرفت. منتظر شد. کمی هم منتظر شد. فندك را زد. بنظرش رسید که آتش چشمانش را سوزانید. چشمانش را بست. باز کرد. دوباره بست . باز کرد. دارد به به شعله‌ی آتش نگاه می کند. «از آتش دارم می ترسم؟» به شعله نگاه می کند. «نمی ترسم، نمی ترسم، نمی ترسم». فندك را خاموش کرد. «خب، مثل اینکه شروع شده، ترس از آتش شروع شده، ترس از آتش شروع شده، اما از آب نمی ترسم از این ترسیدن ها کدومش اول شروع میشه؟» «باید کتاب رو خونند». کتاب روی میز توی تاریکی چطوری بخونم؟ بلندشد، کتاب را باز کرد. این قسمت از صفحات کتاب بکلی اوراق شده است. فندك را زد، در نور ضعیف فندك چندسطری خواند. «لعنت بر شیطان ننوشته که اول ترس از چی شروع میشه»، کتاب را سر جایش گذاشت. فندك را خاموش کرد. دراز کشید. «هنوز وقت قرص های خواب نرسیده، میتونم دوسه روز دیگه صبر کنم، دوسه روز دیگه: یکی بود، یکی نبود یه رفیق احمدی بود ...
» از دلسوزی و ترحمی که اینروزها نسبت به خودم احساس می کنم بغض راه گلویم را گرفته است».

چهاردهمین خط تیره در «داچای آنوشکا»

«آنوشکا» بالای سرم ایستاده است و من دارم چهاردهمین خط تیره را را می کشم. دارم فکر می کنم: شش روز دیگر باقی مانده است، بعدش مسکو، يك هفته، ده روز بعدهم «دستت رابه من بده، استانبول».

به «آنوشکا» نگاه کردم :

- دستتو به من بده آنوشکا.

دست تپل و سفیدش را گرفتم. در میان دستهایمان جدایی بهم چسبیده است. اما «آنوشکا» از آن باخبر نیست :

- احمد دیرمون همیشه، موقع برگشتن از ایستگاه، به «په تیا» هم سرمیزنیم. پسره مریض شده؟

- باشه. - دو روزی است که «په تیا» پیدایش نشده. -

در ایستگاه روی نیمکت های بلند «پنمان» ها برك كسرده و آراسته ، نشسته اند و هواخوری می کنند. «داچا» های «دانشگاه» شرق در جنگلی قرار دارد که «داچای» ماهم آنجاست.

دانشجویان شرقی : چینی ها، ژاپونی ها و عده ای هم ایرانی دارند ایستگاه را گزمی کنند. دختر کشیش هم آنجاست. میانه اش با «حسین زاده» ی ایرانی صفاست .

دو نفری باهم قدم می زنند. از ترک های ترکیه کسی نیست . بیشتر چینی ها هستند و دهقان هایی که خورجین دارند و چندتایی هم «بسپیرزونی» - بچه های بی کس و کار و بی جا و مکان. -

«ماروسا» و کریم از قطار و پیاده شدند . همدیگر را بغل کردیم . «ماروسا» يك روسری قرمز بسته و يك ژاکت چرمی خیلی کهنه هم پوشیده است. گفتم :

- «ماروسا»! ده سال، حتی صدسال هم بگذره فکر می کنم تصویر تورو باهمین لباس خواهند کشید. طفلکی دختر در فیلم ها، نمایشنامه ها و رمان های هزار سال بعدهم با این ژاکت و این ریخت و قیافه ظاهر خواهد شد.

«ماروسا» چشمهای میشی درشت و زیبایی دارد.

گفت :

- هوا امروز صبح بهم خورده بود، این ژاکت و برای اون پوشیدم. - عرق می کنی، درش بیار.

ژاکت چرمی یش را در آورد و روی بازویش انداخت .

پستانهایش ، سینه گاه پیراهن کوتاه گل باسمه‌ای اش را متورم کرده است. کریم به ترکی به من گفت :

- پسره هم دیوونه وار عاشقه وهم به همه زنای عالم چشم داره.
«ماروسا» ضمن راه توضیح داد که اوضاع در کارخانه خوب دارد پیشرفت می کند. کارگر کارخانه است. در ایستگاه راه آهن دربارهی «بسپرزونی» ها که سرووضعشان باور نکردنی کثیف و باور نکردنی پاره و شندره بود و مرا بیاد بچه های دهات خودمان می انداخت. بحث کردیم. یکبار هم «ماروسا» ، نمیدانم چند ماه پیش و کجا، نظریه ی «کروپسکایا» را در این باره شرح داده بود. به ده «په تیا» رسیدیم. هیچکداممان خانه «په تیا» را نمی شناسیم.
جلوی در، در حیات و در باغچه ی «ایزبا» اهای روسی که اطراف یک جاده ی خاکی ردیف شده بودند و اکثرشان هم کج کوله بود کسی دیده نمیشد. به چپ و راست نگاه کردم کسی پیدا نبود. در مقابل خانه ای که شیشه ی پنجره اش چهارچوب کنده کاری شده داشت و سقفش به تازگی کاهگل شده بود و کج و معوج هم نبود ایستادیم. مردی را دیدم که چکمه پوشیده بود.

- شما واستین برم پیرسم.

به مرد نزدیک شدم.

- سلام رفیق. نشونی یه خونهی «په تیا» رو می خواسم پیرسم، پسر «زاریا میخائیلونا».

- پدر «په تیا»، هنگام جنگهای داخلی در حالیکه در صف ارتش سرخ می جنگید کشته شده بود. «په تیا» برای ما شیر میاره.

مرد بدون اینکه جوابی بدهد مدتی به صورتم خیره شد.

- تو «ناتار» هستی؟

- ترکم، اهل ترکیه، بچه ی استانبول.

مرد ریشش را خاراند. حالت تسلط مآبانه ای گرفت و گفت:

- پس ترکی. ترك. اینجا کارت چیه؟

- تو دانشگاه درس می خونم.

- مثل همون چینی های چشم بادومی که تو اون «داچا» هستن؟

- مثل همونا.

- توهم با اونا تو «داچا» می مونی؟

- خیر، تو «داچا» ی یکی از آشناها هستم.

در این حیص و بیص «ماروسا» پیش ما آمد.
مرد، درحالیکه همانطور بمن زل زده بود گفت :
- پسر «په‌تیا» هر روز صب برای شما شیر میاره؟
از طرز حرف زدن مرد، یواش یواش تعجبم گرفته بود.
- آره، مگه چی همیشه؟
- مگه چی همیشه؟ میخوای چی بشه. نون روس و می‌خورین شیر روس و
می‌خورین. کافی نیس؟ اینجا کارتون چیه؟ ازیه طرف تبلیغ انقلاب مارو
می‌کنین از طرف دیگه هم استمارمون می‌کنین. نون روسی و شیر روسی برای
خود روسا کافی نیست ...

«ماروسا» حرفهای مرد را قطع کرد .
- خو کی مثل تو «کولاکی» مثل تو ...
بین مرد و «ماروسا» مشاجره‌ی لفظی شروع شد.
- ریشه‌ی «کولاک» ها وانگل‌هایی مثل تورا خواهیم کند.
مرد دارد یک ریز فحش می‌دهد و «ماروسا» هم دست کم از او ندارد.
کریم و آنوشکا هم رسیدند. روستائی‌ها، مرد، زن و بچه مثل اینکه از زمین
سبز شده باشند بالای سر ما جمع شدند. عده‌ای طرف «ماروسا» را گرفتند عده‌ای
هم طرف فتودال سابق را. یک زن دهاتی، یک زن دوست‌داشتنی که مادر «په‌تیا»
بود گفت :

- «په‌تیا» مریضه - رو کرد به طرف مرد - خجالت نمی‌کشی
«ایوان پتریوویچ»؟ حسودیت شده که ما شیر می‌فروشیم؟ ما یه گاو داریم
اما تودو سه تا داری خدا باید چشم و دل آدمو سیر بکنه - برگشت به طرف
ما - «په‌تیا» مریضه». منم از بس کار داشتم نتونستم شیر بیارم.
آنوشکا گفت :

- برای «په‌تیا» دلواپس شده بسودیم. تا وقتیکه حالش خوب بشه من
خودم میام شیر میگیرم.

برای دیدن «په‌تیا» نرفتیم، راستش پس از خوابیدن این قال مقال‌ها
تازه بفکرش افتادیم. «ماریا میخائیلونا» رفت شیر آورد.

وقتیکه داشتیم به «داچا» برمی‌گشتیم کریم بترکی پرسید:

- تو به دختره چیزی گفتی؟

- ن...ه به چه مناسبت؟ توچی؟

- منم نه.

وقتی نزدیک «داچا» رسیدیم، گفتم: «آنوشکا»، فردا صبح برای «په تیا» توت فرنگی ببریم.
- باشه.

آن شب در محوطه‌ی بی‌درخت جنگل آتش روشن کردیم. در جنگلهای روسیه آتش روشن کردن و دور آتش جمع شدن خیلی زیباست: زیبایی نمیشود گفت - میخواهم یک جمله‌ی بی‌قواره بکار ببرم - : من فکر می‌کنم آن خلسه‌ی رمانتیکی راکه بانگریستن به شعله‌ی تنه‌های شعله‌ور کاج در این جنگل‌ها به انسان دست می‌دهد در جنگل هیچ‌کسور دیگری نمیتوان یافت. دست آنوشکا در دستم و سر ماروسا روی زانوی کریم است؛ و در صورت همه‌ی ما انعکاس شعله‌های آتش.

گرداگرد، احاطه شده است از درختهای درخشان کاج که به شب پیوسته است.
«ماروسا» گفت:

- «کریموشکا» امشب، لااقل امشب بیشتر دوستم نداری؟
کریم گفت.

- خیلی، «ماروسا» تورو خیلی خیلی دوست دارم. - خم شد سر دخترک راکه روی زانویش بود بلند کرد و او را بوسید.

لعنت بر شیطان دارم به آنوشکا نگاه می‌کنم و باخود فکر می‌کنم که شاید پس از بیست روز این پیشانی، این دهان، این دماغ و این چشم‌ها را دیگر هرگز نبینم تا حال نسبت باو مثل امشب احساس نزدیکی و علاقه نکرده بودم، حتی در بستر. و من دیگر هرگز این نزدیکی: نزدیک بودن یک انسان به یک انسان دیگر، این چنین نزدیک بودن یک انسان به من، این اعتماد و این صمیمیتی راکه از شدتش اشک در چشمم حلقه می‌زند احساس نخواهم کرد.

می‌دانم که این همه، تمام این افکار، افکار احساساتی است، مال کریم هم همینطور، آنوشکا هم، ماروسا هم. انسانهاییکه نشناخته‌ام و خواهم شناخت. «صحبی» هم همینطور. اما شاید این رمانتیک بودن شبیه احساساتی بودن آن سوار زخمی است، آن «چریک سرخی» که چهارنعل می‌تازد. این سوار به کجا می‌تازد؟ در حقیقت به سوی مرگ، اما بخاطر زندگی، بخاطر یک زندگی زیباتر و بهتر، بخاطر یک زندگی پر استحقاق‌تر و کامل‌تر و عمیق‌تر.
«کریم» آهنگهایی از کشورمان خواند. صدایش خیلی سوزناک بود:

همسرم، بیا خنجر بستان و مرا بکش...

وقتی دارد میخواند صورتش نفیر پیدامی‌کند، جدی‌تر میشود. چشمان

زردش پر از شعله‌های آتش است و چون چشم يك گرگ جوان پر از اشتیاق به يك زندگی پایان ناپذیر و بدون مرگ .

«بیست و نهمین خط تیره در «ازمیر»

صدای موتور : گم گم ، گم گم . صدای موتور را ، داخل کلبه ، در شعله‌ی چراغ نفتی . در سایه‌های من و اسماعیل که روی دیوار افتاده است و در کف دستهایم که روی میز می‌لرزد ، می‌شنوم به فتیله‌ی سرخ چراغ نمی‌توانم نگاه کنم ، به این سرخ خون رنگ و به این سرخ وحشتناک . اسماعیل هم متوجه شده است ، مدت‌یست که فهمیده از نگاه کردن به آتش خودداری می‌کنم . با آنکه جواب سئوالش را داده‌ام ، باز هم با ناباوری می‌پرسد :

- حالت چگونه؟

ساکت می‌مانم و جواب نمی‌دهم .

- سرت خیلی دردمی کنه؟

جواب نمی‌دهم .

نور چشمتو اذیت می‌کنه؟

«بالاخره حرف دلشوزد» چطور هم ، با بدجنسی پرسید ، چطور خودشو راضی کرد این سئوال رو بکنه؟ سرم را به طرف چراغ ، به طرف فتیله بر می‌گردانم . اسماعیل با چشمان يك صیاد مواظب منست . به فتیله نگاه می‌کنم . درد وحشتناک . به فتیله نگاه می‌کنم ، نگاه می‌کنم ، یکبار پیچ‌ها را نمی‌بینم ، تاریکی محض . بلند میشوم . بدون اینکه به میز تکیه بدهم بلند میشوم . همه جا تاریک است و چشمانم می‌سوزد . همه جا تاریک است اما توی مغزم آتش شعله می‌کشد . يك قدم بر می‌دارم . گیجی گیجی می‌خورم . اسماعیل داد می‌زند :

- بشین!

احمد ناگهان احساس کرد که شکست خورده است . کورمال کورمال چهار پایه‌ای را پیدا کرد و روی آن نشست .

- ای بر دار! چشمتو واکن .

احمد تازه فهمید بدون اینکه خودش متوجه باشد چشمانش را بسته بود . چشمش را باز کرد . چراغ پشت سرش بود . از قرار معلوم اسماعیل جای لامپا را عوض کرده بود . «اسماعیل سرپا ایستاده است . اما تابحال او را به

این وضع و حالت ندیده بودم. ترسیده است بدون اینکه بخواهد این ترس را پنهان کند. «

احمد خواست داد بزند که «اسماعیل نترس» اما داد نزد و ساکت ماند، اسماعیل دستش را توی جیب کتش گذاشته است. از قرار معلوم هفت تیر را از جیب شلوارش برداشته و گذاشته توی جیب کتش. حتماً بخاطر اینکه بتواند سریع درش بیاورد. «امشب باید دیگر تمام قرص‌های خواب را بخورم» - حالت چطوره؟

- خوبم اسماعیل، سرم گیج رفت. جدآحالم خوبه امشب می‌خوابم.

با حالت عجیبی بصورتتم نگاه می‌کند. می‌پرسم:

- تو خوابت نمیاد؟

- نه.

- می‌خوای چیکار کنی؟

- می‌خوام روزنامه بخونم.

احمد در حالیکه پشتش به لامپا بود لباسش را کند، رفت توی رختخواب. «چشمانم را بستم، باز کردم اسماعیل پشت میز نشسته و در حالیکه وانمود می‌کند دارد روزنامه می‌خواند مواظب منست، سرم را به طرف دیوار برگرداندم، مدتی همانطوری ماندم، بعد دوباره روی پهلوئی راست چرخیدم. اسماعیل در پشت میز جایش را تغییر داده است و بمن نگاه می‌کند، بمن زل زده و نگاه می‌کند. منم در حالیکه سر جایم دراز کشیده‌ام به او نگاه می‌کنم. نور چراغ دیگر چشمانم را ناراحت نمی‌کند، اما نسبت به اسماعیل دشمنی عجیبی احساس می‌کنم ولی بخودش چیزی نمی‌گویم برعکس با چشمهای کاملاً باز به او خیره شده‌ام. اسماعیل دارد بمن نگاه می‌کند به جعبه‌ی قرص خواب که زیر بالش گذاشته‌ام دست می‌زنم: (یسار و قصد داره تا صبح همینطوری بشینه؟ منکه نمی‌تونم یه مشت قرص خواب و جلو چشاش قورت بدم.) آی لعنت بر شیطان. امشب باید قال قضیه را کند. همین امشب. به لامپا نگاه می‌کنم؛ چشمانم را نمی‌سوزاند: (امشب باید قال قضیه رو بکنم) دلم می‌خواهد اسماعیل تا صبح از پشت میز تکان نخورد و چشمانش را هم از من بر ندارد.

خط تیره‌ها در اداره‌ی پلیس استانبول

اسماعیل را از سلول انفرادی درآوردند. حالا در کریدور مستراح‌ها

روی تخت سفری، وبدون تشك وپتو می خوابد. آیا چند ماه می شود که بازداشت شده است؟ اینبار روی دیوار کریدور خط تیره می کشد. روی چهارپایه ها کسی نیست. عده ای را آزاد کردند و عده ای را هم فرستادند در پائین به بند «متفرقه ها». و از آن روزی که اسماعیل را با کریم به يك فلکه بستند او را دیگر برای بازرسی نخواستند. آیا جدیداً کسانیرا بازداشت کرده اند؟ معلوم نیست. اما اگر بازداشتی بود از سه روز پیش که روی تخت خواب جایش داده اند کسی را می دید. «آکوپ» دندان ساز را هم انداخته اند توی بند «متفرقه ها».

دوروز است که اسماعیل به نریمان گفته غذای خشك بیاورد. زیرا در سلولیکه نزدیک تخت خواب سفری پش است یکی را - کی هست؟ دارند شکنجه می دهند. شبها، از درز پائین در بدون اینکه کسی متوجه بشود «بورک» ، پنیر، تکه های پخته و این قبیل خوردنی های خشك توی سلول می اندازد.

يك هفته پس از اینکه اسماعیل را در تخت خواب سفری جا داده بودند شبی بیدارش کردند: رئیس شعبه بود با افسر عینکی و يك شخصی پوش. راه بیفت بپنم.

راه افتادند، سمت چپ کریدور پیچیدند. افسر عینکی دری را باز کرد. اسماعیل «ضیا» را دید، توی يك اطاق خالی، و در مقابل پنجره ی بدون شیشه ی میله دار - در بیرون دارد باران می بارد، باران بهاری - ضیا لخت و برهنه تنها با يك زیر شلواری کوتاه ایستاده است. دستهایش را از پشت دستبند زده اند، پاهایش هم پابند دارد. از زیر بغل هایش ریسمانی را گذرانیده، سر ریسمان را به بالاترین میله ی پنجره گره زده اند. شکم «ضیا» تقریباً به مهره پشتش چسبیده تمام عضلاتش در اثر يك سنگینی وحشتناك به پائین کشیده شده است، «ضیا» روی نك پاهای برهنه اش ایستاده که اگر کمی خودش را ول بکند طناب زیر بغل هایش را می برد. سرش میان شانه هایش فرورفته. چشمانش باز و از حدقه درآمده است باران به پشتش رده می زند.

رئیس شعبه از اسماعیل پرسید:

- شناختیش؟

- نه.

- کسی که کاغذ مومی و ماشین تحریر و به تو داده این نیس؟

- کسی برای من هیچی نداده.
رئیس شعبه نزدیک شد و اسماعیل را به «ضیا» نشان داد و گفت:
- شناختیش؟
- نه، این اون آدمیکه من میشناسم نیست.
صدای «ضیا» تغییر نکرده بود، صدائی مثل همیشه ملایم اما رسا بود.

- تو کاغذ مومی رو به این...
«ضیا» حرف رئیس شعبه را برید:
- من همچی چیزی به هیچکس نداده‌ام.
رئیس شعبه فحش نداد و سرش را پائین انداخت. از اطاق بیرون آمدند.
اسماعیل را سر جایش برگرداندند و او روی لبه تخت نشسته دارد فکرمی کند
«بی ناموسا ضیا رو به چارمیخ کشیدن» احساس گرفتگی بی حدی کرد. چیزی
که از اول بازداشتش تا به حال احساس نکرده بود. میل دارد گریه بکند.
«ضیا رو به چارمیخ کشیدن.» مثل «بورک لوجه مصطفی» که سلطان عبدالحمید
دستور داده بود روی شتر به چهارمیخش بکشند - این موضوع را از ضیا
شنیده بود - «بی ناموساها». ناگهان مغزش شروع به فعالیت کرد: «چرا
بلاهایی رو که سر کریم و ضیا آوردن سر من نیاوردن؟ آیا رئیس شعبه مطمئن
که من کاغذ مومی و ماشین تحریر و از «ضیا» گرفتم و به کریم دادم؟ کی به
اونا گفته؟ از قرار کاغذ مومی‌ها و ماشین تحریر و پیش کریم پیدا نکردن و
اینقدر هم که شکنجه شون میدن بهمین دلیل - هنوز اسماعیل از دیوانه شدن
کریم با خبر نیست - و «ضیا» هم بخاطر اینکه مسئول کاغذ مومی‌ها و ماشین
تحریر بود و میدونه که کریم اونا رو به کی داده، «چارمیخش کشیدن» کاغذ
مومی‌ها و ماشین تحریر. چند صفحه کاغذ مومی استنسیل و یک ماشین تحریر
قراضه که حرف (د) را هم خوب نمی‌زند.

علامت ضربدر

احمد، دارد به لیوان آبی که در دستش گرفته است نگاه می‌کند. جرعه
جرعه آب می‌خورد. لیوان را کنار گذاشت. رفت سر منبع حلبی آب که شیر
دارد - ضیا ساخته بود یکبار - دیگر شیر آب را باز کرد. دیروز که می‌خواست
سرو صورتش را بشورد از صدای آب چندانگش گرفته بود. اما امروز صبح

خیلی راحت دست و صورتش را شسته بود. الان هم که آب خورد خیلی هم راحت توانست به آب نگاه بکند. یکدفعه دیگر درجه را گذاشت زیر بغلش: ۳۶/۸. نه سردی هست و نه کوفتگی. خط تیره‌های پشت در را یکبار دیگر شمرد: ۳۲. گچ را برداشت روی عدد ۳۲ از بالا به پائین سه خط عمودی کشید. نگاه کرد، دوباره روی عدد سی و دو از این زاویه به آن زاویه یک علامت ضربدر بزرگ کشید. لبخند زد و در حالیکه به صدای موتور گوش می‌داد منتظر اسماعیل شد.

در ایستگاه تراموای «امین اونو»ی استانبول

در استانبول، باران بهاری می‌بارد. هوا حسابی گرم و ملایم شده است. «نریمان» در ایستگاه تراموای «امین اونو» ایستاده است. تراموای‌های می‌آیند و رد می‌شوند. تراموای‌های مسیر «آکسارای» که «نریمان» منتظر آنهاست. لبخند نریمان بخاطر تراموای‌ها نیست. چیزهایی دارد زیر لب زمزمه می‌کند و لبخند می‌زند. تراموای‌های «آکسارای» می‌آیند و رد می‌شوند «فردا اسماعیل و می‌بینم. فردا می‌بینمش» گفتن: فردا می‌آیمش امین اونو. اولین باران بهاری می‌بارد: به روی گنبد‌های «ینی جامع» به شرقی مناره‌ها به خلیج، روی بساط میوه فروش‌ها و بروی پل. کریم و احمد در یک چنین روز بارانی بود که داشتند روزنامه می‌فروختند اما احمد اولش خجالت کشیده بود و نتوانسته بود بفروشد. دل «نریمان» گرفت. به خواهر کریم خبر داده بودند که برادرش را برده‌اند به تیمارستان طفلی همانجا، پشت دریکه علامت «دو ماه» رویش بود، از حال می‌رود در حالیکه باز هم در دستش چهار گل سرخ رنگ بود. اولین باران بهاری می‌بارد: به روی «بالیک بازاری»، روی میدان «امین اونو»، روی ساعت میدان، روی ایستگاه تراموای، روی پشت بام‌ها، و روی چتر «نریمان». تراموای‌های «آکسارای» می‌آیند و رد می‌شوند. نریمان درد شدیدی احساس کرد. برای اینکه داد نزند لب‌هایش را روی هم فشرد. مثل این بود که دارند به شکمش به کشاله‌های رانش چاقو فرو می‌کنند. «فردا اسماعیل می‌آید» دردها پشت هر هم می‌آیند و رد می‌شوند. یک تاکسی صدازد. شانس آورد. توی این باران پیدا کردن تاکسی کار ساده‌ای نیست. سه ساعت بعد، نریمان توی خانه‌شان که در «آکسارای» بود به کمک

همسایه‌ی مامایی که داشتند برای اسماعیل داشت دخترى می‌زائید از دکان بقالی به «کادی کوی» تلفن کردند و به «عثمان بی» خبر دادند که بیاید. «عثمان بی» جلو در اطاق خواب درحالیکه دست امینه را هم گرفته بود قدم می‌زد. «نریمان» برای اینکه برادر بزرگش صدای داد و فریادش را نشنود نه تنها برادر بزرگش بلکه هیچکس - لبهایش را زخم وزیلی کرد، ملافه‌ها را با چنگش پاره کرد تا برای اسماعیل يك دختر آورد.

باران بهاری، روی استانبول می‌بارد، روی خانه‌چوبی و رنگ‌آمیزی نشده‌ی «امینه» اینا باران بهاری می‌بارد.

«در تون»

اسماعیل هنوز پا توی کلبه نگذاشته احمد پشت در را به او نشان داد :

- بین!
- اسماعیل نگاه کرد، گوشی دستش آمد، یکدیگر را بغل کردند.
- چهل... دیگه منتظر چهل ویکمی نشدم.
- خوب کاری کردی، درحقیقت... حرفش را تمام نکرد - ای برادر!
- حالا دیگه باید برم یه بطر «راکی^۱» بخرم.
- اسماعیل، فردا برم «یالی کسمیر» پیش «ضیا».
- خودت میدونی، اما...
- دیگه نمیشه رفت استانبول، یه صحبتی با «ضیا» بکنم تا برای استفاده از این گودالی فکری بکنیم. احتیاجی نیست که این موضوع در جلسه مطرح بشه. از مسئولین فقط «ضیا» گیر نیفتاده.
- «احمد» سبیلش را تراشید. زیر لبهایش پنبه گذاشت و فرم دهنش را تغییر داد. روی چشمش چشم هم تمنتورید مالید که شکل زخم شد.
- قیافه‌م عوض شد؟
- حسابی.
- اون شناسنامه‌تو بده ببینم. عکس شناسنامه‌ی اسماعیل به همه شبیه است جز خود اسماعیل. اسماعیل کلاهی شبیه کلاه مدوانان امریکایی دارد.

۱. مشروب ملی ترکیه.م.

احمد کلاه را هم امتحان کرد، موهایش را از زیر کلاه بیرون آورد و روی پیشانی‌اش ریخت.

- ای برادر! حسابی تغییر کردی.

فردا صبح زود هر دو بیدار شدند. همدیگر را بغل کردند. اسماعیل سرکار نرفت و گفت:

- دروکه همیشه باز گذاشت، کلیدهارو به کی میدی؟

احمد وقتی داشت توی ایستگاه سوار واگن درجه ۳ میشد، چشمش به مردیکه‌ای افتاد که روی نیمکت انتظار نشسته و بنظر میاید افرادیرا که سوار ترن میشوند زیر نظر گرفته است. «آیا اون یارورو می‌شناسم؟». «آیا بنظرم شبیه همان یارویی نیست که همیشه جلودفتر روزنامه‌ی «آیدین لیک» می‌ایستد و کسانیرا که میرن تو و میان بیرون زیر نظر داره؟. نه بابا. «لعنت بر شیطان باز هم خیالاتی شده‌ام».

*

- قطار راه افتاد. احمد سرش را به شیشه پنجره‌ی واگن تکیه داد. «آنوشکا»، سرش را به شیشه پنجره‌ی واگن تکیه داده و داریم برمی‌گردیم به مسکو. دستش توی دست منست. جنگل‌ها می‌آیند و از مقابلمان رد می‌شوند. هر دو ساکتیم. دستم را جوری توی دستش محکم گرفته است که انگار می‌خواهم از واگن بیرون و فرار کنم. دارم زمزمه می‌کنم:

بشنو از نی چون حکایت می‌کند

از جدایی‌ها شکایت می‌کند

- بازم داری شعر اون شاعر صوفی مسلک رو می‌خونی؟

- از کجا فهمیدی؟

- از آهنگش. اینویه باردیگه بخون؛ اول ترکیش و بعد روسیش و. اما توی گوشم زمزمه بکن. دارم می‌خوانم.

- خیلی غمگینه. این چیزی که اسمش «نی» یه، اینو در قفقاز، خاورمیانه همیشه پیدا کرد؟

- فکر می‌کنم بشه. برای چی می‌خوای؟

- سعی می‌کنم یکیش و پیدا کنم. زدنش و بلد نیستم. به دیوار اطاقم آویزان می‌کنم.

*

«وقتی داشتم سوار قطار میشدم یارویی که روی سکوی ایستگاه بود آمد توی کوپه‌ی ما و درست روبرویم نشست. خیلی شبیه اون یاروست.

لعنت بر شیطان. زورکی می‌خواهد کاری بکند که چشمش به چشم نیفتد. ای دادو بیداد... آگه تعقیبم کرده باشند در هر حال دستگیرم نمی‌کنند، سعی می‌کنند بفهمند با چه کسانی تماس می‌گیرم. پیش ضیا بروم یا نه؟ بیخودی پسره‌را به در دسرنیندازم... طرف رفت بیرون. داریم به یک ایستگاه نزدیک میشویم. سرعت قطار کم می‌شود. از قرار یارو آن کسی که من فکر می‌کردم نبود. حالا همینجا پیاده میشود. از پنجره نگاه کردم که ببینم آیا پیاده شد یا نه، موفق نشدم ببینم. اما اگر از در پشتی پیاده شده باشد بالطبع پیاده شدنش را نخواهم دید.

*

قطار راه افتاد.

«آنوشکا» همانطور دستم را محکم گرفته است. درختای «آلش» میانند و رد میشوید روس‌ها عاشق درخت «آلش» هستند. ما ترکها از چه درختی خوشمان می‌آید؟ تبریزی؟ چنار؟ من چه درختی را دوست دارم؟ بید؟ هه طرف خیلی هم احساساتی است. من!... «آنوشکا!» این آنوشکها را توی دلم می‌گم اما انگار که با صدای بلند گفته باشم آنوشکا پرسید:

- چیه... «احمدوشکا»؟

- هیچوقت هیچ زنی رو قد تو دوست نداشتم ونخواهم داشت...
 - «احمدوشکا» یکی دو سال دیگه برمیگردی مملکت مدتی یاد من خواهی بود... البته بیاد من خواهی بود، بعد... اما موضوع سراین نیست. هنوز یکی دو سال باقیست به این یکی دو سال فکر بکنیم...
 عجب احساساتی شده‌ام. اگر هم قرار باشه به او بگویم که یک هفته، نمی‌دانم ده روز دیگه می‌روم، فعلاً نخواهم گفت. شاید شب آخر... در حقیقت یک هفته پس از اینکه من رفتم آنوشکا موضوع را خواهد فهمید. اگر شب قبل از رفتن به او بگویم چه پیش خواهد آمد؟ هرچه فکر می‌کنم به عقلم نمی‌رسد که چطور در باره‌ی این موضوع با آنوشکا صحبت بکنم چشمش به روزنامه کهنه‌ای افتاد که آنوشکا چیزی را پیچیده بود خواندم: وحشت در «رومانی» آغاز پنجمین سال فعالیت «کمینترن»

*

یارورا دوباره توی راهروی قطار دیدم. یعنی در واقع نگاهی به واگنی که من بودم انداخت و سرش را پس کشید. معلوم می‌شود وقتی سوار قطار میشدم مرا شناخته بود. چطور می‌توانم بدون اینکه دیده بشوم در یکی از ایستگاه‌های سر راه پیاده بشوم؟ باید از رفتن پیش «ضیا» صرف نظر کرد، خیلی خب، کجا بروم؟ تا «بالیک سیر» بلیط گرفته‌ام.

*

داریم به مسکو نزدیک می شویم. آنوشکا می گوید:
- کریم و ماروسا قراره در ایستگاه منتظر ما باشن؟
- اینطور گفتن.

- کریم انسان خیلی خوبی است. ببین! هرچی در حزب شما تعداد آدمایی مثل اون بیشتر بشه بهتر می تونین فعالیت بکنین.
باز هم چشم می خورد به کاغذ روزنامه، باز همان نوشته ها را دوباره می خوانم: وحشت در رومانی، پنج-هین سال فعالیت «کمیترن». داریم از حومه‌ی «مسکو» می گذریم. دست آنوشکا توی دست من است.

*

از دامنه‌ی کوهی رد می شویم. یارو، روی نیمکت روبروی من خوابیده، واقعاً خوابه؟ یا دارد کلک می زند؟
مهمان دارم: «آنوشکا»، «اسماعیل»، «احمد»، «نریمان»، «ماروسا»، «ضیا» و «سی - یا - او».

نه، کریم نمیاید. کریم مرده. در تیمارستان نمرده. حالش خوب شد بیرون آمد ولی از سل مرد؛ در مائیس ۱۹۵۰.
مهمان هاهم پیر نشده اند، در همان سن و سالی هستند که در آخرین دیدارهایمان داشتیم «سی - یا - او» باز هم عاشق «آنوشکا» ست، «احمد» باز به «سی - یا - او» حسودی می کند.
«ضیا» گفت:

برای من یه شعر بخون.

خواندم:

زحمتکشیم،

از سرتا به پا سرشار از عشقیم

عشق: به دیدن، اندیشدن و آگاهی

عشق: به کودکی که زاده می شود، به نوری که جاری است

عشق. به گهواره بستن در ستاره‌ها

عشق: به جاری ساختن فولاد مذاب بدرون قالب در میان خون و

عرق زحمتکشان

از سر تا به پا سرشار از عشقیم...

ترجمه‌ی روسی شعر را برای ماروسا و آنوشکا خواندم.

اسماعیل جیگاره اش^۱ را با جیگاره ام روشن کرد و گفت:

۱. نوعی سیگار تند وبدون فیلتر کارگری. م.

- خیلی قشنگ ساختمی، خیلی قشنگ. بعد بلند شد. پنجره را باز کرد.
آفتاب توی اطاق آمد.
«آنوشکا» با انگشتهای سفید دست گوشت آلودش دست احمد را گرفته
است.
نریمان با صدای دورگه اش جمله‌ی شوهرش را تکرار می‌کند:

- برادر! زندگی زیباست:

مهمان دارم، مهمانهایم پیر نشده‌اند. در همان سن و سالی هستند که
در آخرین روزها دیده بودمشان. اما من پا به شصت گذاشته‌ام. پنجسال دیگر
میتوانم زندگی کنم.

پایان

یاشا

خیابان انقلاب، فروردین

۱۵۰ ریال